



رها تمیمے

«به نام آنکس که روح عشق را در جان بشر دمید»

نمی دانم چندین سال بعد دنیا چطور خواهد چرخید و کجای این دنیا خواهی بود، فراموش می شوی یا در خاطر خواهی ماند. دخترکت را با عشق می بوسی یا با حسرت نامش را صدا می کنی. جلوی آینه ایستادی، به چروک گوشه ی چشمت و تارهای نقره ای لابلای موهایت نگاه می کنی آهی می کشی ناگهان نوای آهنگی قدیمی، تنها چشم پر هم زدن کافی است که تو را با خود ببرد به روزهایی دور، نمی دانم آن زمان جانسوز است خاطراتت یا لبخندی زیبا!

**** هستی ****

همه‌هه و بوق مُمتد ماشین و اتوبوس ها کلافه ام کرده بود، به ساعت مچی ام نگاهی انداختم بیست دقیقه ای از ساعت فرارمان می گذشت. قفل گوشی را باز کردم که با شنیدن صدای سلام آرامش از پشت سرم روی پاشنه پا چرخیدم، رُخ به رُخش ایستادم و با تمام دلتنگی نگاهش کردم. برعکس همیشه کمی نامرتب بود از آن لبخند همیشگی و برق چشمان عسلی اش خبری نبود. از صبح دلشوره داشتم که با دیدن قیافه اش بدتر شد اما سعی کردم آرام باشم دستش را با لبخند فشردم.

- سلام عزیزم خسته نباشی چقدر دیر کردی.

نگاه کوتاهی به سر تا پایم انداخت و با سر اشاره کرد حرکت کنیم، تعجب کردم بعد از مدت ها با کلی ذوق برای این دیدار آماده شده بودم؛ اما رفتار الان او تمام نقشه هایم را بر باد داده بود.

آرام قدم برمی داشتیم با اینکه نزدیک بهار بود اما سوز هوا مانند چاقو بر استخوان هایت خط می انداخت، لبه های پالتو را بهم نزدیک کردم. در طول مسیر سکوت تنها حاکم افکارمان بود. با دیدن کافی شاپ همیشگی با لحن شادی روپرویش ایستادم و ابرویی بالا انداختم.

- بریم اون طرف که باید جریمه دیرکرد بدی.

لبش به کج خندی باز شد نگاه بی تفاوتی حواله ام کرد. گوشه ی دنج همیشگی پشت میز دو نفره نشسته بودیم، با دیدن شکلات داغ تمام ناراحتی های چند دقیقه پیش از ذهنم پر کشید؛ کمی از محتویات لیوان را مزه مزه کردم که به جای لبخند و جمله ی معروفش با پوزخندش مواجه شدم، از موضع پایین نیامدم خیره اش شدم.

- ببینم چرا نگفتی تو باز کاکائو دیدی و چشمات ستاره بارون شد هووم؟ اصلاً چرا تو فکری نکنه کشتی هات غرق شدن؟

نگاهش را از فنجان قهوه گرفت با لحن سردش که لرزه به جانم انداخت لبخندم خشکید.

- به این فکر می کنم که تو چرا اینقدر عوض شدی؟ قبلاً متین تر و خانم تر بودی، این رفتارت رو درک نمی کنم.

ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید آب دهانم را قورت دادم.

- معلومه چی می گی؟ تو که همیشه می گفتی وقتی شادم دوست داشتی ام. اصلاً تو چته؟ هان؟ یادت رفته من فقط پیش تو خود واقعی ام هستم، اردلان بعد از مدت ها اومدم بیرون چرا همه چیزو داری تلخ می کنی؟

- خوبه کار منو راحت کردی، می دونی چیه اول بخاطر اصرار تو می خواستم بیام؛ اما خب منم باید یه سری از حرفامو بگم، این چند وقت خیلی فکر کردم.

در دلم رخت می شستند، با حفظ ظاهر سکوت کردم تا حرفش را ادامه دهد و منتظر چشمانم را در نگاهش دوختم.

- ببین هستی! من هنوزم دوستت دارم؛ اما از طرفی خسته شدم، من اصلاً راحت نیستم به نظرم ما دوست های معمولی باشیم بهتره به درد هم نمی خوریم نمی تونم به ازدواج با تو فکر کنم. شرایط خانواده ات نمی تونه سربلندم کنه، تو شخصیت مثل دختر بچه هاست مثل قضیه اون روز که اون پسره رو دیدی هیجان زده شدی یکی اش رو خانواده ام ببین..

ادامه حرف هایش را نمی شنیدم بُهت زده در دنیایی دیگر بودم، بغض مانند بهمنی سرد منتظر سقوط بود، قورتش دادم، همان جملات کلیشه ای! باورم نمی شد این ها را اردلان بازگو می کند. کسی که بارها گفته بود بخاطر من با دنیا می جنگد و قول داده بود. ماه پیش باهم لباس و حلقه پسند کرده بودیم و وقت مشاوره داشتیم، فکر و ذکرش من بودم؛ حالا این حرف ها برایم بعیدتر از هرچیز بود. قطره اشکی که سعی در ریزش داشت را با دست گرفتم. پوزخند زدم و خیره اش شدم، خواستم حرفی بزنم که با بالا آوردن دستش مانع شد.

- تو بودی که با دخالت کردن تو کار و زندگی ام، باعث شدی الان پیشرفت نکنم. همه اش از این جیب به اون جیبه سود ندارم. نمی دونم چرا با طناب تو رفتم تو چاه.

چشمانم مانند توپ بیسیال بیرون پرید و عصبی از میان دندان های کلید شده ام گفتم:

- ببین اردلان هرچی گفتمی سکوت کردم پسه، اما دیگه نمیتونم ببینم منو احمق فرض می کنی و فکر کنی الان دوباره هرچی بگی قبول می کنم، مگه من چاقو گذاشتم رو گلویت گفتم این دفتر رو بزن؟ چون حالا بازار تو رکوده می ندازی گردن من. تو چرا یکبار هم شده مسئولیت کاراتو نمی پذیری و دنبال حل کردن مشکلاتت نیستی؟ چرا همیشه دیگران مقصرن؟ بعدشم خانواده ی من هیچ مشکلی نداره من بهشون افتخار می کنم.

نفس هایم عصبی و کشدار شده بودند، به اطراف نگاه کردم چندین جفت چشم خیره ی ما بودند و یکی از گارسون ها که ما را می شناخت با تعجب نگاهمان می کرد، حتماً از خودش می پرسید:

"این ها که همیشه جیک تو جیک بودن، حالا چی شده بعد از این همه مدت اومدن اینجا مثل سگ و گربه بهم می پرن؟"

نفسم را کلافه فوت کردم و با انگشتان دستم مشغول بازی شدم، با اینکه داخل گرم و مطبوع بود اما از درون رو به انجماد بودم و عرق سردی بر ستون فقراتم چکه می کرد، چانه ام از بغض می لرزید اما ماهرانه کنترلش می کردم. سوالات مانند قطار پشت سرهم در تونل ذهنم سوت می کشیدند، قدرت دل بریدن را در خودم نمی دیدم، از طرفی دوست نداشتم غرور له شده ام بیشتر از بین برود. میان زمین و آسمان معلق بودم مگر می شد اینقدر ناگهان همه چیز تغییر کند؟ حالم از این سکوت و ناگهانی های زندگی ام رو به مرگ بود.

آنقدر غرق در فکر بودم که متوجه نشدم چه زمانی انگشتان گرمش روی دستان یخ کرده ام نشست، گنگ نگاهش کردم. در چشمانش چیزی شبیه ناراحتی یا شاید هم پشیمانی موج می زد؛ اولین بار بود که نمی توانستم نگاهش را بخوانم. تلخدنی روی لب هایم شکل گرفت اشک هایی که پشت سد پلک هایم منتظر یک اشاره بودند را پس زدم آهی کشیدم، خیره ی چشمانش شدم.

- خودت خوب می دونی بدون تو برام سخته، می دونی خیلی بخاطر تو با خانواده ام، خودم و دوستام جنگیدم که ثابتت کنم، کور و گر شدم که بدی هات رو نبینم. شدی بُت من، نمی دونی چقدر این اعترافات سختن، می دونی اردلان بدون تو برام روزهام جهنمه نفسم...

سنگ حجیمی که نمی گذاشت ادامه دهم. خواستم دستم را بیرون بکشم که محکم تر آن را گرفت و گرمای همیشگی حضورش زیر پوستم را قلقلک داد. لبانش را با زبان تر کرد در چشمانم خیره شد و گفت:

- ببین هستی بخدا منم دوستت دارم، فکر نکن برام راحتی اما قبول کن، من و تو هم سنیم بودن ما کنار هم نشدنیه نمی شه اصلاً اشتباهه.

احساس خفگی می کردم هرطور که می خواست رفتار می کرد، این جلو آمدن ها و عقب نشینی ها طاقتم را طاق کرده بود و من فقط سکوت را به هر حرفی ترجیح داده بودم.

بدون معطلی برخاستم به سمت در رفتم و با قدم های بلند و سریع خودم را به خیابان اصلی رساندم، برای اولین تاکسی دست تکان دادم وقتی ایستاد خودم را در آن پرت کردم و اجازه ندادم باز هم ضعف بر من غلبه کند و اشک هایم آن را نشان دهند. من که بزرگ تر از این به سرم آمده بود پس ضعیف بودن معنایی نداشت. نفس عمیقی کشیدم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم به رفت و آمد ماشین ها و آدم ها نگاه می کردم و تنها یک جمله در گوشم زنگ می خورد.

«چه شد که به اینجا رسیدیم؟!»

در تمام طول مسیر افکار مختلف ذهنم را هدف گرفته بودند و آن را ترور می کردند، با صدای راننده به خودم آمدم بعد از حساب کردن کرایه قدم زنان به سمت خانه راه افتادم.

پانزدهم فروردین سال جدید بود؛ اما من از تعطیلات و بهاری که همیشه عاشقش بودم هیچ چیز نفهمیدم، شکوفه ای بر سر نگذاشتم و صدای خنده ام در خیابان های فروردینی نیچید. از طرفی بی خبری از اردلان و طرف دیگر واهمه یا شاید هم هیجانی عجیب، برای روبرویی با دوست قدیمی قصد داشتند مرا از پا دریاورند. از درد به خودم می پیچیدم و فراق روز به روز جانسوزتر می شد، از عالم و آدم فرار می کردم و مثل زهرمار تلخ شده بودم.

با صدای پیامی از طرف الهه گوشی را از روی میز برداشتم.

«جات خیلی خالیه بالاخره بعد مدت ها دور هم جمع شدیم، همه مهمون آقای عصاقورت داده ایم، آتنا به کم توپول شده.»

هستی بخدا دل همه برات تنگ شده نمی دونم چرا نیومدی اما تارک دنیا شدن راهش نیست.»

لبخند محوی از اصطلاح عصاقورت داده ای که خودم به دانیال نسبت داده بودم روی لب هایم شکل گرفت، من هم دلتنگ بودم برای تک تکشان؛ اما عجیب بود که فقط یک نفر می توانست حالم را خوب کند که نبود و نمی خواست باشد.

سه هفته ی دیگر از تمام ماجراها می گذشت اردیبهشت بود و نزدیک تولدم؛ اما هر چقدر می خواستم بی تفاوت باشم نمی شد، پیام ها و تماس های گاه و بیگاهش مرا کلافه کرده بود. مثلاً می خواست احوال بپرسد اما من بی جواب به همه چیز فقط پوزخندهای تلخ می زدم. وقتی بعد از تعطیلات به دیدار آقای طاهری آمد بدون ملاحظه ی اینکه چه بر من خواهد گذشت، خیلی راحت از مجلس خواستگاری اش صحبت کرد و من شبیه آدم های مسخ شده بودم. گذشته مانند فیلم از جلوی چشمانم گذشت دیگر چیزی نمی شنیدم فقط آن را تماشا می کردم؛ کمکش کردم دفترش را راه اندازی کند چقدر خوشحال و سپاسگذار بود، آقای طاهری ناراضی بود می ترسید کارمندش رقیبش شود؛ اما من تلاش کردم بین همه شناخته شود و کارهایش روی غلطک بیفتد و پیشرفت کند، ولی خیلی راحت مُنکر همه چیز شد و مرا مقصر در عدم پیشرفت در زندگی اش می دانست.

تا خانه مغزم خالی از هر چیزی بود وقتی به خودم آمدم که شبانه و تلفنی تقاضای استعفا داده بودم، نمی دانم با خودم لج کرده بودم، اردلان یا که روزگار؟ چقدر مدیرم مهربانی کرد و خواست کوتاه بیایم؛ اما مرغ من یک پا داشت. در نهایت نمی دانم آقای طاهری چه در چشمانم دید که بالاخره راضی به رفتنم شد.

بغض و خیال تا مدت ها مهمان و همدم بودند و آن روز هم مثلاً به دنبال کار بودم؛ اما آنقدر در خیابان ها پرسه زدم که با ذوق ذوق کف پاهایم به خودم آمدم.

دیگر دو چشم عسلی در نگاه سرگردانم دو دو نمی زد، صدایش روح و روانم را نوازش نمی کرد و دلتنگی اماتم را نه بلکه نفسم را بریده بود. از خودم لجم می گرفت که لحظه لحظه ی زندگی ام را منوط به یک نفر کرده بودم.

اما سوالی که تا مدت ها، هرشب ذهنم را آزار می داد و رهایم نمی کرد.

«چه زمانی کلاف این رابطه از دستم در رفت و سرنخش گم شد؟»

اینقدر خواب آشفته دیدم که با سردرد بدی بیدار شدم، هوا هنوز گرگ و میش بود.

پنجره را باز کردم تا نسیم روزهای آخر خرداد روحم را نوازش دهد.

روزها از پی هم می گذشت. هنوز به محل کار جدید و مسیر طولانی اش عادت نکرده بودم.

نمی دانم چرا آنجا را انتخاب کرده بودم که هر شب سرم نرسیده به بالشت بیهوش شوم.

به خورشید کم جان اول صبح خیره شدم.

به این فکر می کردم که بالاخره توانستم بعد از سه ماه سخت، با خودم کنار بیایم و از گذشته ام کمی فاصله بگیرم، هنوز هم نمی توانستم نسبت به او بی تفاوت باشم ولی باید با واقعیت زودتر از این ها مواجه می شدم، گاهی گلویم از بغض خراش پر می داشت با آن هم کنار آمده بودم .

« اما شاید باید زنی عاشق با احساسی بکر بود که فهمید، چه درد جانکاه و عمیقی است رفتن کسی که تمام روح و جانت بود و عطر دستانتش لاپلای خاطراتت جامانده است.»

.

.

.

روزها از پی هم می گذشتند و ثانیه ها از همدیگر سبقت می گرفتند.

روزهای اول پاییز بود و احوالات من هم مانند پاییز رنگارنگ، هنوز هم گاهی احوالی می پرسید اما خب پذیرفتن اینکه نباید دل به این حال و احوالات بهاری اش خوش کرد هم کار دشواری بود، چرا که همه چیز به انتها رسیده و دور برگردانی وجود نداشت.

با دانیال پشت تلفن بحث می کردیم.

- فردا جمعه است، خسته ام جون هستی بذار بخوابم.

با همان لحن جدی که نمی توانستی روی آن حرف بزنی جواب داد:

- هر هفته بهونه داری، همیشه دیگه فردا رو باید بیای.

چشمانم را باز و بسته کردم.

- آخه چرا باید؟ خسته ام یه روز جمعه می خوام زود بیدار نشم شما می گی باید!

این بار با کمی نرمش سعی در مُجاب کردنم داشت.

- ببین هستی می دونی چند وقته اومدم و هنوز درست حسابی ندیدمت؟ تو که بیمعرفت نبودی.

ابروهایم بالا پرید و لبخند محوی روی لبانم نقش بست.

- خوبه آب و هوای اون طرف موثر بوده لحنتم کمی نرمش گرفته.

نفسش را فوت کرد.

- تو رو هر کار کنن زیونت در هر شرایط کار می کنه. نه؟
- خندیدم و با لحن سرخوشی گفتم:
- کجای کاری زبون نداشتی که کُلامم پس معرکه بود.
- با همان نرمش ادامه داد:
- امان از دست توی لجباز، دست الهه رواز پشت بستنی فردا میای.
- با تمام بداخلاقی هایش می دانست چطور دلم را نرم کند.
- آخر هم تسلیم کلامش شدم.
- باشه میام.
- هرچند خودم هم مدت ها بود که دلم می خواست دورهم جمع شویم؛ اما کمی سر به سر گذاشتن دوست قدیمی که بد نبود، بود؟
- از لحنش مشخص بود از آن لبخند های سالی یکبار را به لب دارد.
- آفرین حالا شدی دختر خوب، راستی فردا با پسرا میای؟
- نه فکر نکنم بیان، محراب دانشگاهه مهران هم احتمالاً جایی کار داره، حالا باز می پرسم اگه خواستن بیان خبر میدم.
- باشه فردا ساعت هفت میدون در بند منتظرتم.
- اصلاً حس رانندگی نداشتی صدایم را مظلوم کردم.
- میگما می شه... .
- که با صدای جدی اش حرف در دهانم ماسید.
- باشه گریه نکن هفت آماده باش میام دنبالت.
- خنده ام گرفته بود از این همه تنبلی خودم.
- می دونی چقدر دوستیم که.
- باشه زبون نریز، زودتر بخواب شب بخیر.
- به ساعت نگاه کردم چهل و پنج دقیقه! نمی دانم چطور با اینکه دانیال همیشه خشک و جدی بود من بیشتر از هرکس با او صحبت می کردم. لبخندی زدم و تماس را قطع کردم.
- چشمانم را روی هم گذاشتم اولین صحنه آشنایی ام با دانیال مانند فیلم از جلوی چشمانم گذشت، نمی دانستم چرا مُدام در گذشته سیر می کردم.
- اولین برخوردمان سال دوم کارشناسی داخل انتشارات دانشگاه بود.
- جزوه ی استاد محمودی درس تنوری مدیریت را می خواستم، برای کلاس بعدی هم عجله داشتم تا جزوه را برداشتم همزمان یک دست دیگر هم روی آن قرار گرفت و کسی نبود جز دانیال، سریع گفتم:
- من عجله دارم می پرمش.
- که مسئول انتشارات جواب داد:
- آخرین جزوه است و سری بعد هفته آینده آماده میشه.

- چه بد، حالا چه کار کنیم.
- دانیال که تا آن لحظه ساکت بود.
- با لحنی متین و آرام گفت:
- سلام شما هم مدیریت می خونین؟
- سلام بله.
- پس آگه مایلید من جزوه رو از شما بگیرم بدم بیرون کپی و بعد بهتون برگردونم.
- بله فکر خوبیه.
- و همین ماجرای ساده آغاز دوستی ما بود، دانیال سال دوم بود و اوایل در درس ها کمکمان می کرد. کم کم رفتار خاص و آرامش و متانتش باعث شد یکی از بهترین دوستان و همراهانمان شود، با اینکه اهل شوخی نبود اما همه چیزش به موقع بود. هر زمان احساس بدی داشتیم با وجودش انرژی می گرفتیم. وقتی برای مدتی عازم آلمان شد روز خداحافظی در نگاه بغض آلودم خیره شد خیلی محکم و جدی نگاه کرد.
- مثل همیشه قوی باش قول میدم زود برگردم.
- حالا هم برگشته بود اما ...
- لبخند محو دلگرم کننده ای از خاطرات دور آن روز روی لبانم شکل گرفت.
- « چقدر خاطرات انتهای جیبیت با ارزشند برای روز میادا.»
- با صدای مادر به خودم آمدم.
- هستی جان بیا شام.
- میل نداشتم اما اگر باز هم نمی رفتم دلخور می شد، دستانم را شستم و کنارش نشستم.
- چه عجب ما شما رو دیدیم خانم!
- لبخند زدم.
- عجب به روی ماهت خوشگلم.
- با دانیال صحبت می کردم صبح میاد دنبالم، بریم کوه.
- چه خوب با بچه ها می ری؟
- برای اینکه خیال مامان را آسوده کنم جواب دادم:
- بله همه هستن جای شما خالی.
- محراب رو پرویم نشسته بود و به حرف های من و مامان گوش میداد.
- شکلکی برایش درآوردم و گفتم:
- چیه چرا اینطوری نگاه می کنی؟
- با چشمانش خندید.
- چون با خنده قشنگ تری.

لبخندی زدم .

- من همیشه خوشگلم چشم بصیرت می خواد آقا.

- بر منکرش لعنت.

بادی به غیغب انداختم و با صدای کُلفت شده گفتم:

- بشمار.

صدای خنده بود که فضای خانه را در بر گرفت.

بعد از شام ظرف ها را شستم کمی با مامان صحبت کردم و زودتر برای خواب رفتم تا بیدار شدن برایم سخت نشود، به دانیال پیام دادم رسید تک زنگ بزند تا مزاحم خواب اهالی خانه نباشم.

.

.

.

«آخه چرا اینقدر راحت تغییر موضع دادی؟ ما برای آینده امون با هم تصمیم گرفته بودیم، چطور دلت میاد آخه؟ تو که اول حرفت چیز دیگه بود آخه چرا؟»

چرا؟ با چشمان یخی خیره ام می شود و سرمای نگاهش تا مغز استخوانم رسوخ کرد، سکوت مُهلک آن فضای وحشتناک را صدای ضجه های من و فقهه های ترسناکش است که می شکست.»

با احساس سوزش چشمانم و خشکی کویر گلویم از خواب بیدار شدم. قلبم مانند گنجشک می زد، انعکاس این چراهای بی جواب تا مدت ها در روح و روانم پخش می شد و در رویاهایم رخنه کرده بود.

یک لیوان آب خوردم و سعی کردم بخوابم؛ اما رویایی که دیده بودم مانع می شد. آن قدر فکر کردم تا کم کم چشمهایم گرم شد و صبح با صدای آلارم بیدار شدم، آرام و بی صدا آماده شدم. با یک برق لب آرایشم را تکمیل کردم فرق کج باز کردم. بعد از مدت ها کمی به خودم رسیدم شال سورمه ای و مانتوسویبشرت هم رنگش را با شلوار اسلش مشکی تن کردم، کتانی مشکی و کوله سنگینم را هم برداشتم.

آخرین نگاه را در آینه به خودم انداختم، از آن چشم های میشی که روزی پر از برق شادی و شیطننت بود، فقط دو گوی یخی بی احساس باقی مانده و هیجانی مسخره که باز بر من قالب شده بود، افکار تلخ را کنار زدم و با تک زنگ دانیال به سمت پایین پا تند کردم.

دانیال خیره به روبرو داخل اتومبیل نشسته بود، مثل همیشه محکم و باصلابت حتی در تیپ اسپرت هم جذاب بود، با لبخند در را باز کردم و نشستم.

- سلام رفیق و دوست قدیمی.

زمانی که ستم برگشت و در نگاهم خیره شد، فهمیدم چقدر دلتنگ این چشمان مشکی و خط اخم وسط ابروهایم هستم، رفیق روزهای خوش و ناخوشم بود. صدای آرام، گرم و جدی اش خاطرات و آرامشی قدیمی را به قلبم سرازیر کرد.

- سلام خانوم تهرانی! دانشجوی ارشد مدیریت خوبی؟ منو نمی بینی خوش می گذره؟

لبخندی زدم.

- خوبم آقای رضانیان این رو هم بدون دنیا بی دوست تاریک و بی معناست، چون جواب سوالت را دانی پرسیدن خطاست!

در چشمانم خیره شد و نفسش را فوت کرد، دستم را در دستان گرم مردانه اش فشرد و در چشمانم خیره شد، حرکت ناگهانی اش باعث شد قلبم به تقلا بیفتد و خون سرخ شرم را به گونه هایم تزریق کند. زمزمه اش باعث شد از هر چیز جدا شوم و مجبور به غرق شدن در همان جمله شوم.

- تو به من قول داده بودی قوی باشی و عوض نشی. این سردی چشمت، بی حس بودن لبخندت، نگو از قلبته که باور نمی کنم.

مُهر سکوت بر لبانم زده بودند، چه می دانست چقدر شکسته ام. خودم هم فکر نمی کردم این چنین شود؛ اما نمی خواستم نیامده کامش را تلخ کنم. نمی دانستم چه بگویم چشمانم فقط دو گوی مشکی را می دیدند که نمی توانست هیچ چیز را در آن بخواند.

این آسمان شب بی انتهای زیبا تنها رمز ناگشوده ی زندگی ام بود. تا آن روز نتوانسته بودم قفل آن را بشکنم فقط گاهی خشم، گاهی محبت و گاهی هم ستاره را در آن می دیدم.

به خودم که آدمم عطر همیشگی اش مشامم را پر کرده بود، نفس هایش به لاله ی گوشم می خورد، چشمانم از شدت هیجان به بزرگی توپ بیسبال شده بود. لحن جدی اش مرا به عالم اکنون کشاند.

- اینجوری نگام نکن دو ساعته میگم کمر بندت رو ببند! چرا ماتت برده؟ دیر شد بچه ها منتظر ما هستن.

به وضعیت قبل برگشت و کمر بند خودش را هم بست و راه افتاد.

از موقعیت پیش آمده سردرگم بودم، آنقدر که همه چیز غیرمنتظره و عجیب بود، شانه ای بالا انداختم به نیم رخش نگاهی انداختم تمام حواسش به جلو و رانندگی بود. به این فکر می کردم که چطور شد؟ ما که همیشه با هم راحت بودیم این دیوانه بازی ها و رودربایستی های من از کجا سر در آورده بود؟ چرا مثل هوای پاییز شده بودم آن هم با دوست قدیمی ام!

با ریشه های شالم مشغول بودم که با شنیدن اسمم به خودم آدم سوالی نگاهش کردم، خیره ام شد دستی به گردنش کشید.

- میشه یه خواهش کنم و نه نگی؟

- حتماً این چه حرفیه؟

نفس عمیقی کشید.

- امروز بعد مدت ها اومدم دور هم خوش بگذرونیم، خواهش می کنم به چیزای بد فکر نکن؛ اما بعداً می خوام که باهم حرف بزنیم کارت دارم.

لبخندی زدم و سعی کردم حسم را در چشمانم بریزم تا متوجه شود چقدر باز هم ممنونش هستم.

- باشه اما من به چیزی فکر نمی کردم خیالت راحت.

روی دستم زد دستی لاپلای موهایش کشید و زمزمه کرد:

- خیلی عوض شدی همیشه کسی می گفت کارت دارم، تا نمی فهمیدی چی کارت داره شبیه علامت سوال بودی.

لبخند غمگینی زدم.

- شرایط آدم رو عوض می کنه نمی شه ازش فرار کرد.

فشاری به دستم وارد کرد. تا مقصد سکوت بود که بوی خاطرات گذشته را می داد، دوست داشتم از ذهنمان خاطرات خوش عبور کند. صدای موسیقی بی کلام گیتاری که از صبغ پخش می شد تنها صدایی بود که به گوش می رسید و این سکوت دلخواه را زیبا می کرد.

تنها یک جمله در گوش هایم اگو می شود.

«من باز هم خوشبختم و قدردان لحظاتم»

و کام تلخ مرا فقط یک چیز تسلی می بخشد وجود دوست.

«و چه واژه ی پر امنیت و زیبایی است دوست»

از ماشین پیاده شدم، نفس عمیقی کشیدم کش و قوسی به بدن خسته ام دادم.

دو دست ظریف جلوی چشمهایم قرار گرفتند، با صدایی که سعی در کنترل خنده اش داشت گفت:

- آگه تونستی بگی من کی ام.

دستان الهه را گرفتم به سمتش چرخیدم و لبخندی زدم.

- الهه جان آرزایم نگرفتم که این کارا چیه آخه مادر؟ بزرگ شدی زشته.

صدای خنده ی خودش و اشکان ، افسانه و رضا فضا را پر کرد.

الهه حسابی من را مانند بچه های چهار ساله چلاند و توف مالی کرد؛ اما افسانه با آرامش همیشگی اش مرا در آغوش کشید. زیر گوشم زمزمه کرد:

- خوب شد اومدی دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدم و گونه اش را بوسیدم.

- منم همینطور.

- خوبی اوضاع بر وفق مراده؟

نفسم را آه مانند بیرون دادم. چشمانم را به معنی آره همراه با یک لبخند پررنگ آرام روی هم گذاشتم.

دلم نمی خواست بیشتر از این خاطر عزیزانم را مکدر کنم.

با همه احوالپرسی کردم گرمای آشنایی روی دستم که بر بند کیفم بود را حس کردم. سعی کردم عادی باشم و ابرهای مه آلود را کنار بزنم که موفق هم شدم. اما نمی دانم آن شرم از کسی که سالهاست می شناختمش و تنها رازدارم بود، از کجا می آمد! آن فاصله و دوری برایم عجیب بود.

کلافه سرم را پایین انداختم و با سنگریزه های زیر پایم مشغول بازی شدم با صدای «کم کم بریم» همراه بچه ها آرام آرام به سمت بالا رفتیم.

ما دخترها عقب تر و پسرها کمی جلوتر راه می رفتیم.

اشکان از همکلاسی های ما در دانشگاه بود که بالاخره با الهه نامزد کرده بودند، همیشه پر از شور و شوق، پر از شیطنت و منبع انرژی جمع بود. رضا و افسانه هم که یک سالی بود ازدواج کرده بودند.

جمع ما همیشه گرم صمیمی پر از دوستی و همدلی بود؛ اما جای خالی اش را فقط منی حس می کردم که ...

سرم را تکان دادم تا افکارم را تغییر جهت دهم، قول داده بودم. اما خلا حضورش مانند نمکی بود که بر زخم های روحم پاشیده می شد.

****دانیال****

روزهای اول مهر و هوا واقعاً عالی بود! همان پاییزی که همیشه از اولین روزش شاعر می شد. پر از زندگی و رنگ، اما با آدمی توخالی و بی حس روپرو شده بودم که خیلی مرا می ترساند. جنگجویی که به جنگ تن به تن با

احساسش رفته بود، حتی یک قطره اشک هم نمی ریخت. می شناختمش و نگرانش بودم، تنها سلاحش سکوتی سنگین بود، در برابر همه چیز حتی یک بار نپرسیده «چرا؟» باز هم صدای خنده اش می آمد هرچند بی جان، اما باز هم خوب بود. به عقب نگاهی انداختم برای چند ثانیه نگاه هایمان در یکدیگر قفل شد، لبخند ملیحی زد و شرمگین نگاهش را دزدید. نمی دانستم این سرخ و سفید شدن ها از کدام ناکجاآباد ذهنش سر درآورده بود!

سری تکان دادم و باز به او فکر کردم، به اینکه با لباس های ساده ی تیره باز هم زیبا بود. با تکه سنگی که جلوی پایم بود بازی می کردم. به روزی که می خواستم از هستی برای سفرم به آلمان خداحافظی کنم فکر می کردم، به همراه دوستان دامون و آتنا بودیم.

شام را که خوردیم هستی از جمع عذرخواهی کرد و با صدای آرامی گفت:

- همیشه چند دقیقه با دانیال تنها باشم؟

همه موافقت خود را اعلام کردند حتی دامون در جوابش گفته بود:

- مگر شما منصرفش کنی هستی خانم، مامانم راضی به این دوری موقت نیست، به اجبار داره تن می ده.

هستی لبخند خجولی زد آرام آستین کُتم را کشید و به سمت یکی از میزهای دو نفره ی خالی برد، خودش نشست من هم به تبعیت از او روپرویش قرار گرفتم. سرش پایین بود و با انگشت هایش بازی می کرد. نفس های عمیق می کشید تا به خودش مسلط شود. خوب می دانستم با این کار سعی در مهار کردن بغضش دارد، تمام حالاتش را می شناختم.

آهی کشید در چشمهای من خیره شد و با صدای لرزان و لحن مظلومی شروع کرد:

- دانیال.

در دل گفتم:

- اینجوری نگو دانیال، نمی خوام حالا که دم رفتنمه دست دلم رو بشه.

حفظ ظاهر کردم، عادی و خونسرد منتظر ادامه صحبت هایش شدم.

- می دونی اگه بری من خیلی دلتنگت می شم، می دونی دیگه رازدار ندارم درسته تو پسری؛ اما خب بهترین دو.....

بغض مانع ادامه ی صحبت کردنش شد، رومیزی را در مشتش جمع کرد و سرش را پایین انداخت.

روسری آبی آسمانی که صورتش را قاب گرفته بود و آرایش ملایمش نقاشی زیبایی از او ساخته بود. مروارید غلطان چشمانش کلافه ام کرده بود و عطر گرمش دچار تردیدم می کرد، باز هم کتاب مبهمی که روپرویم باز بود. دختری پر فراز و نشیب اما محکم، من دلم نمی خواست از طرف من نره ای ناراحتی برایش پیش بیاید. از خودم می ترسیدم که یک وقت نکند نتوانم بار مسئولیت این رابطه را به نحو شایسته ادا کنم.

مدام نفس های بلند می کشید تا بلکه بغضش را فرو خورد.

لیوان آبی برایش ریختم و دست روی دستان سردش گذاشتم.

- هستی! به من نگاه کن.

موسیقی بی کلام زنده ای که نوازنده پیانو ماهرانه می نواخت فضای زیبایی را ساخته بود. دوباره به دستانش فشاری آوردم این بار با لحنی جدی تر.

- هستی! به من نگاه کن.

آرام سرش را بالا آورد و لجاجانه سعی در مهار اشک هایش داشت.

با دیدن همان چند قطره اشک چیزی در دلم تکان خورد.

آرام شروع کردم به صحبت کردن دستش را محکم تر گرفتم و در چشم هایش خیره شدم.

- اولاً" هستی که من می شناسم به هیچ کس احتیاج نداره چون فقط از خودش توقع داره، دوما" همه اش دو ساله سفر قندهار نیست. از طریق ایمیل و اسکایپ با هم در ارتباطیم خواهش می کنم بغض نکن، دستمالی از جعبه جدا کردم و به دستش دادم.

صدایش دورگه شده بود، اشک هایش را پاک کرد.

- همه این ها رو می دونم اما از الان دلنتگت شدم دانیال.

صمیمانه دستم را فشرد گویا قصد داشت با دست و چشم هایش تمام دلنتگی و حسش را به من منتقل کند.

خواستم بگویم منتظرم بماند تا برگردم که با یکدیگر دنیا را بسازیم؛ اما مهر سکوت تنها چیزی بود که به لب هایم پیوند خورده بود، همانی که او بر تمام احساسش زده بود.

«چه سخت است تردیدی که مهر سکوت بر چشمانت می زند.»

وقتی بعد از آن همه دلنتگی و دوری برای چند لحظه کنترل احساسم از دستم خارج شد، اگر دست خودم بود زمان را همان جا متوقف می کردم و آنقدر آنجا می ماندم تا مثل قبل یا حتی بهتر شود، با صدای اشکان به خودم آمدم.

- پسر با توام اینجا خوبه؟

به باغچه ی جمع و جوری که مقابلمان بود نگاه کردم، رو به اشکان با صدایی که به خاطر یک نفس و سریع آمدن دو رگه شده بود، گفتم:

- صبر کنیم دخترا هم برس.

بچه ها با سر موافقت خودشان را اعلام کردند. هستی زودتر رسید و نفس عمیقی کشید. با چشم های منتظر نگاهمان کرد. الهه و افسانه هم بعد چند دقیقه، که به نفس نفس افتاده بودند رسیدند.

الهه که تازه نفسش جا آمده بود، گفت:

- خدایی خوب نفس داری دختر، منی که هر روز باشگاهم کم آوردم آفرین.

لبخندی به جمع زد.

- به نفس من چی کار دارید چرا همه با هم ایستادین؟

اشکان که تا آن لحظه ساکت مانده بود، رو به هستی، لب باز کرد:

- به نظرت جای قشنگی برای خوردن صبحانه نیست؟

بعد بریم سمت آبشار.

هستی سری تکان داد و نج نچی کرد.

- این همه می گین بریم دربند، بریم کوه، همین بود؟! خدایی یک ربع شده ما راه اومدیم؟ خیلی تنبلید شما میخواید اینجا بشینید حرفی نیست، اما من و دانیال میخوایم بریم باغچه گلهای بهشت هم باصفا تره هم قشنگ تر.

سمت من چرخید و چشمکی زد.

- مگه نه دانیال جون.

آنقدر بامزه جمله را ادا کرد که شلیک خنده مان به آسمان رفت، بعد از آن الهه طبق معمول شروع کرد.

- وای هستی تورو خدا تا گلهای بهشت خیلی راهه.

اما او با آرامش ادامه داد:

- در عوض یه صاحب خوش سلیقه داره که حتی الان که پاییزه و همه جا خزون زده است، اونجا سرسبزه و مثل بهاره. ارزش داره تنبلی نکنید زیاد نیست.

حرف حساب جواب نداشت، همه پذیرفتند و دوباره حرکت کردیم. این بار من و اشکان، الهه و هستی، افسانه و رضا دو به دو می رفتیم. اشکان شانه ام را فشرد.

- ببینم داداش بازم به هستی فکر می کردی؟

با چشم های سوالی و نیمچه اخمی نگاهش کردم.

- یادت رفته وقتی اومده بودم کُنن واسه دیدن عمه ام، اون شب با هستی حرف زده بودی، من کنارت بودم. قیافه ات رو خوب یادمه انگار غم دنیا تو وجودت نشست، از این همه فاصله که داره عمیق تر و بیشتر میشه، این همه تردید خسته نشدی؟ یادت رفته همین چند ماه پیش وقتی فهمیدی چه اتفاقی براش افتاده کنارش بودی؛ اما نمیتونستی چیزی بگی؟ من به قبل کار ندارم اما الان مهمه، اینقدر دست دست نکن.

لبخندی زد چشمانش را باز و بسته کرد، به سمت الهه رفت و دستش را کشید و هم قدم شدند.

هستی دو دستش را در جیب هایش گذاشته بود، غرق در فکر می رفت. رفتم کنارش و هم قدم شدیم.

- یا خودش میاد یا نامه اش، نگران نباش.

لبخند غمگینی زد.

- نه خودشو میخوام نه نامه اشو، نه یادشو تموم شد خیلی راحت.

به روبرو خیره شد سرش را تکان داد، گویا می خواست با این کار افکارش را بیرون بریزد.

دستم را مُشت کردم و نفس سنگینم را بیرون دادم. سرش را کنار گوشم آورد آرام و با لبخند گفت:

- میگم دانیال بیا یه کار کنیم.

- چیکار؟

- اینا رو تنبیه کنیم.

با لبخند فروخورده چشمان جدی اش نگاه کردم.

- چطوری؟

چشمکی زد.

- میانبور بزنیم من بدم.

من هم که مدت ها بود دلم برای شیطننت تنگ شده بود، موافقت کردم.

وقتی که بچه ها حواسشان نبود، کمی به راست رفتیم و بعد هم از یک راه باریک شیب دار شروع کردیم به بالا رفتن، تمام شلوار و کفشم پر از خاک شده بود. تلفن هایمان مدام زنگ می خورد اما اجازه نمی داد جواب بدهم. تا اینکه بعد از ده دقیقه به مقصد رسیدیم.

لُپ هایش بخاطر تند راه آمدن گل انداخته بود، نفس عمیقی کشید و چرخي زد.

- اوم به به عجب هوایی بریم داخل. همزمان تلفن هر دویمان زنگ خورد، چشمکی زد و جواب داد.

الهه پشت خط بود با صدای بلند شروع کرد:

- هیچ معلومه اون گوشیه یا خروس قندی؟ معلومه کجا باید دلمون هزار راه رفت.

با ابروهای بالا رفته به دختر خونسرد روبرویم نگاه می کردم.

- صبر کن خواهر جوش نیار ما گل‌های بهشتیم بعدش هم مگه بچه ایم نگران شدین؟ این جریمه اتون بود تا دیگه تنبلی نکنید اینجوریاست .

بلند خندید و در حالیکه به سمت حوض می رفت سمت من برگشت.

- حقشونه تنبلای غر غرو.

نگاهی به سر تاپای من انداخت.

- بریم دستامون رو بشوریم توام خودت رو بتکون نگاه خودش رو چه کار کرده، انگار از جنگ برگشته.

رفتیم داخل صاحب آنجا که ما را می شناخت به احتراممان بلند شد، احوالپرسی کرد.

بعد از شستن دست هایمان بچه ها هم با سر و صدا رسیدند. یک تخت در گوشه ای دنج را انتخاب کردیم، هستی راست می گفت با اینکه باغچه در دل کوه بود؛ اما صاحب خوش سلیقه اش آنجا را طوری طراحی کرده بود و گل‌های گلخانه ای زیبایی گذاشته بود که گویا آنجا همیشه بهار بود.

تختی که انتخاب کرده بودیم کنارش پر از گل های زیبا بود و روبرویمان کوه و پشتمان دره ای پر از درختان کاج، جای قشنگی بود.

برای سفارش که آمدند هستی گفت:

- فقط جای و چند تا لیوان لطفاً.

کوله اش را که باز کرد نان، عسل، خرما، گردو و مقداری پنیر بود. متعجب شدم باز هم مثل همیشه به فکر همه چیز بود، تمام این ماجراها و اتفاقات کمی از عادت ها، منطق و سلیقه اش کم نکرده بود.

بعد از صبحانه که با دلک بازی های اشکان خیلی چسبید، توجهم به الهه جلب شد که هنگام بازگشت از دستشویی روبروی تخت ایستاده و با چشمان گرد شده به هستی نگاه می کند. وقتی مسیر نگاهش را دنبال کردم منم دست کمی از او نداشتم، به نشانه ی سکوت و اینکه خونسرد باشد دستم را روی بینی ام گذاشتم.

هستی حواسش به مرغ عشق های بالای سرمان بود، با بچه ها کم کم آماده ی رفتن شدیم. وسایل را جمع کردیم و هر کس ایده ای می داد، که صدای خنده ی بلندی در فضا پیچید هستی چند ثانیه ساکت شد، نفس در سینه ی الهه حبس شده بود. تا به خودمان بیاییم هستی کفش هایش را پوشید و به سمت تخت روبرو رفت. دست اردلان بر شانه ی نازنین بود و باهم شوخی می کردند. روبروی تخت ایستاد خیلی خونسرد با چشمانی سرد شروع کرد به کف زدن. یک مرتبه هر دو ساکت شدند اردلان زودتر خودش را جمع کرد، پایین تخت روبرویش قرار گرفت و با لحن حق به جانبی گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟ دست زدنت برای چیه؟

نگاه سردش را قفل چشمان آدم روبرویش کرد، طوری که کلافه شد و سرش را پایین انداخت.

هستی نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده شروع کرد:

- هیچی نگو ما هنوز از هم خبر می گیریم لعنتی، هنوز نتونستم درست حسابی ازت خداحافظی کنم، نتونستم از قلبم بندازمت بیرون اون وقت تو!

با دست به اردلان و نازنین اشاره کرد.

- واقعا" آفرین این بود دستمزدم؟

اما با جمله بیعده اردلان تمام وجودش به آتش کشیده شد.

- هرچی باشه از تو خیلی بهتره، خیلی خوشگل تر و لوند تره. فکر می کنی چی داشتی چیکار کردی برام؟ انگار صاحبم بوده هه. فکر کردی کی هستی؟ می بینم به عشق قدیمی اتون رسیدین همون روز که اومد و تو از خوشحالی بالا پایین می پریدی، باید می فهمیدم یه خبرایی هست.

از چشمان هستی آتش بیرون می زد اما هیچ چیز نگفت. من دست به یقه ی اردلان پردم که یکباره رنگ نگاهش تغییر کرد و ملتسانه گفت:

- دانیال، ارزشش رو نداره بریم خواهش می کنم.

آرام به سمت کیفش رفت و از باغ بیرون زد. خیلی عصبانی بودم، دلم می خواست گردن این پسر نفهم را بشکنم. تا به خودم ببایم بچه ها وسایل را جمع کرده بودند و بیرون باغچه بودیم. همه با چشمان نگران اطراف را نگاه می کردند. همه ی این اتفاقات شاید در کمتر از ده دقیقه افتاد. ناامیدی در تک تک حرکاتش هویدا بود و این سکوت و فاصله گویا قصد پایان یافتن داشتند.

«چه سخت است دیدن شمع چشمانی که رو به خاموشی می رود، و تو نتوانی تنگ در آغوش بگیری اش و با هر نفس هایت دوباره روشنایی اش بخشی.»

با اینکه می دانستم زیاد دور نشده؛ اما نگران بودم. هر کدام از یک سمت به دنبالش بودیم، هرچه تلفنش را می گرفتیم جواب نمی داد. به سمت بالا می رفتم که پشت درخت ها پیدایش کردم. به اشکان خبر دادم و خواستم تنهایمان بگذارند، آرام به سمتش قدم برداشتم بر تخته سنگی رو به دره نشسته بود. در خودش جمع شده و سرش پایین بود. آرام صدایش زدم اما جوابی نداد، روبرویش قرار گرفتم انتظار داشتم چشم هایش از گریه سرخ شده یا صورتش خیس باشد، اما عمیق در فکر بود. جلوی پاهایش سه نخ سیگار کشیده شده افتاده بود، تعجب کردم هستی و سیگار؟! و

یک نخ هم در دستش بود، خواستم آن را بگیرم که کلافه و با صدای دو رگه ای گفت:

- دانیال! خواهش میکنم.

روبرویش نشستم.

- قول داده بودی، مگه قرار نشد امروز باهم حرف بزنیم؟ الان می خوای با این ژست و وضعیت چی رو ثابت کنی ها؟

آه عمیقی کشید.

- خودم خوب می دونم سیگار کشیدن دخترا جذابتی نداره خیلی ام بده ، می دونم اشتباهه اما....

نفس کلافه ای کشید آب دهانش را به زور قورت داد.

- بذار یه کم آروم شم، حالا که بعد این همه مدت با بچه ها اومدیم بیرون نمی خوام ناراحتشون کنم. ازشون خجالت می کشم تو نبودی ندیدی. بذار آتیش این قلب، این احساس مسخره ی بی ارزش رو خاکستر کنم.

پوزخند تلخی و بعد پک عمیقی به سیگار زد.

عصبی شده بودم دلم می خواست سر خودم فریاد بکشم، کاش به آن باغچه ی لعنتی نمی رفتم، کاش موافقت نمی کردیم. ایستادم و دستانم را پشت سرم قلاب کردم، کلافه بودم هیچ کاری نمی توانستم انجام دهم. در لاک خودش رفته بود و قصد بیرون آمدن نداشت، زمستانی سرد پیش رویم بود که سرمایش تک تک سلول هایم را نابود می کرد.

سیگارش تمام شد پاکت را از دستش کشیدم، با چشم های سوالی نگاهم کرد. چشم های برزخی ام را در چشمانش دوختم.

- هستی! حرف می‌زنیم، من هنوز همون دانیالم هیچی عوض نشده رازدارتم. باز می‌تونی با من حرف بزنی، بسه اینقدر خودخوری نکن.
لبخند تلخی زد.

- شاید تو عوض نشدی؛ اما من خیلی عوض شدم. نمی‌شه، فاصله‌ای که بینمون افتاد فقط کیلومتری نبود.
- هستی به اشتباهی بوده تموم شده، نمی‌دونی دیدنت تو این حالت چقدر سخته.
سرم را پایین انداختم و بازوهایم را بغل کردم، اخمی میان ابروهایم نشست و به روپرو خیره شدم.

«اگر با او خوشبختی برو، اما نگو دوستت نداشتم من از تو نه از قلبم گذشتم.»

****هستی****

دیدن دانیال در آن وضعیت عصبی ترم کرد، با خودم عهد بسته بودم. نفس عمیقی کشیدم قلبم نابود شده بود؛ اما لحظه‌ای اذیت کردن عزیزانم حماقت محض بود، همین‌که با چشم خود دیدم و تکلیفم مشخص بود دنیایی ارزش داشت. سریع بلند شدم خاک شلوار و لباسم را تکاندم کیفم را بر شانه‌هایم انداختم. نزدیکش شدم و صدایش کردم:
- آقای دانیال لطفاً جواب بدین‌اگه قهر کنی، گریه می‌کنم‌ها اینقدر که گوشت کَر شه.
جوابی نداد دست روی شانه‌اش گذاشتم و فشردم.

- می‌دونم تلخ شدم، بد صحبت کردم، منظوری نداشتم‌اگه توام باهام حرف نزدی که....
سرس را بالا آورد در نگاهم خیره شد، این بار زلالی‌اش بود که غرقم کرد.
- ما فقط دلمون می‌خواد حالت خوب باشه. نمی‌دونم حرف بزنی، داد و هوار کن، گریه کن. اما اینجوری نه!
لبخندی غمگینی زدم.

- گریه فقط ضعیف می‌کنه، حرفی ام نیست باور کن.
رنگ نگاهش تغییر کرد.

- مگه می‌شه حرفی نباشه؟ هروقت بخوای ما هستیم. الانم بلند شو بریم بچه‌ها منتظر و نگرانن.
- باشه بریم دلم می‌خواد کمی انرژی بگیرم، دوست ندارم با قیافه آویزون و فکر مشغول برم خونه.
شماره اشکان را گرفت و همقدم به سمت بالا حرکت کردیم، نسیم خنکی می‌آمد که روح آتش گرفته‌ی مرا کمی آرام می‌کرد.

«دستی که با صمیمیت به سمتم دراز شده بود، اما نمی‌دانی دست در جیبت کنی و تنها باشی یا...؟
و ندانی با گذشته‌ای که سایه‌اش همیشه همراهت است باید چه کنی.»

الهه با لب‌های باز که نشان از تعجبش بود به سمتان آمد کنارم ایستاد و مردد پرسید:
- تو خوبی؟ نگران شدیم؟

دستانم را دور شانه‌هایم حلقه کردم.

- آره چرا بد باشم؟ بعد هم نگرانی نداره الهه قبل از تمام این‌ها باید می‌فهمیدم.

دانیال چند قدم دور شد و به سمت اشکان رفت، چقدر ممنونش بودم که همیشه می دانست چه کاری درست بود.

افسانه شانه ام را فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- گریه نکنی ها، ارزش نداره لیاقت رو نداشت. خلاق هرچه لایق.

بین هر دویشان بودم، دستم را روی شانه هایشان انداختم.

- قربونتون برم من خوب خوبم، امروز بعد مدت ها اومدم بیرون خوش باشیم. من بیخیالم پس راحت باشید بریم که داره دیر میشه.

«می خندم و تو نمی دانی پشت چشم هایم چه سیل عظیمی در انتظار است.»

تا ظهر کلی با بچه ها لحظات خوب را گذراندم، گنجینه ی خاطراتم باز هم دقیقی ناب ثبت کردند.

پرنده ی بازیگوش خیالم کمتر بهانه گرفت و در لانه ی ذهنم آرام بود، در راه برگشت هر دو ساکت بودیم.

از پخش ماشین صدای محمد علیزاده پخش می شد و زمزمه می کردم:

«خسته ام، مثل یه قایق شکسته ام

که چشم رو درد دنیا بسته ام

چشمای بسته ی تو کی می بینه غصه ی منو؟

خسته ام که دیگه کوله بارو بسته ام

غم تو می مونه رو دستم

چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خوردنو

دلت نخواست بمونی برام یه حس تازه تر بسازی

دلت نخواست بیای خطر کنی، همه اش می ترسیدی بیازی»

من باخته بودم یا..

چقدر خسته بودم، چقدر به حال و روز من شبیه بود. به خیابان خیره شدم عده ای خندان بعضی ها عمیق در فکر، زندگی همین بود. هر کس به نوعی دغدغه های خودش را داشت و دارد.

پلک هایم سنگین شده بودند و میل شدیدی به افتادن روی همدیگر داشتند. با صدایش به خودم آمدم.

- بله.

منتظر نگاهش کردم.

آب دهانش را قورت داد.

- چه تصمیمی گرفتی می خوام چکار کنی؟

از سوالش جا خوردم چشمانم گرد شد.

- دقیقا "چی رو می خوام چی کار کنم؟"

خسته بودم و خواب آلود، ترجیح می دادم قوه گیرایی ام ضعیف کار کند تا کمتر تلخ شوم.

نمی دانم در قیافه ام چه دید که خنده ی بلندی سر داد.

- ببینم تو دوباره خوابت میاد یا تو جوونی آژایمر گرفتی؟ نکنه کلاً دیوونه شدی رفت؟
لب پایینم را جویدم حرصم گرفته بود.

با سرتقی جواب دادم:

- اولاً" فرشته ها هیچوقت آژایمر نمی گیرن، بعدشم عمه ی مهربونت خل شده من سالم سالمم.
آرام پشت دستم زد.

- قول داده بودی حرف بزنی، یعنی می خوای بگی به این سرعت اتفاقات صبح رو فراموش کردی؟

تمام صحنه ها جلوی چشمانم شکل گرفتند از ابتدای آشنایی ام با اردلان، تا اتفاقات همان روز. آنقدر به در بیخیالی زده بودم و خوب تظاهر کرده بودم، که خودم هم باورم شده بود خوبیم و مشکلی نیست.
آرامش از وجودم پر کشید و تشویش صاحب روح و روانم شد، خنده ام خشکید و دلم مثل همیشه سکوت را طلب کرد.

دنیایی که ویران شده بود و بغضی که نمی دانستم تا کی مهمان عزیز کرده ام است اما باید از همه پنهانش می کردم.
با صدای عصبی و سردش به خودم آمدم خیره اش شدم.

- یعنی اونقدر ارزش داشت که تا اسمش میاد اینطوری حالت دگرگون می شه؟

بازوهایم را گرفت و محکم تکانم داد. از بین دندان های کلیدشده اش غرید:

- هستی! واقعاً به آدم بی لیاقت ارزش داره، که به خاطرش نفس هات اینطور سنگین شه؟ مگه چند سالته که فکر می کنی به آخر خط رسیدی؟ چرا چشمت فقط غم رو داد می زنی؟

« آنقدر چینی دلش شکست و ترک برداشت که هیچکدام از چینی بندزن های قهار شرق دور هم نتوانستند آن را بند
بزنند.»

چشمانم گردتر از آن نمی شد و حس می کردم هر لحظه امکان دارد از کاسه بیرون بزنند. درک رفتار دانیال برایم سخت بود.

بازوهایم را از میان دستان قدرتمندش بیرون کشیدم.

عصبی گفتم:

- یاد بگیر من احتیاجی به دلسوزی اونم این شکلی، ندارم.

روی ندارم تاکید کردم.

با چشمان بی هیچ حسی خیره اش شدم و با صدایی بالا رفته ادامه دادم:

- من به هیچ احدالناسی فکر نمی کردم، اصلاً فکر کنم به آخر خط رسیدم بازم به خودم مربوطه دایه عزیزتر از مادر
نمی خوام، از ترحم بیزارم بیزار.

به نفس نفس افتاده بودم از گوش هایم حرارت بیرون می زد. سرم را پایین انداختم مشغول کندن پوست کنار ناخن
هایم شدم. عجیب کم طاقت و عصبی شده بودم.

ریتم نفس هایش نشان از کلافگی اش بود. سکوت و فضای خفقان آوری که همیشه از آن منتفر بودم حالم را بدتر
کرد.

- هستی! بهم نگاه کن، تو چرا اینطوری شدی؟ هیچ معلومه چیکار میکنی؟ هیچ...
- حرفش را کامل نکرد زیرچشمی نگاهش می کردم، دستی میان خرمن موهایش کشید دستان سرد من را در دست گرفت.
- اینقدر خودخوری نکن، منظوری نداشتم شاید حق با تونه.
- دانه اشکی که هوس آزادی داشت را سرچایش برگرداندم، اخم ظریفی بین ابروهایم نشست.
- خسته ام دانیال، دلم یه خواب طولانی می خواد، باورم نمیشه. تو نمی دونی چقدر دوستش داشتم تو.....
- ادامه ندادم وقتی گفتنش دردی درمان نمی کرد، فقط نمکی روی زخم دلمه بسته دلم بود. روی برگرداندم و خیره به بیرون شدم.
- همانطور ادامه دادم:
- خودت خوب می دونی چقدر ملاحظه ی اطرافیانم رو می کنم، خوب می دونی وقتی ناراحتم ساکت و حرف نمی زنم اهل گله و شکایت نیستم؛ اما انگار این بار بدجور تو امتحان تجدید شدم.
- خواستم دستم را بیرون بکشم که آن را محکم تر نگه داشت و مجبور شدم نگاهش کنم.
- صبر کن هستی، باشه امروز حرف نزن، اما ازت یه چیزی میخوام.
- بی حوصله گفتم:
- هیچی نخواه، نمی توئم بهش عمل کنم.
- کار بدی نیست می تونی انجامش بدی.
- شانه ای بالا انداختم.
- از کجا معلوم؟
- چون سخت نیست مطمئن باش.
- سری تکان دادم.
- باشه.
- هروقت صلاح دونستی حرف بزن باشه؟
- هرچند حرفی نبود، مثلاً از چه چیز می خواستم بگویم! همه چیز عیان بود. اما قول دادم که صحبت کنم.
- با انگشت به نوک بینی ام زد.
- آفرین حالا شدی دختر خوب و آگه بری مشاوره می شی هستی خانووم، من مطمئنم صحبت با یه اهل فن کمکت می کنه و از این کشمکش نجات پیدا می کنی. هستی! باید از گذشته ات فاصله بگیری.
- لبخند بی جانی زدم شانه ای بالا انداختم، خیره ی روپرو بودم. به این فکر می کردم قایق پرتلاطم زندگی ام چه زمانی ساحل آرامش را در آغوش می کشد؟ افکار عجیب و چراها دوباره در روح و روانم مانند ناقوس زنگ می خورد.
- حق با دانیال بود باید با یک مشاور صحبت می کردم، خودم را از این همه سوال و چرای بی جواب خلاص می کردم. گذشته را هم یا فراموش می کردم یا؟! نفسم را کلافه بیرون فرستادم. گم شده بودم و من واقعی به اندازه ی حجم نبودن ها از هستی فاصله داشت.
- با صدای دانیال به خودم آمدم.

- هستی کجایی دوباره! باتوام گوشیت خودش رو کشت.

سریع گوشی را بیرون کشیدم و بدون نگاه کردن به اسم مخاطب تماس را پاسخ دادم.

- بله؟

- سلام هستی، خوبی؟

اردلان بود، با شنیدن صدایش همه چیز زنده شد. اولین بار که دستام را گرفت یا بارانی که با نجوای عاشقانه اش زیباتر شده بود. من هنوز هم دوستش داشتم و این تلخ ترین واقعیت بود، مثلاً به این فکر می کردم که گذشته را فراموش کنم در حالی که مانند درنده ای وحشی به دنبالم بود و راه گریزی نبود. سکوتم را که دید جرات پیدا کرد.

- تماس گرفتم بهت تیریک بگم، همین که با یکی دیگه هستی، عالی به باور کن به نفعته اینجوری برات بهتر شد. دیگه نگرانم نباش منم با نازنین خیلی حاحا.....

عصبی شدم، بغض و اشک هایی که رفته رفته منتظر طغیان بودند را به جان کندن آرام کردم و پشت سد پلک هایم نشاندم. اجازه ندادم ادامه دهد، از میان دندان های کلید شده ام گفتم:

- لازم نکرده تو به من بگی چی خوبه، چی نیست. متاسفم که هنوز منو نشناختی. من دیگه به تو ربطی ندارم. فهمیدی؟

پوزخند صداداری زد و گفت:

- اوه لیدی! نمی دونستم کلاستون اینقدر رفته بالا اموراتتون به از ما بهترتون مربوط می شه. عشق قدیمی اومده یادم نبود.

باز هم تغییر موضع! قصد جانم را کرده بود این به اصطلاح آدم! لحظه به لحظه حالم خراب تر می شد و حقیقت اینکه اردلان دیگر مرا نمی خواهد مانند سیلی به صورتم کوبیده می شد و می سوزاند. من هنوز هم به طرز احمقانه ای به صدایش گوش می دادم.

سرعت خون در رگ هایم با سرعت باد مسابقه گذاشته بودند، نفس هایم منقطع بود وزنه ای سنگین بر روی تمام سیستم تنفسی ام بود. در آن هوای خنک از صورتم حرارتی به گرمای کوره بیرون می زد. آنقدر عصبی بودم که تمام واکنش هایم غیرارادی شده بود. شیشه را پایین دادم کمی باد به صورتم خورد تا حالم فقط کمی، بهتر شود.

اردلان همچنان حرف می زد. پوزخندی زدم، دستم را بر گلویم کشیدم بلکه راه تنفسم باز شود با حرص گفتم:

- دیگه نمی خوام شماره ات رو ببینم.

نگذاشتم ادامه دهد و بدون هر حرف اضافه ای، با دستانی لرزان سریع گوشی را قطع کردم.

«نفسم می گیرد، در هوایی که نفس های تو نیست»

همزمان با افتادن گوشی از دستم صدای جیغ لاستیک های ماشین به گوش رسید.

هرچه نفس عمیق می کشیدم در میانه راه می ماند، مانند ماهی دهانم را باز و بسته می کردم جس جس تنها صدایی بود که از گلویم خارج می شد. حس می کردم کسی دست بر گلویم گذاشته و می خواهد خفه ام کند.

دانیال سرش را بر فرمان گذاشته بود.

با تمام توانم بازویش را تکان دادم، متوجه شد و تا صورتم را دید فریاد زد:

- چي شده هستی؟! -

با چشمان وحشت به گلویم اشاره کردم، متوجه شد ابتدا پشتم را کمی ماساژ داد اما بی فایده بود، هول کرده بود عصبی دستی میان خرمن موهایش کشید.

خودم خوب می دانستم واکنش عصبی بود، مانند همان شب که پدرم رفت و احتیاج به آرامش داشتم.

نمی دانم از کجا به ذهنش رسید اما صندلی را خواباند، سریع از داشبورد کیسه ی پلاستیکی بیرون کشید و جلوی دهانم گذاشت، دستام را در دست گرفت و شروع به نوازششان و زمزمه کرد:

- آروم باش هییییش، اتفاقی نیفتاده الان خوب می شی. رو نفس کشیدن تمرکز کن همزمان با من هوا رو بده داخل ریه هات آروم آروم خارجش کن دم، بازدم. آروم باش هیچی نیست.

رفته رفته نفس های عمیق و صدادار کشیدم، اما سرم به شدت درد گرفته بود و چشمانم می سوخت.

نگاهم کرد وقتی حال بهتر شده ام را دید، زیر لب تکرار کرد:

- خدایا شکر، شکر.

با چشمان بی رمق خیره اش شدم.

- دیگه اینجوری نکن، خیلی ترسیدم سگته ام دادی دختر.

ناخودآگاه تلخندی زدم.

- ببخشید باور کن دست خودم نبود، خیلی اذیت شدی ببخشید. اما تو اینا رو از کجا می دونستی؟

لبخند کجی زد.

- تو فیلم دیدم، یه دفعه از جلو نظرم گذشت انجامش دادم.

پشت پلک هایم را کمی ماساژ دادم، بلکه سوزشش کمتر شود و همزمان گفتم:

- خوبه بالاخره فیلم دیدن به یه دردی خورد.

از صدای خودم خنده ام گرفته بود، به شدت گرفته و خسته بود. باز هم آسمان شبی که نگرانی در آن به رقص در آمده بود و من چقدر ممنونش بودم.

- چیه؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟

همانطور که سعی می کردم با آن لرزش های عیان به وضعیت قبل بازگردم جواب دادم:

- هیچی، دارم به این فکر می کنم که چطور ازت تشکر کنم با این همه زحمت.

همانطور که کمک می کرد صندلی را درست کنم نفس عمیقی کشید.

- اینکه حالت خوب شه و به حرف های من گوش بدی، کاش جای من بودی تا می دیدی چقدر سخت و بده.

«هیچکس نمی داند روزگار چه خوابی برای او دیده، اما کاش حداقل برای عاشقان وصال می دید.»

گوشی را که زیر پایم حس کردم از کف ماشین برداشتم و روی پایم گذاشتم، خواستم کمر بندم را ببندم اما چشمانم تار می دیدند و هر کار می کردم بی فایده بود. دانیال وقتی وضعیتم را دید پرسید:

- چیشده؟ منتظرم کمر بندت رو ببندی راه بیفتیم.

خجول سرم را پایین انداختم با زبان لب هایم را تر کردم و آرام گفتم:

- فکر کنم فشارم افتاده، دستام کِرِخته نمی توئم ببندمش.

لبخندی زد و خواست کمک کند که با صدای زنگ پیام گوشی ام و دیدن اسم اردلان دستش میانه راه خشکید.

دندان هایم را بر هم ساییدم و آن را باز کردم.

- برات بهترین ها رو آرزو می کنم، خوشبخت بشی کنارش خداحافظ برای همیشه.

شبیه کسی بودم که در بوران گیر کرده، تمام بدنم سرد بود و می لرزید. نمی دانستم این لرزش از رفتن اردلان و تنهایی است یا فشار پایبیم!

دلیل این حال بدم را خودم هم نمی دانستم، همه چیز شش ماه پیش تمام شده بود؛ اما گویا تا آن روز در خوابی عمیق بودم و تازه از آن بیدار شده بودم، تنها چیزی که نمی فهمیدم این بود.

« چرا باید در حضور دانیال این اتفاقات می افتاد؟ »

روز پرماجرایی خسته کننده ای بود و او را هم خیلی اذیت کرده بودم، کلافه پیاده شدم به زحمت بدنه ماشین را گرفتم و به آن تکیه زدم به خورشید که کم کم موهای طلایی اش را جمع می کرد چشم دوختم. کنارم ایستاد در زانوهایم گویی زلزله ای عظیم در حال وقوع بود، وقتی حال و روزم را دید، بی هیچ حرفی دستانش را دور شانه هایم حلقه کرد و کمک کرد بنشینم. دستام را دور پاهایم حلقه کردم و چانه ام را به روی زانویم گذاشتم. سعی کردم ذهنم را از هرچیز خالی کنم. صدای آشنایش گوشم را به نوازش گرفت، هرچند جدی و خالی از هر حسی مرا می خواند؛ اما در آن لحظه به یک دوست احتیاج داشتم، حتی با آسمان شبی رازآلود. نمی دانستم حرف اردلان چقدر درموردمان درست بود، اما پر از حس ضد و نقیض بودم با مرد روبرویم. هنوز می لرزیدم که سوییشرت نازکی بر شانه هایم قرار گرفت و دانیال هم کنار من نشست و تقریباً مرا به سینه اش تکیه داد.

- داری خودت رو واسه هیچی نابود می کنی.

حرفی نداشتم که بگویم چشمانم را بستم که با شنیدن صدای خشِ خشِ سریع آنها را گشودم، پاکت سیگار را جلوی صورتم گرفته بود از تعجب دهانم باز ماند. دانیال که تا چند ساعت پیش با سیگار کشیدنم مخالف بود!

با بُهت خیره اش شدم.

- تو داری می گی سیگار بکشم؟! تو که مخالف بودی پس چی شد یه دفعه؟

با صدایی که کلافگی در آن موج می زد گفت:

- وقتی نمی توئم آرومت کنم بینمون فاصله است می گی چیکار کنم؟ این لعنتی رو می کشی آروم تر می شی چاره ای برام می مونه؟ دلم نمی خواد با این حال بری خونه.

کلافه نفسش را فوت کرد به روبرو خیره شد و ادامه داد:

- هستی که من می شناختم اینقدر راحت از پا در نمیومد، کم نمیآورد. حالا چی شده. این حال یعنی چی؟ حیف نیست داری اینطوری لحظاتم رو آتیش می زنی؟

آهم را از سینه خارج کردم و آرام شروع کردم:

- باور کن تو مُخیله خودمم نمی گنجید که عشق! همچین بلایی سرم بیاره. اینقدر تلخم کنه. یه جا خوندم غم عشق به دل می شینه، اما من این رو دوست ندارم به جای شراب ناب مزه ی زهرمار می ده. خیلی تنهام، خیلی چیزها رو نمی توئم بگم بهم فرصت بده، شاید به حرفت گوش دادم و رفتم مشاوره.

شانه هایم را گرفت و مرا روبروی خودش چرخاند.

- شاید میرم نه، حتماً می ری، منم باهات میام. دلم می خواد حالت زودتر خوب شه و بشی هستی همیشه.

پوزخند صداداری زدم.

- هستی همیشه! خدا بیامرزتتش. به قلب و غرور شکسته چطور می خواد ترمیم شه؟ اعتماد چطور می خواد درست شه؟ چطور ...

بغض بیخ گلویم نشست، حرفم نیمه تمام ماند و سرم را پایین انداختم؛ دل خودم هم برای خودم سوخت.

با صدایی که حس کردم بغض آلود است جواب داد:

- هستی می دونم سخت بود؛ اما بدون تو خیلی داری سخت می گیری باور کن درست می شه.

یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشیدم و خواستم روشنش کنم، اما نمی دانم صورتم به چه شکل در آمده بود که سریع فندک را از دستم گرفتم. بلند شد و از داشبورد بسته ای شکلات کاکائو درآورد و سریع بازش کرد دوباره نشست و با تحکم گفت:

- همین الان میخوریش وگرنه من می دونم با تو! صورتت شده رنگ گچ.

بی هیچ حرفی آن را در دهانم گذاشتم که صورتم جمع شد.

با تعجبی که در صدایش بود گفت:

- چی شد؟ تو که عاشق کاکائو بودی.

همانطور که شقیقه هایم را ماساژ می دادم گفتم:

- خودت داری می گی بودم، آدمای از چیزایی که قبلاً دوستتون داشتن دست می کشن. آدمای عوض می شن.

فکر کرد نشنیدم اما زمزمه اش به گوشم رسید.

- پس از علاقه ات به اون ادم دست بکش. مثل همین کاکائو.

همانطور که بلند می شدم خاک شلوارم را هم تکاندم.

- می شه دیگه برگردیم؟ دیر شده و مامانم تاحالا نگرانم شده.

دستش را به سمت من گرفت بی هیچ حرفی بلند شد و بعد از تمیز کردن لباسش پشت فرمان قرار گرفت.

«چقدر گاهی دلم کمی آغوش امن، کمی همدم، کمی همدرد می خواهد.»

هر دو عمیقاً در افکارمان غوطه ور بودیم و هیچ کدام قصد شکست سکوت را نداشتیم.

دست دانیال به سمت ضبط رفت و آهنگی که برایم لذت بخش بود پخش شد.

« تو با منی هر جا برم، مهر تو بند جونمه

عشقت نمیره از سرم، تو پوست و استخوانمه

یه دم آگه، نینیمت یه دنیا دل تنگت میشم

نگاه دریایی تو، آبی روی آتیشم

واسه ات دلم واسه ات تنم واسه ات تمام زندگی ام

از تو دوباره من شدم

با تو تموم شد خستگی،
نم نم بارون چشمام گواه عشق پاکمه
هم نفس قسمت من، دوستت دارم یه عالمه
قشنگ ترین خاطره هام با تو و از تو گفته
آرامش وجود من صدای تو شنفته
واسه ات دلم واسه ات تنم
واسه ات تمام زندگی ام
از تو دوباره من شدم با تو تموم شد خستگی ام»

بعد از پایان موسیقی لبخند زدم مثل همیشه، خیلی دوستش داشتم.

نگاهم سمت دانیال کشیده شد، یک دستش را به در تکیه داده بود. انگشتش بر لب هایش بود و این ژست یعنی کمی استرس دارد یا اینکه فکرش مشغول است. دوست داشتم بدانم به خاطر من بود یا چیز دیگری اتفاق افتاده.

دو دل بودم بپرسم یا نه. نفس عمیقی کشیدم و تردید را کنار گذاشتم اما من هم مضطرب بودم و دست کمی از او نداشتم. مشغول بازی ریشه های شالم شدم. سرم را بالا گرفتم که دانیال هم من را با نگاهش غافلگیر کرد. هر دو هم زمان نام هم را صدا زدیم.

لب های هر دویمان کش آمد.

- اول تو بگو.

من هم تعارف را کنار گذاشتم.

- چرا تو فکری و مضطرب؟ اتفاقی افتاده؟

حسابی جا خورد از ابروهای بالارفته اش راحت می شد فهمید.

لبخندی زدم.

- تعجب نداره، مثل اینکه نزدیک هفت سالی هست دوستیم، طبیعیه حال دگرگونت رو بفهمم درسته یا نه؟

همانطور که ترمز دستی را می کشید و حواسش به آینه بود گفت:

- چیزی نیست مطمئن باش، حالم خوبه.

کمربندش را باز کرد سمت من چرخید و با سر اشاره به بیرون کرد کنار داروخانه ایستاده بود.

سوالی نگاهش کردم.

- اونجوری نگام نکن از زور سردرد چشمات شدن رنگ خون، معمولاً چه مسکینی استفاده می کنی؟ بلکه تا خونه کمی بهتر شی.

ناخودآگاه لبخند از ته قلبی زدم.

- نمی دونم چطور ازت تشکر کنم، منم خویم باور کن هی...

با دیدن قیافه جدی و اخم کمرنگش حرف در دهانم ماسید.

- باشه باشه، اونجوری نگاه نکن، لطفاً نوافن برام بگیر.

سریع پیاده شد و بعد از ده دقیقه با دو بسته قرص و یک پاکت آبمیوه بازگشت، آنها را روی پایم گذاشت.

- سریع باز کن و بخورشون، نمی خوای که مامانت نگران تر شه؟

سریع قرص را در دهانم انداختم خنکی آبمیوه حالم را بهتر کرد. نیم ساعت بعد جلوی در خانه توقف کرد، تمام حس تشکر را در چشمانم ریختم و خیره ی چشمانش شدم.

- بابت همه چیز ممنونم. منو ببخش.

لبه های شالم را کمی به جلو هدایت کرد.

- کاری نکردم کمتر فکرای بیخود کن، به همه سلام برسون.

حس کردم نگاهش یک جوری است گویا حرارت داشت.

آرام گفتم:

- باشه سعی می کنم، توام سلام برسون. دستش را مُشت کرد که منم به طبیعت از او دستم را مشت کردم و به یاد قدیم به مشتش زدم.

دستم روی دستگیره ی در رفت که صدای دانیال مانع شد آن را پایین بیاورم.

چرخیدم به سمتش و سوالی نگاهش کردم.

خیلی زیبا نامم را به زبان آورد.

- هستی..

ناخودآگاه از دهانم پرید:

- جانم!؟

منتظر نگاهش کردم. دوباره دستم را گرفت حس می کردم بی طاقت است، نفس های عمیق می کشید. گیج نگاهش می کردم و خواستم چیزی بگویم که پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و با صدایی دورگه زمزمه کرد:

- تو خیلی با ارزشی، هنوزم قدرتمندی. به نظر من هیچی عوض نشده. مراقب خودت باش و از هیچی نترس.

تا به خودم بیایم و بخوادم تجزیه تحلیل کنم پیاده شده بودم و تا گذشتنش از پیچ خیابان با چشمانم بدرقه اش می کردم.

«راستی! گفته بودم چقدر بودنت خوب است. اما من از این دنیا می ترسم، حسود است آخر.»

****نازنین****

از کلافگی اش به تنگ آمده بودم، شبیه پاندول ساعت جلوی چشم هایم می رفت و می آمد.

عصبی پاهایم را تکان دادم کمی ناز به صدایم اضافه کردم.

- عزیزم بیا بشین چرا اینطوری می کنی با خودت؟

اما نگاه تیزش، مانند سوزن بادکنک هیجانم را هدف گرفت.

ولی نمی توانستم از جشن عظیمی که در دلم برپا بود بگذرم، در خیالم مانند عروس ماهی در پیچ و تاب بودم. خانه ی خاله ماهرخ ناخودآگاه از جلوی کتابخانه رد می شدم، صدای دانیال را شنیدم که برای دربند قرار می گذاشت.

از همانجا شروع کردم به نقشه کشیدن تا بتوانم دماغ این دختر ظاهر فریب را به خاک بمالم. خیلی خوب می دانستم عادتش را می شناختم. وقتی وارد شدند زیر نظر داشتمشان. حتی کوچک ترین عکس العمل بچه ها که هر کاری می کردند حالش بهتر باشد؛ اما دانیال پسر خاله ی احمق همه چیز را خراب کرد. اما من حالم مانند اسیر در بندی بود که بی گناهی اش ثابت و از بند آزاد شده بود، چقدر همه چیز خوب پیش رفته بود.

غرق در سرخوشی ام بودم که با صدای اردلان لبخندم جمع شد و بی حوصله گفتم:

- سگته کردم، چرا اینطوری صدا می کنی.

پریشانی از چهره ی درهم و صدایش از دور هم راهنما می زد، که چقدر ذهنش درگیر و کلافه بود.

- دو بار صدات کردم حواست نبود خب.

روبرویم نشست، مدام لابلای آن فرفری های پور دست می کشید. با این قیافه بغ کرده چقدر مرا یاد بنجامین؛ برادر کوچک سارا دوست قدیمی ام می انداخت. درست شبیه او شده بود وقتی خواهرش سر به سرش می گذاشت.

نفس عمیقی کشید و در چشمانم خیره شد.

- چیشده عزیزم چرا مثل مرغ سرکنده ای؟

نگاه متعجبش باعث شد ناز در چشمانم به قل قل بیفتد. گردنی تاب دادم خندیدم.

- من همه چیزو یاد می گیرم گفته بودم که، بالاخره بزرگ شدن اون طرف تاثیرات مثبت زیادی داره.

لبخند نیم بندی زد و آرام شروع کرد.

- می دونی نازی اون روز تعریف کردم کافه، چشماش لبریز شد با تمام وجود مثل پرده ی تو پارون مونده می لرزید. اما هنوز یه برقی تو چشماش بود فکر می کردم آگه بشکنمش آروم می شم اما امروز.....

آه پرسوزی کشید، خواستم چیزی بگویم که با گذاشتن دستش روی لب هایم مانع شد و ادامه داد:

- هیچی نگو اون روز که دانیال رو بعد مدت ها دید و مثل دختر بچه ها بالا پایین پرید و ذوق کرد. اما تمام وجودش به خاطر من چشم بود. تا احم منو دید مثل آتیش شعله ور که سریع روش آب می ریزن خاموش شد و چند دقیقه ای صحبت کرد و بدون ذره ای اعتراض، دست منو گرفت با یه شوقی نگام کرد که همه حسودی اشون شد. همیشه تکیه گاه محکمی بود اما امروز دیدم پشتش خم شد حالم یه جوری شد، فکر نمی کردم اینقدر زود پشیمون شم.

نگاهش را به زمین دوخت، پوف کلافه ای کشیدم و شال نیم بندی که بر شانته ام افتاده بود را دوباره سر کردم. دستم را بر شانته اش گذاختم که باعث شد سرش را بالا بگیرد و خیره ام شود.

نفسم را در صورتش فوت کردم، خوب بلد بودم چطور آرامش کنم و افسار از هم گسیخته ی ذهنش را در دست بگیرم. کاری که آن دختر مثلاً عاشق پیشه هرگز بلد نبود، فقط بلد بود توجه جلب کند.

از بچگی همینطور بودم، نمی توانستم ببینم کسی از من بهتر باشد. حتی نگاه مردان متاهل روی من بود و این دختر اعصاب خورد کن مثلاً محبوب، حسابی جولان می داد. وقتش بود از گردونه خارج شود. در ظاهر دوستش شدم اما همیشه دلم می خواست نقطه ضعیفی داشته باشد تا اینکه با اردلان آشنا شد، کسی که جانش را برایش می داد. دیدن نگاه سرد و ناامیدش حالم را بعد از مدتی طولانی سرجا آورد.

باز هم افکارم به هر جا که دلش خواست سفر کرد.

تنها دو سال داشتم که مهاجرت کردیم، به خاطر پدرم که دلش می خواست نزدیک مادرش باشد. بعد از بیست و یک سال دوباره آهنگ کوچ به گوش می رسید. چقدر دل کندن از فرانسه کشوری که در آن زندگی کرده بودم، دوستانم، علائقم و شب های پاریس سخت بود. از اقوام و دوستان فقط تعریف شنیده بودم یا یک مشت عکس با ژست های مزخرف، نمی دانم چرا مامان اصرار می کرد میان یک مشت عقب مانده برگردد. در کشوری زندگی کنیم که صد سال از همه جا عقب تر بود. چقدر از این کشور و آدم هایش بیزار بودم.

نفسم را فوت کردم و همانطور که به اردلان تکیه داده بودم، هر کدام غرق در افکار خودمان بودیم. من به دانیالی که با هیچ ترفندی نتوانسته بودم به خودم جذب کنم و اردلان هم مشخص نبود در این بازی با خودش چند چند بود. وقتی به ایران بازگشتیم چند روز بعد مهمانی بزرگی گرفته شد که تمام فامیل جمع شدند و مثلاً رفع دلتنگی کردند. تنها خانواده ای که آرام و محجوب بودند، خانواده ی خاله ماهرخ بود. تنها پسری که نگاهش روی من نچرخید و بسیار جدی برخورد کرد دانیال بود و همین متانت، نگاه سرد و غرورش بود که مرا وادار کرد بخواهم سر از کارش در بیاورم. سعی می کردم نزدیکش باشم زیر نظر گرفتمش، بلکه بفهمم دلیل دوری از من یا دختران دیگر چیست. به تنها کسی که رسیدم هستی بود. چرا که بیشتر از همه با او و دوستانش مراوده داشت.

کم کم پای من هم به دورهمی های آنها باز شد. حتی بعد از رفتن دانیال، او بود که نمی گذاشت تنها باشم. نمی دانم چرا بی دلیل مهربانی می کرد. اردلان را بعد از آشنایی اش در اولین قرار گردش گروهی مان دیدم. او هم تمام هوش و حواسش به این دخترک مظلوم نمای لوس بود و این قضیه کُفر من را در می آورد. وقتی فهمیدم بینشان چطور شکرآب است اردلان را خام کردم و امروز ضربه ی آخر را زدم. لبخند دوباره مهمان لب هایم شد یک هیچ به نفع من!

تکیه ام را گرفتم و بلند شدم، سوالی نگاهم کرد.

لبخند پرنازی زد.

- تمام تنم کوفته شد، این همه جا اومدیم اینجا زیر درخت پر از حشره رو سنگ، خب مگه مجبوریم؟

لبخند زد و نگاهم کرد.

- چیه چرا می خندی؟

نگاه خسته اش را به چشمانم گره زد. نمی فهمیدم دلم برایش زره ای تکان نمی خورد، او برای من وسیله ای بیشتر نبود. هر چقدر فکر می کردم دلیلی برای دوست داشتنش پیدا نمی کردم. شاید برای این کنارش بودم که از تنهایی حوصله ام سر نرود. وگرنه مرا چه به.....

مانند فاشق نشسته وسط افکارم پرید.

- می گم نازی، دانیال واقعاً هستی رو دوست داره؟

خودم هم جواب این سوال را نمی دانستم، محبت های دانیال همیشه زیرپوستی و به موقع بود. جواب قاطعی نداشتم اما همیشه از اینکه هستی کنار دانیال بود خونم به جوش می آمد.

- با توام نازی.

و دوباره مانند قیچی رشته ی افکارم را از هم جدا کرد.

اخم ظریفی میان ابروهایم شکل گرفت کلافه سری تکان دادم و پرحرص گفتم:

- نمی دونم چون دانیال هیچی تا الان بروز نداده. به قول خودت امروز برای اولین مرتبه حس کردی بی پناهه حتماً دانیال هم حال تو رو داشته که پشتش دراومده.

سری به معنای باشه تکان داد.

دلم می خواست همین باشد، او باید مرا می دید. مانده بودم چطور زیبایی هایم دلش را نمی برد؟

آینه ام را از کیف بیرون کشیدم دو تیلۀ درشت زمرد، پوست سفیدی به لطافت برگ گل، لبان قلوه ای، بینی عروسکی و موهای طلایی که چشم هر بیننده ای را دنبال خودش مانند آهنربا می کشید، چرا خواهانش نبود و من باید در تب و تاب توجهش می سوختم. مگر این دختر شرقی چه چیز داشت که حتی اردلان هم هنوز تمام هوش و حواسش پی او بود؟

افکارم شبیه کلافی درهم و برهم گره ی کوری میانش افتاد که با هزار قیچی تیز هم باز نمی شد.

پوفی کشیدم و بعد از پیاده کردن اردلان به سمت خانه حرکت کردم.

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم، باز هم همان خواب مسخره!

همراه نادر برادرم زیر برج ایفل بازی می کردیم، صدای خنده هایمان همه جا را پر کرده بود. به دنبالش بودم که نفهمیدم چه زمانی و چگونه سکندری و آرام با کف دست زمین خوردم. فکر می کردم الان است که نگران بالای سرم ایستاده باشد؛ اما سرم را که چرخاندم نادر را ندیدم. شش سال بیشتر نداشتم با آن سن کم وحشت را با تمام وجود حس کردم، اما چیزی در درونم مانع گریه ام می شد. در حالیکه ترس در چشمانم بیداد می کرد. وجب به وجب آنجا را زیر و رو کردم اما اثری از هیچکدامشان نبود. کم مانده بود بغضی که مانند پیستون در گلویم بالا پایین می شد، سوت بکشد که صدای توییخ گر مادر خوشی را به وجودم سرازیر کرد.

- دختر احمق معلومه کجایی؟ چقدر بگم حواست رو جمع کن. همیشه باید یه خرابکاری کنی آره؟ از برادرت یاد بگیر حواسش به همه چیز هست.

پشتم به او بود و ندیدم چطور تیر بر قلبم نشست و من را زخمی کرد، منی که همیشه همه جا نازم کشیده می شد. آخرین توییخش شد عقده ای بزرگ برای من تا همیشه کاری کنم که نگاه ها را به دنبال خود بکشم. بعد از آن پدرهرگز اجازه نداد کسی به من کمتر از خانم بگوید، چرا که آن شب به طرز عجیبی تب کردم و تا خود صبح هذیان گفتم.

با صدای زنگ پیام گوشی ام دست از کند و کاو در گذشته کشیدم، بی حوصله از روی میز برش داشتم. اردلان بود.

« نازی باهات صحبت کردم، مثل همیشه جواب نداد. عوض شده خیلی عوض شده. چرا اینطوری شد آخه؟»

پوزخندی زدم، چه توقعی داشت؟ اینکه دلداری اش دهم! خودش مدام از من راهکار می گرفت که به قول خودش هستی را از سرش باز کند. حالا از تغییر کردن او متعجب بود!

گاهی واقعاً او را درک نمی کردم، عجیب به نظر دیوانه ای کم عقل می آمد تا پسری معقول موجه و دوست داشتنی! شانه ای بالا انداختم و به خورشید کم جان غروب پاییز نگاه می کردم و به این فکر می کردم، چه چیز پاییز قشنگ بود که همه عاشقش بودند؟ از نظر من روزها چیزی نبودند جز تکرار و تکرار.

یا من زیادی عاقل بودم یا آدم های این کشور یک مشت دیوانه؛ نمی دانم.

از ویتترین داخل اتاقم یک پیک کُنیاک ریختم و یک ضرب بالا رفتم بلکه سردرد لعنتی ام سکوت اختیار کند.

با به یاد آوردن دستان گرم دانیال شبی که مثلاً زیاده روی کرده بودم و تلو تلو می خوردم، دستم را گرفت تا زمین نخورم که میداد مسخره ام کنند، لبخند پر عشوهِ ای بر لبانم نقش بست. نقشه ام مثل همیشه جواب داده بود، هرچند کمی ناموفق. دستم روی اسمش لغزید و تصمیم گرفتم به بهانه ی احوالپرسی هم که شده صدایش را بشنوم.

دانیال

بعد از پیاده شدنش پایم را بر گاز فشردم و با تک بوقی خداحافظی کردم. مات و مبهوت تا پیچ کوچه نگاهم می کرد، خنده ای بر سادگی وجودش زدم.

تک تک سلول های قلبم او را طلب می کرد. صحنه ی چند ساعت قبل که مثل ماهی برای نفس کشیدن دست و پا می زد، جلوی چشماتم زنده می شد و وجودم را به آتش می کشید. آن لحظه حس کردم خونی در قلبم پمپاژ نمی شود و مثل او نمی توانم نفس بکشم. بال بال زدنش برای نره ای زندگی و نره ای آرامش تا مرز دیوانگی مرا می برد. آن قدر مقاومت و سکوت کرد که آخر شد آن حال، آن سقوط جسم و روحی که هنوز هم بکر و زیبا بود.

بعد از اینکه بهتر شد حالت دست خودم نبود، کلافه بودم چقدر دلم می خواست جسم با ارزشش را در آغوشم حل کنم، روحش را با عشقم به زنجیر کشم مهربانوی سرزمین قلبم را.

کاش می گفتم تنها نیست و عاشقانه می پرستمش. اما از واکنشش از اینکه ناراحت شود، حس کند ترحم می کنم و پرود نگذارد دستم به او برسد. مرا تا سرزمین های ناکجاآباد جنون می برد. فرمان را بیشتر در دستاتم فشردم حق با هستی بود عصبی و مضطرب بودم. حرارت از گوش هایم زیانه می کشید، زیپ سویشرت و شیشه ی ماشین را پایین دادم و دستم را تکیه گاه کردم انگشت هایم بر لباتم گذاشتم.

دوباره غرق در فکر شدم، حتما" باید به یک مشاور خوب مراجعه می کردیم، خودم هم شدیداً به کمک احتیاج داشتم. صدای زنگ پیام گوشی ام مرا از فکر بیرون کشید خواستم بیخیال شوم که دو مرتبه صدایش بلند شد از روی داشبرد برش داشتم با دیدن اسم هستی، پیام اول را باز کردم.

«سلام دانیال، یه دفعه چی شد؟ هنوزم عطرت رو روی شونه هام حس می کنم. گونه هام رنگ خون. چرا امروز اینقدر عجیب بود؟»

لبخندی زدم همیشه خوب با کلمات بازی می کرد.

پیام بعدی را خواندم.

« بیا امروز رو فراموش کنیم، هرچی فکر می کنم بیشتر شرمنده می شم. ممنون بابت همه چیز.»

چقدر دلم می خواست الان اینجا بود و چشمان مظلوم تبارش را می بوسیدم. غصه هایش را به دوش می کشیدم، شانیه های نحیفش بیشتر از این طاقت غم نداشت. کاش می توانستم آنقدر حجم بودن را عظیم کنم که دیگر هرگز نلرزد.

ریموت پارکینگ را زدم و باز هم لبخندی زدم، این دختر عوض شدنی نبود. همیشه نجیب، همیشه دست نیافتنی. سرزمین دلش گسترده مانند باغی پر از گل های نایاب و نقش های اسلیمی خاص، زیبا بود که فقط خودش می توانست آن را بکشد. ماشین را کنار پرادوی مشکی ام پارک کردم. سوار آسانسور شدم و کلید طبقه هفده را فشار دادم. آرامشی می خواستم از جنس هستی و چه جایی بهتر از اینجا که وسایلم با سلیقه ی او خریده و چیده شده بود.

« گاهی چقدر دیر می رسیم، آنقدر دیر که فقط ویرانه ای به جا مانده. اما گاهی باید دیر رسید تا از دل ویرانه نوری بتابد که امید را با تمام وجودت حس کنی.»

کلید را چرخاندم هوای خانه هنوز هم پر از عطر نفس هایش بود.

کلید برق را زدم همه جا روشن شد، چشم چرخاندم، مبل استیل به رنگ آبی آسمانی و راحتی های سرمه ای و فرش های گرد به همان رنگ، باز حس همان روزها به سراغم آمد.

وجودش را حس می کردم، حضورش را می خواستم.

چقدر سر رنگ دیوارها و وسایل بحث کردیم. وقتی وسایل را آوردند با تردید گفتم:

- حالا چرا این رنگی هستی؟ زشت نمیشه؟

- شما پسر مجردی مطمئن باش قشنگ می شه. تو سلیقه من شک نکن.

خانه ای تقریباً بزرگ که داخل پذیرایی آن راحت بیست نفر جای می گرفتند. آشپزخانه سمت چپ و سمت راست سه پله می خورد که بعد از یک راهروی تقریباً باریک سه اتاق خواب و دو سرویس بهداشتی قرار داشت.

آن سال که اینجا را گرفتم تابستان بود، گرمای هوا جان و نفست را می گرفت. سمت یخچال رفتم، شیشه را بیرون کشیدم و یک نفس آب آن را نوشیدم که صدای اعتراضش به گوش می رسید.

-دانیال! ماییم و این یه شیشه آب!

پر حرص نگاهم کرد.

- لیوان رو اختراع کردن که وقتی یه جا جمع هست بهداشت رعایت بشه.

- خانوم بهداشت حالا این یک مرتبه رو ببخش.

چشم چرخاندم تمام وسایل با سلیقه چیده شده بود. از آشپزخانه خواستم بیرون بزنم که سینه به سینه شدید، باز هم گونه هایش رنگ گرفت که بدجور وسوسه ام می کرد ببوسمشان، اما افسوس!

خجول خندید و سر به زیر به سمت کتابخانه رفت و با بسته ای بازگشت.

بلند بچه ها را صدا کرد.

- نوبتی هم باشه نوبت کادوی منه.

چشمانش از خوشحالی می درخشید بسته ی کادویی شده را باز کرد، تابلوی قلم کاری شده ی کوچکی مزین به آیه زیبای «الا بذکر الله تطمئن القلوب» بود.

آه پرسوزی از سینه ام خارج شد. کاش می شد همانجا دکمه ی ایست را زد و جلوتر نرفت، اما افسوس از حرکت همیشه رو به جلوی زندگی!

خودم را به روی راحتی جلوی تلویزیون پرت کردم، ساعدم را بر روی چشمانم گذاشتم. به هیچ چیز فکر نکردم به شدت خسته بودم. به قول هستی:

« نمی دونم چرا امروز اینقدر عجیب بود؟»

پلک هایم سنگین شده بودند و زن دلفریب خواب روحم را آرام آرام نوازش می کرد و لالایی می خواند که صدای تلفن خانه مانند سور اسرافیل او را فراری داد.

صدای نازنین خشم را مهمان ناخوانده ی روح و روانم کرد.

- الو دانیال، شیطون اونجا تنها چیکار می کنی؟ بیمعرفت چرا امروز نگفتی تا منم باهاتون پیام؟ چرا جواب نمی دی؟ می دونم اونجایی.

از زور تعجب و خشم تمام وجودم می لرزید از میان دندان های کلید شده ام غریدم:

- لعنت بهت دختره احمق، بسه خودخواه مودی.

دو شاخه تلفن را کشیدم، هرچقدر سعی کردم دیگر نتوانستم بخوابم. گویا آرامش بر من حرام شده بود، تن خسته ام را به قطرات آب سپردم داخل وان حمام دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

پخش را روشن کرده بودم و موسیقی بی کلام تک نوازی پیانو را گوش می دادم، پرنده ی خیالم پر کشید به هفت سال قبل.

روی چمن های، روبروی دانشکده ی مدیریت نشسته بودیم و برای امتحان میان ترم ساعت بعد فصل های کتاب تنوری مدیریت را زیر و رو می کردیم.

اشکان روی شانه ام زد.

- دانیال اون دختر رو میبینی؟

چشم چرخاندم و سوالی نگاهش کردم.

- کدوم رو می گی؟

چشمانش را کلافه باز و بسته کرد.

- بابا همون قد بلنده، صورتش روشنه چشم و ابرو مشکیه. مانتوش قهوه ایه.

- آهان آره دیدمش، خوب چی شده؟ خبریه؟

شانه ای بالا انداخت.

- خبر که آره هست، اما نه خودش.

سوالی نگاهش کردم. که ادامه داد:

- ایشون یه دوست صمیمی دارن شیطان و بلا از اون خیلی خوشم اومده. می خوام تو بری بهش بگی.

بین ابروهایم گره ای کور افتاد و عصبی گفتم:

- من برم؟ اشکان خوبه اخلاق منو می دونی. من چه صنمی دارم آخه به من چه!

لب و لوچه اش آویزان شد.

- آخه...

که نگذاشتم حرفش کامل شود و با غر و نند گفتم:

- آخه و کوفت نه اون منو می شناسه نه من اون رو. تو کتم نمی ره. خودت برو بگو.

رو برگرداندم که برای چند ثانیه چشمانم در دو جفت نگاه میشی رنگ معصوم گره خورد. دختری کاملاً شرقی ابروهای پر کمائی، لب های معمولی و بینی متناسب و لبخندی زیبا که گویا بر لب هایش نقاشی کرده بودند. مثل این بود که سال هاست می شناسمش، حسی مرموز مانند پیچک آهسته آهسته شروع به قد کشیدن و عرض اندام کرد. ناخودآگاه چشم هایم دنبالش بود و دلم می خواست که او را بشناسد.

«از کدام قبیله بودی ای غریبه که بر قلب من نشستی و بیرون نشدی.»

نمی توانستم جلوی پیشروی احساسم را بگیرم چشم هایم مدام در جست و جویش بود. ذهن کنجکاو از من طلب می کرد تا تغذیه اش کنم و درباره اش بگویم.

هرچه بیشتر در موردش می پرسیدم این جوانه در وجودم با سرعت بیشتری رشد می کرد، فهمیدم تک دختر است دو برادر دارد. یک سال زودتر از هم سن و سال های خودش دانشگاه قبول شده در سن هفده سالگی. برعکس من که خیلی معطل کرده بودم و بعد پایان خدمتم قبول شده بودم، او هجده ساله بود و من بیست و چهار ساله.

در کنار متانت و وقارش شیطنت های دخترانه ی خودش را داشت. اولین برخوردمان هم داخل انتشارات بود. جزوه ای که قبلاً گرفته بودم و احتیاجی به آن نداشتم. اما آنقدر دلم در طلب هم صحبتی اش بود که نفهمیدم، چه زمان شماره اش را گرفتم و من فقط به صدایش گوش دادم.

هرچه جلوتر می رفتیم بیشتر متوجه می شدم که در چشمانش گاه آرامش خاصی است که آرام می کند.

کلام و صدایش مانند مرهم است، محبتش خالصانه و بدون توقع است دوستان زیادی دارد اما همیشه تنهاست. هر چه زمان می گذشت روح بزرگش را بیشتر می شناختم.

صبر و سکوتش همیشه مرا به وجد می آورد. گویا از سالهای دور آمده و من بی خبر بودم، گاهی چهره اش برایم تداعی کننده ی دخترکان نقاشی های مینیاتوری است.

وقتی رفتم فکر می کردم همه چیز همانطور باقی می ماند. هرگز از پا در نمی آید، منتظر می ماند تا بازگردم؛ اما متوجه شدم گذر زمان آدم ها را بزرگ می کند. من راهی طولانی پیش رویم بود باید کفشی آهنی به پا می کردم.

چقدر سپاسگذار خدایم بودم که باز هم به من فرصت داده بود.

تک نوازی پیانو تمام شد.

آهنگی شروع به نواختن کرد که باز هم مسافر زمان شدم، هرچند شیرینی اش کم بود؛ اما همان آهنگی که از زبان دل من بود. حال و هوای مرا کامل شرح می داد.

داخل سویت کوچک مشغول تمیز کردن اتاق بودم و زیرلب با خواننده زمزمه می کردم:

«چشمات آرامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست

چشمات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم،

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد من میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشق نشون دادی تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام

چشمات آرامشی داره که پابند نگات میشم

بین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگی امو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی
تو با لبخند شیرینت بهم عشق نشون دادی
تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی
از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام
تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام «
آهنگ که تمام شد صدای پیغام اسکایپ آمد.

هستی بود، ابروهایم بالا پرید ساعت به وقت ایران از یک نیمه شب هم گذشته بود پیغام را باز کردم.

- سلام بیداری؟ وقت داری باید باهات صحبت کنم یه اتفاق افتاده ازت مشورت می خوام.

پاسخ دادم:

- آره بیدارم.

به ثانیه نکشید که نوشت:

- پس وب گمت رو روشن کن مفصله.

روشن کردم منتظر که بدانم چه چیز باعث شده تا این وقت بیدار باشد.

آهنگ دوباره از ابتدا پخش شد، صدای شاد هستی و بعد تصویر خندانش بود که زیبایی آهنگ را چندبرابر کرد.

« بخند که خنده هایت آرام جان من است، چشمانت درمان دردهای جانکاه من است.»

مثل همیشه پر انرژی و شاد شروع کرد:

- سلام دانیال چطوری پلو میخوری تو دوری؟ هوا چطوره، خوبی، خوشی؟ سلامتی؟

ریز خندید.

و من دلم ضعف رفت برای آن تارهای پریشان ریخته شده از شالش.

- سلام خانوم خانوما خوبم. ماشاالله بیا بالا یه نفس بگیر، حالا بگو ببینم چی شده ساعت یک بعد از نصفه شب هستی خانم هنوز نخوابیده؟

دوباره ریز خندید.

- جلال الخالق تو از کجا میدونی ساعته یک نصفه شبه؟

باز هم شیطننت های زیرپوستی اش.

- ما اینیم دیگه.

شانه ای بالا انداخت و با چشمان گرد شده خیره ام شد.

- بازم که داری آرامش بهنام رو گوش میدی حالت تهوع نگرفتی؟

شانه ای بالا انداختم.

- خب چون حرف دل خانوم.

چهره اش برای چند لحظه در هم شد، خوشحال شدم چون فکر کردم حسودی اش شده؛ اما او هم مانند من استاد تغییر دادن حالت بود. سریع چهره متفکری به خودش گرفت و با لبخند به وب کم خیره شد. آهی کشید که برای صد هزارمین مرتبه زلزله ای بزرگ در قلبم رخ داد. صدایش را صاف کرد.

- خب شیطون طرف کی هست؟ دیگه هستی غریبه شده ببینم نکنه یه دختر بور، سفید خوشگل و آلمانیه؟ دانیال کی برمی گردی دلم تنگ شده.

از وقتی پا به آن کشور غریبه گذاشته بودم، فهمیده بودم هر روز بیشتر از روز قبل دلتنگش می شدم، بدون او نفس کم می آوردم. هوایی که او در آن نفس نمی کشید به هزاران پیشرفت نمی ارزید. مدت ها بود دست دست می کردم تا قلبم را برای او رو کنم، می خواستم همه چیز را اعتراف کنم در جوابش گفتم:

- ببینم نصفه شبی کار واجبت این بود که از من بازجویی کنی؟ بگی دلت تنگ شده؟ خوبه خودت میدونی یک سال دیگه مونده اگه تو کارت رو نمیگی من یه سوال ازت بپرسم.

چشمانش را لوچ کرد که بامزه اش کرده بود، زبانش را بیرون آورد.

- چه سوالی؟

همزمان هم ابروهایش بالا پرید. مشتاق منتظر من ماند که حرف بزنم. لبخندی به همیشه عجول بودنش زدم.

- هستی! چشمات داره داد می زنه می خوای یه چیز مهم بگی. می دونم که تو همیشه عجولی، بعدشم خانوم ها مقدمن پس اول تو بگو.

کمی من کرد و نفس عمیقی کشید تا بر اوضاع و کلماتش مسلط شود آرام شروع کرد:

- اووم دانیال یادته گفتم یک ماه پیش یه پسره اومده شرکتمون که حواسش به من هست، گاهی نگاه ها و لبخنداش بهم خاصه زیر نگاهش ذوب می شم. تو می گفتی خیالات برم داشته، می گفتی دارم زود به نتیجه می رسم؟

من که سر در نمی آوردم و برای رسیدن به آخر ماجرا بی تاب بودم و دلم می خواست حرفم ثابت شده باشد. گفتم:

- خب چی شد به حرف من رسیدی؟

دوست داشتم همین را می گفت، پاهایم را تکان می دادم. بعد از چند ثانیه که گویا برای من پنجاه ساعت گذشته بود ادامه داد:

- نمی دونم بگم یا نه. اما تو از همه چیز من خبرداری. با تو از همه راحت ترم، ببین دانیال دیروز بهم پیام داد که باید من رو ببینه و امروز حقیقتش نمی دونم چطور بگم؟

حدسش سخت نبود صورت گر گرفته و خجولش گویای همه چیز بود، دستم را مشت کردم تا بر خشمم غلبه کنم.

« به چه باختم تو را؟ به غرورم یا به غم اکنون چه کنم با سرگردانی چشمانت من؟ »

فکر نمی کردم به راحتی از دستش دهم، خشم ناخوانده ای تمام وجودم را در برگرفت. حسادت را با تک تک سلول هایم حس می کردم، حالم دست خوردم نبود گویا در تمام بدنم سوزن فرو می کردند. خودم مقصر بودم که دست دست کرده بودم. تردید بی جهت، غرور کاذب. زیر لب مدام می گفتم:

- لعنت به من لعنت.

به سختی صدایم را کنترل کردم. پرسیدم:

- توام دوستش داری هستی؟

با چشمانی گرد جواب داد:

- هنوز نمی‌دونم، می‌دونی دلم از حرفاش یه جوری شده. بی‌جنبه نیستم اما خب نمی‌تونم بگم بهش فکر نمی‌کنم.

با اشتیاق از او حرف می‌زد و هر کلمه‌اش تیری بود بر قلبم. قلبی که مانند پرنده‌ای در قفس خودش را به در و دیوار می‌کوبید و می‌خواست از سینه‌ام بیرون بیاید و به سمت صاحبش پرواز کند. به خودم که آمدم فنجان قهوه از زور خشم در دستانت تکه تکه شده بود، نمی‌توانستم باور کنم فرصت را به راحتی از دست داده‌ام.

با صدای آخ ریزی که از دهانم خارج شد. نگران پرسید:

- چی شد؟ دانیال خوبی؟

نباید می‌گذاشتم چیزی بفهمد. اشتیاق چشمانش روحم را نشانه گرفته بود. من باز هم غرورم را به احساسم ترجیح دادم لبخندی زدم.

- چیز مهمی نیست نمی‌خواد الکی نگران باشی. به حرفای آقای امیری فکر کن هر کمکی هم بخوای من همیشه هستم. من باید کم کم برم الان اشکان پیداش می‌شه برو بخواب صبح خواب می‌مونی.

به سختی بغضم را فرو خوردم چه کسی بود می‌گفت مرد که گریه نمی‌کند؟

خواب از چشمانش می‌بارید خمیازه‌ای کشید.

- فکر نکن نفهمیدم پُکری! باشه هروقت خواستی من هستم باهام حرف بزنی شب خوش.

تماس قطع شد.

حالم به قدری بد بود که گویا کسی دستانش را دور گلویم گذاشته و می‌خواست خفه‌ام کند، فریادی زدم که تمام خانه لرزید. کمی بعد صدای زنگ خانه به صدا آمد اشکان وارد شد وقتی من را در آن حال و روز دید با چشمان نگرانی که بین چهره‌ی پریشانم و دستم در گردش بود پرسید:

- سلام داداش خوبی اتفاقی افتاده؟ این چه حال و روزیه؟

ماجرا را برایش تعریف کردم اشکان مردانه شانه‌ام را فشرد.

- هنوزم دیر نشده بهش بگو. هستی خیلی منطقیه حتما" به حرفات گوش می‌کنه و فکر می‌کنه. من حس می‌کنم اونم دوستت داره اما خب توام خیلی ضد و نقیض باهاش رفتار کردی.

عصبی جواب دادم:

- اگه دوستم داشت راحت به اون پسره دل نمی‌بست.

که اشکان با اخم پرننگی همانطور که دستم را بانداز می‌کرد با صدای بلند سرم فریاد کشید:

- د آخه لامصب از کجا می‌فهمید دوستش داری؟ یکبار به زبون آوردی؟ همه‌اش زیرپوستی همه‌اش تو لفافه. جمع کن بابا، آخ.

با ابروهای بالارفته نگاهش کردم که پوف کلافه‌ای کشید پشت به من ایستاد.

- اگه عاشقش بهش بگو اگر هم جراتش رو نداری و ایستا از دور خوشبختی‌اش رو تماشا کن. خود دانی.

که ای کاش به حرف اشکان گوش می‌دادم، اجازه نمی‌دادم از هم دور شویم.

« کاش زودتر می‌دانستم بی‌تو هیچم و من معنا ندارد، تو بیا تا که بگذرم از من.»

چهار پنج ماه با جان کندن و مُردن گذشت، در برزخی بودم که از هر راهی می رفتم باز هم وسط کوره ی آتش نداشتنش بودم و خاکستر می شدم. هیچ راه گریزی نبود، جز خاطراتی که مانند خوره روحم را می خوردند. یک روز بهاری اواسط خرداد که گرما طاقت فرسا که نه جانکاه، بود.

هستی پیام داد:

« دانیال میشه بیای نت باهات کار واجب دارم .»

جوابش را ندادم سعی می کردم فاصله بگیرم، کمرنگش کنم اما مدام خاطراتش در ذهنم مرور می شد حالتش، خنده هایش لُج بازی های شیرینش، خنده های کودکانه با صدای بلندش، دیوانه بازی هایش، برق چشمانش هنگام خوردن شکلات داغ، همه چیز مدام جلوی چشمانم مانند فیلم پخش می شد.

تازه فهمیده بودم نداشتنش از استخوان درد هم سخت تر است. این پیچکی که تمام وجودم را در برگرفته بدون صاحب نامش ریشه دارتر و با غم دل من تنومندتر می شود. شب برای کمتر کردن دلنتگی، برنامه اسکایپ را باز کردم که حال خانواده را ببرسم. به محض آن لاین شدنم فقط ده پیام از هستی داشتم.

- الووو کجایی دانیال؟

- بیا.

- بیا دیگه.

- چرا جوابم رو نمی دی؟ به کمکت احتیاج دارم.

- دانیال بیا دیگه.

و در آخر هم یک شکلک عصبانی گذاشته بود. خواستم جوابش را بدهم که تصویر و بعد صدای اعتراض آمیز و کلافه اش به گوش رسید.

- هیچ معلومه کجایی ده بار پیام دادم، هیچ می دونی از ساعت چند منتظرت هستم؟ چرا باهام قهری؟ مگه چی کار کردم؟

و بعد اشک هایش سیل وارش که بی صدا جاری شدند.

من که متعجب و دستپاچه شده بودم با آن قیافه کلافه و مظلومش تا مرز از دست دادن صبر و رسوایی قلبم رفتم و برگشتم. اما طبق قانونی نانوشته، باز هم مهر سکوت بر قلبم زدم و با صدایی آرام و عادی گفتم:

- هستی! اتفاقی افتاده چرا گریه میکنی؟ مامان و داداشا خوبن؟ با اردلان دعوات چیشده؟

باز گریه اش شدت گرفت و این بار آرام هق هق می کرد، هر قطره اشکش آتشی بود بر قلبم و هق هقش سوهانی بر اعصاب نداشتنه ام. با تمام وجود سعی کردم خشمم را کنترل کنم. با صدایی که سعی می کردم نلرزد گفتم:

- هستی بسه! یا میگی چی شده یا می رم، حالا حالاها هم باهات تماس نمی گیرم.

یادم نمی آمد از کی سنگدل و بی رحم شده بودم! آن هم با کسی که تمام روح و قلبم بود.

وقتی جدیت همیشگی ام را دید. ترس در چشمانش لانه کرد، هق هقش را خفه کرد و با بغض لب زد:

- دانیال خواهش می کنم تا آخر حرفام ساکت باش و راهنمایی ام کن. باشه؟

دستی به تصویر پریشان و اشک هایی که بر گونه اش خشک شده بود کشیدم.

- باشه حالا بگو.

در کنار آن مرواریدهای غلطان چه برقی در چشمانش می رقصید.

«گفته بودم دیوانه بازی بیشتر به تو می آید؟ تو را چه به جدی گرفتن دنیا؟ تو، خودت زیبایی دیوانه جان.»

چند ثانیه ای ساکت و خیره به روبرو بود با گونه های رنگ گرفته و شرمگین شروع کرد:

- ببین دانیال حالا که چهار پنج ماه گذشته، منم رفته رفته با اردلان آشنا شدم. فهمیدم چقدر دوستش دارم نمی دونی روز تولدم چکار کرد سنگ تموم گذاشت. مهربونه، منو میفهمه. اما اما می ترسم که اگه حقیقت رو بفهمه بذاره بره یا سواستفاده کنه. نمی دونی دانیال قلبم داره کنده می شه. من طاقت دوباره از دست دادن دوباره افتادن رو ندارم. اردلان تمام قلبمه. مامان هم باهاش صحبت کرده می گه پسر خوبیه؛ اما از طرفی هم دوست محراب من رو دیده می خواد بیاد خواستگاری من گفتم «نه»، اما محراب اصرار داره. تو بد برزخی موندم نمی دونم چکار کنم دارم دیوونه می شم دیشب که با اردلان صحبت می کردم بحثمون شد بهش گفتم نامرد رفیق نیمه راه چون گفتم: هر کار می خوای بکن. منم عصبانی شدم و یه سیلی محکم زدم بهش. از خجالتم روم نشد حتی پیام بدم اما بازم اردلان پیام داد و گفت اشکال نداره اونم مقصر بوده که به حرفم گوش نداده بحثمون سر همین خواستگاره بود. خب راست هم می گه، باید همدیگرو بشناسیم یا نه؟ همه اش یک سال از من بزرگ تره یه کم بهش حق می دم. اما باز هم نمی دونم باید چکار کنم. از یه طرف خانواده ام، از طرف دیگه قلب بیقرارم. تازه دارم معنای دوست داشتن و توجه رو می فهمم.

مغموم سرش را پایین انداخت. گفت و ندید چطور هزاران تکه شدم. و ای کاش به جای آرام کردنش لب باز می کردم و می گفتم:

"اگه پسری دختری رو بخواد، مرد و مردونه میاد جلو. نه که با دست پس بزنه با پا پیش بکشه. و من خام چه چیز بودم؟ به چه می نازیدم که تکه تکه ی قلبم را تقدیم یک به اصطلاح مرد کردم؟"

اما خب باید به او آرامش می دادم آخر او تمام وجودم بود. به سختی شروع کردم:

- هستی! اشکاتو پاک کن. اگه اردلان همونقدر که می گی دوستت داشته باشه زمانی که حقیقت رو بشنوه نه تنها ناراحت نمی شه و نمی ره، بلکه خوشحال و ممنونت هم می شه. در مورد خواستگارت آخرین تصمیم گیرنده خودتی، بذار بیان و خیلی محترمانه باهاش صحبت کن و بگو نه. اینقدر هم نگو دیوونه شدم تو منطقی ترین دختری هستی که تا حالا دیدم، بیست و سه سالته بچه نیستی که خجالت بکش سرتق. من که می دونم تو آخر کار خودتو می کنی.

به رویش با تمام وجود لبخند زدم. به قول خودش لبخندهای سالی یکبار! با حرف هایم کمی آرام شده بود لبخند شیرینی زد نفس عمیقی کشید.

- می بینم افتخار دادین و از اون لبخند خوشگلا تحویل دادین، ممنون جناب عصافورت داده.

اخم کمرنگی کردم و دلم گرفت از این حجم نبودن نفس هایی که بوی هوای شرعی شمال را می داد. لبخندهایی که به دیگری پاشیده می شد و آغوشی که سخاوتمندانه خستگی هایش را پناه می شد.

با صدایش به خودم آمدم.

- بعد بهت می گم بد اخلاق ناراحت می شی. بابا شوخی کردم، همچین اخم کردی آدم می ترسه. نمی شه با ده تا دست تنومندم این گره رو باز کرد.

چشمانم به این بازی زیبا با کلماتش خندید.

بعد از شب بخیر و تعارف تیکه پاره کردن های همیشگی اش فراموش کردم که چقدر دلنتنگ قربان صدقه رفتن های مادر، چقدر لاغر شده ای های دانا و اخماتو باز کن های پدر بودم. فقط یک چیز در ذهنم تکرار می شد.

«دلنتگی ناتمام و دلی بیقرار، برای هست و هستی ام!»

آن شب گرم، هستی شب بخیر گفت و خوابید. بوسیدمش اما از کیلومتر ها فاصله ی دور، در آغوش کشیدمش در خیال. عکس های دسته جمعی مان و تک نفره هایی که یواشکی در ژست های مختلف از او گرفته بودم را نگاه کردم، چه بازی قشنگی در دلم آن شب راه افتاد. کیلو کیلو قند در دلم آب شد از خنده های نمکینش. هرچقدر دنبال دلیل تردیدهایم گشتم چیزی پیدا نمی کردم جز غرور مزخرف بی دست و پایم.

هفته بعد هم خبر داد که همه چیز را به اردلان گفته، همانطور که من گفته بودم نه تنها ناراحت نشده بود بلکه خوشحال هم شده بود. زمانی که فهمید خواستگار پا به خانه ی آنها گذاشته باور نمی کرده و فکر می کرد که برای همیشه هستی را از دست داده. حق هم داشت واقعا" از دست دادن هستی ترسناک بود، چون اگر تصمیمی را می گرفت حتما" بر روی آن می ایستاد و از موضعش عقب نمی کشید. چشمانش آن روز چه زیبا ستاره باران بود و نورافشانی می کرد.

من مانده بودم و حرف هایی که سال ها در قلبم مانده بود و روی هم تلنبار و از چشمانم چکه می کرد.

دختر سرسختی که دیوار بلندی دور خود کشیده بود و نمی دانستم چگونه باید آن را در هم شکنم.

پوف کلافه ای کشیدم و به بخاری که از فنجان قهوه بلند شده و تلخی که مرا یاد هستی انداخته بود نگاه می کردم، چون نداشتنش مثل قهوه تلخ بود. به این فکر می کردم که اگر زنی نبود شعری جان نمی گرفت. احساسی نبود و زیر لب زمزمه می کردم:

«آخ هستی تو با من چکار کردی بیا شاعر و دیوونه شدم هرچند می دونم که روحت هم خبر نداره.»

یاد چشمان سرد و نگاه بی قرارش داغ روی دلم می گذاشت و مانند دار به دور نفس هایم می پیچید.

با تمام وجود هستی را می خواستم راهی طولانی در پیش داشتیم. سیب گلویم گویا سنگین تر و سفت تر شده بود و سنگی بین دم و بازدم هایم بود.

« گفته بودم نفست جان من است؟ هر نگاهت خنده به لب های من است.»

****هستی****

هنوز عطر نفس هایش به مشام می رسید. چیزی شبیه به خاک باران زده؛ مست کننده. از بی پروایی خود گونه هایم رنگ خون گرفت، باز هم نمی دانستم چرا تغییر کرده بودم.

سردرد طاقت فرسا و قرمزی چشمانم کمتر شده بود. مادر برایم چای با دارچین درست کرد و من تنم را به قطرات آب یخ سپردم. بعد از دوش مختصر، حالم خیلی بهتر شده بود.

تیشرت سبز عروسکی و شلوار مشکی ام را پوشیدم. چرخ زدم و به پناهگاه تنهایی هایم، شنونده ی نجوای عاشقانه ام، ناظر گریه ها و بغض های بی وقفه ی شبانه ام نگاهی انداختم. کاغذ دیواری با پس زمینه ی آبی ملایم آسمانی و شکوفه های یاسی، پرده و رو تختی یاسی با ترکیبات آبی، یک میل تک نفره ی یاسی و کمد و میز تحریرم که با تخت خوابم هم رنگ بودند؛ همیشه بوی آرامش می داد. کشو لوازم آرایشم را باز کردم و کمی از عطر تلخم زدم. عجیب هوس تلخی سیگار را کرده بودم؛ اما داخل اتاق و خانه نمی شد. بیخیال شدم، پرده را کنار زدم و روی میل که درست روبروی آینه قدی اتاقم بود نشستم. با یادآوری اتفاقات ساعتی قبل باز از خجالت قطره قطره آب شدم، هنوز صدای نفس هایش در گوشم بود. دختر آفتاب مهتاب ندیده نبودم؛ اما خب شرم دخترانه هنوز هم در وجودم مانند آب روان جاری بود.

با تکان دادن سرم سعی می کردم دیگر به اتفاقات اخیر فکر نکنم. چشمم به مجسمه ی فرشته کریستال که هدیه ی اردلان بود افتاد و باز ذهنم هوس مرور خاطرات و دار زدن من را کرد.

دقیقاً مرداد سال گذشته اش بود، اولین تیشه به رابطه امان که اردلان بدون هیچ دلیلی به من گفت: «مزاحم زندگی اش هستم» خیلی راحت خداحافظی کرد. خوب به یاد دارم من هم بدون کمترین مقاومتی پذیرفتم. خسته بودم، مدام طعنه می زد که بخاطر من با خانواده اش سر جنگ دارد و دیگر مقاومت ندارد. من هم نمی خواستم خودم را به او تحمیل کنم و یا دلش برابم بسوزد. یک هفته ی تمام هیچ تماسی نگرفته بودم.

خواب و خوراکم دور از چشم همه فقط گریه بود. تا اینکه خودش تماس گرفت و گفت باید با من حرف بزند، رفتم و تا من را دید با چشمانی پشیمان شروع به عذرخواهی کرد. توضیح داد که عصبی بوده و پشیمان از ناراحت کردنم است. من اما بدون او بودن را یاد گرفته بودم!

باز سعی در گرم کردن رابطه امان کرد و من باز هم خام حرف هایش شدم. مثل روزهای اول با تمام وجود می خواستمش.

اما باز هم اینگونه رفتارها تکرار شد، من حس تردید داشتم از این «با دست پس زدن ها و پا پیش کشیدن ها» قلبم کورم کرده بود و ندیدم چگونه کمر بست بر قتل احساسم، هنوز صدایش در گوشم بود. «هستی نداشتی جوونی کنم.» و من باز پا پس نکشیدم، صدای خوردن غرورم را نشنیدم، انتظار داشتم عشق معجزه کند.

آخرین روزهای پاییز سال گذشته اش با اصرار من، رفتیم و حلقه دیدیم حتی اولین جلسه ی مشاوره را هم رفتیم و من به طرز احمقانه ای خوشحال بودم! غافل از اینکه او تیشه برداشته برای درخت عزیز خاطراتمان و می خواهد خیلی راحت برود. با حرف هایش آتش فشان عظیمی در قلبم به پا کند که چیزی از آن باقی نماند، احساس و اعتماد باهم بمیرند. آری دنیا به پایان نرسیده اما من به تلخی تمام شده ام، هیچ حسی ندارم و اینکه در کویر بی حسی باشی یعنی مرگ.

وای! که باز نفسم می خواهد برود اما من باید بدوم، بخندم، تلاش کنم به خاطر کسانی که خیلی به آنها بدهکارم. حالا من ماندم و خستگی ناتمام، بغضی دائمی و تنهایی همدم عزیزم!

«من به پایان رسیدم، اما آیا تو هم؟ همدم من اشک و درد، اما آیا تو هم؟»

وقتی به خودم آمدم که نفس هایم به خس خس افتاده بود و گویا ریه هایم بهم چسبیده بودند. مهران برای شام صدایم می کرد، باز سردرد گریبانم را گرفته بود و میلی به غذا نداشتم. اما نرفتم مساوی بود با تمسخر برادرهایم و توبیخ های بی انتهای مادر! نفس های عمیق کشیدم، خودم را آرام کردم و فکر کردن را متوقف چون فایده ای نداشت. اما مدام در گوشم زنگ می خورد. "چه تلخ است تنهایی تنهایی تنهایی!"

در اتاق را باز کردم، که مهران شروع به لودگی کرد.

- از صبح که نبودی الانم که چشمات خمار و قرمز، رفتی چپیدی تو اتاق نمی گی ما هم دل داریم و بینی ام را کشیدی.

لبخند مصنوعی زدم و جواب همیشگی را دادم:

- صبح زود بیدار شدم؛ خب خسته ام، خوابم میاد.

بی حوصلگی ام را که دید، به کمک مامان رفت. سعی کردم یکی دو لقمه ای بخورم و ظاهرم را حفظ کنم، مبادا حال خرابم رسوایم کند. بعد هم کمی سریال کسل کننده دیدم؛ اما با خمیازه های مکرر و سردردی که از ظهر با من عجین شده بود، دیگر نتوانستم بنشینم و بعد از مسواک و پوشیدن لباس خواب صورتی ام، چشمان خسته ام را به دست رویا و خواب سپردم.

« ساعت آخر استاد نیامده بود و من هم که حسابی از گرمای خرداد کلافه و کُفری بودم، بدون معطلی دربست گرفتم به سمت خانه. خدا را شکر خیابان ها خلوت بود و سریع رسیدم.

کلید انداختم و به خیال اینکه کسی خانه نیست وارد خانه شدم. برای خودم زیر لب آوازی را زمزمه می کردم که بوی ناآشنای بدی شبیه سوختگی به مشام رسید. سریع کفش هایم را درآوردم و نفهمیدم چطور خودم را به آشپزخانه رساندم.

از چیزی که می دیدم کاملاً شوکه شده بودم، تا دو دقیقه نفس کشیدن و حرف زدن یادم رفته بود. با صدای فریاد بابا به خودم آمدم.

- هستی تو اینجا چکار میکنی؟

و با تته پته ادامه داد:

- ب.....بینم م.....م...گه امروز کلاس نداشتی!؟

با صدای لرزان و بغض آلود و نفس هایی که فقط می رفت و نمی آمد؛ از لابلای دندان های کلید شده ام گفتم:

- هه چرا هول شدی؟ می خواستی شاهکارت رو نبینم؟ بابا به من بگو چرا؟ من رو قانع کن. چرا؟ دوباره چرا؟ چی برات کم گذاشتیم قول داده بودی چون منو قسم خورده بودی، سمت این زهرماری نری و با جیغ و فریاد دوباره پرسیدم:

- باااااااااااا چرااااااااااا؟؟؟؟»

« این تَرَک ها هم مثل من کهنه شده اند، بیا و به قلب من دست نزن به خدا که فرو می ریزد.»

«در چشمانش ترس و نگرانی شاید هم پشیمانی موج می زد! بعد از جیغ عصبی شده بودم، برای نفس کشیدن تقلا می کردم، کمی آب به من داد. حالم که بهتر شد با حرص پرسیدم:

- فقط بگو چرا؟ به من جواب بده.

در چشمانم خیره شد.

- جوابی ندارم.

از جا برخاستم و فریاد زدم:

- مردم پدر دارن منم دارم! خیلی ضعیف النفس و پست شدی. خیلی نامردی خیلی!

و جوابم شد یک کشیده.»

وقتی از خواب پریدم نفس نفس می زدم، نفس هایم با من سر ناسازگاری برداشته بودند. خواب های لعنتی که نه، کابوس های نفرین شده ام دوباره شروع شده بود، به معنای هشدار خطر سیقط شادی هایم. تمام بدنم عرق کرده بود خشکی بر گلویم چنگ می زد، یک لیوان آب خوردم پنجره را باز کردم تا کمی هوای خنک التهاب درونم را کم کند، هیچ حسی نداشتم فقط یاد کودکی ام افتاده بودم.

از حمام که می آمدم بر زانوهای بابا می نشستم و او با حوصله موهایم را خشک می کرد و شانه می زد. برایم آوازی زمزمه می کرد و می بافت.

همیشه می گفت:

- تا من زنده ام هیچوقت موهات رو کوتاه نکن قشنگی یکی یه دونه ی من به موهاشه.

تا بیست و یک سالگی هروقت خسته می شدم، مامن آرامشم آغوش پدر عزیزم بود. عاشق پدرم بودم تنها قهرمان زندگی ام، عطر تنش، خستگی هایش، همه اش برایم زندگی بود.

عجیب برایش مادری می کردم، تمام دختران فامیل حسادت می کردند. درست یک هفته بعد از تولد بیست و یک سالگی ام آن اتفاق افتاد، بعد از اینکه من فهمیدم باز هم مصرف افیون لعنتی را از سر گرفته، بدون هیچ بحثی با من لباس پوشید و رفت. اگر محراب نرسیده بود من زنده نبودم.

چقدر آن روز مُردم؛ وقتی پادشاه قلبم امپراطوری اش را ترک کرد. اما همیشه در رویاهام می دیدم که با او جر و بحث کردم و به من کشیده زده.

سیگار را خاموش کردم، فشارم باز هم افتاده بود و بدنم به لرزه افتاد. دستی به گردنم کشیدم پنجره را بستم و دوباره زیر پتو خزیدم و به این فکر کردم این کاپوس ها کی پایان می یابند؟ کم کم چشمانم گرم شد و صبح با صدای آلام بیدار شدم.

روز شنبه! باز هم ابتدای یک هفته ی دیگر. پاییز شبیه به من بود! ریه ام را پر از هوای ملس دلچسبش کردم. بعد از خوردن صبحانه ی مختصر، راهی شدم و با دیدن پیام دوستانه ی آقای طاهری یادم آمد، یک سالی می شود که از شرکتش همانجایی که زندگی من تغییر کرد و فصل تازه ای را به من آموخت، با التماس استعفا دادم و جایی دیگر مشغول شدم. زندگی ام تقریباً "روندی آرام و یکنواخت را طی می کرد، اما با اتفاقات روز قبلش حس می کردم، ماجراهای تازه در راه است.

چقدر دلم تغییر می خواست ماجرا و هیجان تا شاید کمی از برهوت فاصله بگیرم.

« زندگی را ورق زدم، هرچه گشتم نبودى کجا پنهان شدی؟ نمی دانی زندگی ام بی تو می لنگد؟»

بعد از پایان ساعت اداری و نزدیک غروب بود. نم نمک باران می آمد؛ تصمیم گرفتم قدم زنان تا ولیعصر بروم. هدفون در گوشم بود و یکی از آهنگ های قدیمی را گوش می دادم. نزدیک ایستگاه اتوبوس بودم که حس کردم بند کیفم از پشت کشیده شد. به خیال اینکه مزاحم است دستم را مشت کردم و خواستم روی دست یا صورتش بکوبم؛ اما با دیدن شخص روبرویم نمی دانستم عصبی باشم یا متعجب!

پوزخند عصبی زدم و پرسیدم:

- می شه بگی اینجا چیکار میکنی و مهم تر از همه، با من چیکار داری؟

با چشمان سوالی در حالی که یک دستم بر بند کیفم و دیگری در جیب لباسم بود، منتظرش ایستادم و به صورتش دقیق شدم. برعکس همیشه هیچ آرایشی نداشت و در چشمانش کمی نگرانی موج می زد.

دست سردش را بر روی دستم قرار داد، نفس کلافه ای کشید. من همچنان با چشمان منتظر نگاهش کردم.

- می شه اجازه بدی باهم حرف بزنیم هستی؟ دانیال که جوابم رو نداد، باور کن سوتفاهم شده. من نمی دونم چرا دیروز اونجوری شد.

با نگاهی نگران و ملتمس به من چشم دوخت. با چشمان برزخی خیره اش شدم، در دل برایش خط و نشان می کشیدم. ناخودآگاه پوزخندی روی لب هایم شکل گرفت و در ذهنم یک جمله نداعی شد. «اینکه واقعاً چه چیز را می خواهد توضیح دهد؟ وقتی دیگر برای من کوچک ترین اهمیتی ندارد.» نفسم را کلافه فوت کردم. وقتی سکوت طولانی ام را دید، دوباره جرات پیدا کرد.

- ما هنوز دوستیم مگه نه؟ هستی تو که همیشه مهربون بودی و کینه به دل نمی گرفتی. من دوستت دا....

با خنده ی عصبی من حرفش نیمه ماند. نفس عمیقی کشیدم، روی پاشنه ی پا چرخیدم و سرد گفتم:

- هرچی دو دو تا می کنم نمی فهمم چرا اینجایی. نیازی به توضیح نیست، اما دوست ندارم روتو زمین بندازم. این نزدیکیا یه کافه هست بریم بشینیم صحبت کنیم.

بدون اینکه منتظرش بایستم به آن طرف خیابان رفتم. نازنین هم پشت سرم آمد. به کافه ی دنج که پشت تناتر شهر بود رفتیم، طبقه پایین را انتخاب کردم که راحت باشم. روبروی نازنین نشستم و با چشمان سوالی منتظر ماندم، لب باز کند.

چشمانش خیلی قرمز بود و نفس هایش نامحسوس بوی الکل می داد! ابروی چیم ناخودآگاه بالا پرید. گلویم را صاف کردم و شمرده شمرده پرسیدم:

- نازنین زیرلفظی می خوای؟ پس چرا روزه سکوت گرفتی! ده دقیقه است پر و پر منو نگاه می کنی. حرف نمی زنی؟ برم؟

با فین فین های نمایشی و بغضی ساختگی، بالاخره سکوت را شکست.

- ببین هستی قول بده مثل همیشه بدون قضاوت به حرفام تا آخر گوش بدی. باشه؟

هرچند بی حوصله تر از آن بودم که بخواهم قضاوتی کنم با قیافه ای جدی به تکان دادن سر اکتفا نمودم.

و در مقابل نگاه متعجب نازنین که قهوه ی تلخ غلیظم را می نوشیدم عصبی لب زدم:

- حرف بزن تو چقدر ناز داری، ای بابا!

« تلخی من گناه است، تو در زلال نگاهت مرا غسل تا امید بده.»

دستم را زیر چانه ام زدم. خونسرد نشستم حرص خوردن فایده ای نداشت. بعد از ریختن شکر داخل فنجان محتوی کاپوچینویش، سرش را بالا آورد. در چشمانم خیره شد و من باز هم در دل بابت این همه زیبایی اش لب به تحسین گشودم.

نفس عمیقی کشید.

- اونجوری نگاه می کنی حس می کنم می خوای تا آخر ذهنمو بخونی.

پوزخندی زدم.

- احتیاجی ندارم تا آخر ذهن تو رو بخونم، حوصله اش رو ندارم.

و باز ناخواسته آه عمیقی از سینه ام خارج شد. در جنگل چشمانش چند دقیقه ای هوا ابری شد. جدی خیره ام شد و ادامه داد:

- هستی ما سه چهار ساله باهم دوستیم، دلیل این همه سردی و بی تفاوتی ات چیه؟

دمای چشمانم به منفی چهار رسید و به این معنا بود. به هرکس نگاه می کردم معنی انجماد را به وضوح می فهمید! در چشمانش خیره شدم و شمرده شمرده گفتم:

- نازنین! آدمای تغییر می کنن، بیخیال اصل موضوع رو بگو. اما بذار قبل از اون یه چیز رو بگم. به قول خودت تو دوستمی، وقتی کنار گذشته ای که ازش دست کشیدم دیدمت ناراحت شدم. انتظار نداشته باش رفاقتم مثل قبل برات کوره ی آتیش باشه، من دیگه مارگزیده شدم.

منتظر خیره اش شدم، مثل مجسمه نشسته بود. نفسم را در صورتش فوت کردم، کوچک ترین واکنشی نداشت. قهوه ام کامل سرد شده بود بلند شدم که به صندوق بروم، اما دستاتم را گرفتم. دوباره نشستم و با چشمان سوالی خیره اش شدم.

لب زد:

- پس دانیال چی؟

با چشمان گرد شده پرسیدم:

- منظورت چیه؟ باشه من به دانیال توضیح می دم.

که با نارحتی، پس از کلی من گفت:

- نه منظورم این نیست، می خواستم بینم دوستش داری؟!

نمی دانم چرا ناگهان این جمله از دهانم خارج شد.

- دوستش داشته باشم یا نه، به خودم مربوطه. همونطور که روابط شما به خودت بستگی و ربط داره. سر و گوشت با همه می جنبه و می گی روشن فکر و آزادی. نباید کسی دخالت کنه.

خودم هم از جواب تلخ خودم متعجب شدم. اما حرفی بود که زده شد و قابل تغییر نبود. بیشتر از آن کشش بحث نداشتم، نازنین چه چیز را می خواست ثابت کند یا بفهمد؟ بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و بدون اینکه اجازه دهم توضیح دیگری بدهد، سریع خداحافظی کردم و از کافه بیرون زدم.

به گلویم دست کشیدم، امروز هرچند بی تفاوت و شبیه مجسمه یخی با نازنین برخورد کردم؛ اما بغض نکردم و با آوردن اسم اردلان نلرزیدم. لبخند زدم و آهسته به سمت یک ایستگاه بالاتر قدم برداشتم.

« این بغض های بی قرار پایان خواهند یافت، اما این سکوت تا کجا مرا پُر خواهد کرد؟ »

یک هفته ای از تمام ماجراها و اتفاقات می گذشت. به کابوس های هرشب عادت کرده بودم. تمام سعیم هم بر این بود که مسیر فکری ام را تغییر دهم. گاهی اوقات خنده ام می گرفت، زندگی ام بی شباهت به داستان های بلند عاشقانه نبود، با پایانی تلخ!

جلوی آینه ایستاده بودم و به افکار جدیدی که در سرم جولان می دادند پوزخند زدم، صدای تلفنم مرا از عالم هیروت بیرون کشید. با دیدن نام دانیال که یادش گاهی پاورچین پاورچین، خودی نشان می داد، نیمچه لبخندی زدم و برقراری تماس را لمس کردم.

- سلام چطوری؟

آرام و با طمأنینه پاسخ دادم:

- سلام خوبم، شکر. چی شده یادی از رفقای قدیمی کردی؟

خنده ی در گلویی کرد.

- ای بدجنس! ما که دیروز دو ساعت برای کارت باهم صحبت کردیم، عجب!

- من بدجنس نباشم، کی می خواد اذیتت کنه؟

نفس عمیقی کشیدم.

- خیالت راحت هستن، بخوان اذیت کنن.

- الهی، الهی توام که مظلوم، اصلاً جواب نمی دی. حق تو خوردن.

- از دست تو! ماشاءالله کم نمیاری که.

- همین که هست! می خوام بخواه، نمی خوام باید زورکی بخوام. تفهیمه؟
- وای! از دست تو دختر، یه لحظه ساکت. کارم یادم نره.
- نفسش را فوت کرد و من منتظر صدای گرم جدی اش.
- برات از مشاور وقت گرفتم، خیالت راحت کارشو بلده. آدرس رو برات می فرستم. زحمت بکش ماشینت رو بیار، من نمی تونم فردا اون سمتی پژو رو بیارم طرحه.
- خندیدم و گفتم:
- اولاً اینکه ممنونم، دوماً آدرس رو بدی خودم می...
با صدای محکم و نسبتاً بلندش زبانه بند آمد.
- می خوام باهات پیام، اینقدر لجباز نباش.
- آخه...
- الکی مظلوم بازی در نیار، فردا می بینمت. عصر بخیر، فعلاً.
- طوری حرف زد که دیگر نمی شد چیزی بگویم. پس سخن را کوتاه کردم.
- باشه، مرسی. مواظب خودت باش.
- تماس را قطع کردم. تاللو باران در خیابان، موسیقی زیباتری از سمفونی های بتهوون، می نواخت. روی روی پنجره نشسته بودم، تمام حواسم را به باران و صدایش دادم. این صدا آرامش عجیبی از جنس خدا به من می داد، از هر لحظه نزدیک تر حس می شد. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.
- صدای در و بعد صدای مادر مرا به خودم آورد.
- هستی چای میخوری؟
به رویش لبخند پاشیدم.
- مگه میشه از چایی های خوشمزه ی مریم گلی بگذرم؟
مادر با سینی چای وارد شد و آن را روی میز تحریرم گذاشت خودش هم بر روی تخت نشست.
- به چند تار موی نقره ای که لابلای موهایش خودنمایی می کرد، نگاه انداختم و در دل خدا را شکر کردم که مادری دارم از جنس فرشته و حتی بالاتر، که باید کف پاهایش را بر چشم گذاشت.
- با چشمانم نوازشش کردم و گفتم:
- خب خانم معلم چه خبر از بچه هات اذیت نمی کنن؟
مثل همیشه با لبخند شروع کرد:
- اذیت! باز صد رحمت به شماها! دارم درس می دم، مدام بازیگوشی می کنن. می زنن همدیگرو شل و پل می کنن. اینا به کنار دختره هنوز دوازده سالش نشده دنبال شوهر و ازدواجه.
- به اینجا که رسید دیگر نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و با صدای بلند خندیدم. مادر با تعجب خیره ام شد.
- با صدایی که رگه های خنده در آن موج می زد گفتم:
- می شه بگی به چی میخندی دختر؟ جوک گفتم؟

- به لحن، خیلی بامزه گفتی مامان! خب قریونت برم دوره ی ما فرق داشت. ما دنبال درس و دانشگاه و شاگرد اولی و اینا بودیم. اینا اینجوری ان، اما خدایی خیلی بامزه گفتی.

لبخند زد، به چهره اش دقیق شدم. دقیقاً معلمی خوش قلب و مهربان.

- هستی می دونم تا اینجا خیلی قوی بودی خم به ابروت نیاوردی، ازت ممنونم عزیزدلم. اما باز می خوام که به تلاشت ادامه بدی و پا پس نکشی، به خاطر من و برادرات، ماها جز همدیگه کسی رو نداریم.

عطری که از چای بلند شده بود را به ریه هایم فرستادم. نفس عمیقی کشیدم.

- اولاً چای که خودت زحمت کشیدی رو بخور یخ کرد. بعدش هم قلب من، عشق من، شما سه تا هستین. باید به خاطر شما هم که شده سرپا باشم و پیروز این میدون.

جرعه ای از چای را نوشیدم و در دلم گفتم:

"من باید از خودم بگذرم، راهی جز این ندارم."

خیره ام شد و پرسید:

- فردا میای بریم یه کم خرید؟

اولین جلسه مشاوره ام بود. اما نمی خواستم متوجه شود که حالم اینقدر آشفته و پریشان است.

- فردا اولین روز هفته است و مطمئنم کلی کار داری، حسابی خسته می شی. بعدش هم من فردا کار دارم نمی دونم کی برسم خونه انشالله آخر هفته باهم می ریم.

« از راز دلم با تو نگویم هرگز، سکوت من خود هزار سرّ مگو دارد که از چشمانم سرریز است.»

مامان با آرامش ذاتی اش نگاه کرد.

- باشه قول دادیا، وای به حالت بزنی زیرش.

- خوب منو می شناسی. چشم نمی زوم زیرش.

سینی را برداشت و همانطور که پرده را مرتب می کرد گفت:

- برم تا داداشات نیومدن شام درست کنم؛ برسن ببینن شام نداریم صداشون در میاد.

قیافه اش نشان می داد چقدر خسته است، قبل از بیرون رفتنش تقریباً فریاد زد:

- صبر کن خوشگلم، شام امشب با من.

به سمت من چرخید و با لحن ناراحتی گفت:

- زهرمار، صد هزار مرتبه گفتم جیغ نزن.

لبخند دندان نمایی زد و سریع به سمت آشپزخانه راه افتادم. سراغ یخچال رفتم می خواستم ماکارونی درست کنم. قارچ و فلفل دلمه نداشتیم، سریع رفتم پایین و خریدم.

شام با شوخی برادرها و عُر و اُندهای مادر صرف شد. کمی با دوستان چت کردم، الهه باز هم با اشکان بحث کرده بود و دست به دامنم که کمکش کنم. من باز هم مثل همیشه، نتوانسته بودم نه بگویم. زن گیسو بلند خواب مدام در چشمانم قدم می زد. بعد از مسواک تن و ذهن خسته ام را به دست دخترک کوچک بازیگوشش، رویا سپردم.

« همه جا سرد و تاریک بود، شبیه به سوله ای در وسط سرما! صدای بهم خوردن دندان هایم را به وضوح می شنیدم. شروع کردم به حرف زدن با خودم:

- ای خدا اینجا دیگه کجاست؟ چرا اینقدر تاریکه؟ کسی اینجا نیست؟

مامان

محراب

مهران

کجااید؟

همانطور قدم می زدم که صدایی متوقفم کرد، گویا پاهایم به زمین چسبیدند.

زمزمه کردم:

- نه، نه این امکان نداره. این اینجا چیکار می کنه؟

اما صدای گریه نزدیک تر می شد. و حس تعجب من پررنگ تر از ترس خودنمایی می کرد. صدای باران می آمد اما ترسم را بیشتر می کرد و بعد صدای اردلان!

- عاشق بارون و بوی بلند شده ی بعدش بود، پشیمونم بد کردم بد.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

- فایده نداره، دیگه برام فرقی نداره.

شروع کردم به راه رفتن، دوباره مادر و برادرهایم را صدا کردم.

صدای پریغزش را از جایی نزدیک به خودم شنیدم.

- توام اینجاچی؟ داد نزن، اینجا کسی نیست. دستت رو بده باهم بریم بیرون.

سمت چپم صدای نفس هایش را حس می کردم. حس ضد و نقیضی سراغم آمد، اما جیغ کشیدم:

- به من دست نزن.

شروع به دویدن کردم، حس می کردم هوا مطبوع تر می شود. کم کم صدای شر شر آب می شنیدم و بعد چیزی شبیه به نور. که دستی با گرمایی آشنا و دوست داشتنی دستم را گرفت. ترس جای خودش را به حس امنیتی از جنس اعتماد خالص طلایی داد. مرا به دنبال خودش کشید. تقریباً پرواز می کردم، خیلی حس خوبی بود. جایی نزدیک به خروجی، نور چشمم را زد و چشمانم را بستم. اما عطری نزدیک بینی ام حس کردم، شبیه به خاک باران زده!»

چشمانم را باز کردم، از خواب بیدار شده بودم. نتوانسته بودم ناجی ام را ببینم. این بار ناراحت تر از همیشه بودم. جرعه ای آب نوشیدم و دوباره زیر پتو خزیدم. به رویایی که دیده بودم فکر کردم، اینکه ناجی من چه کسی بود و چرا اینقدر آشنا و غریب بود؟ هوا هنوز روشن نشده بود و باز چشمانم در پی خواب به روی هم افتادند.

«گاهی دلم پنجره ای عجیب می خواهد، مثلاً یک کلبه وسط یک جای بکر، در ناکجا با پنجره ای رو به کارگاه کوزه گری.»

اولین جلسه ی مشاوره بود. از محل کارم یک ساعت زودتر بیرون زدم، خدا را شکر ترافیک نبود. دانیال را هم سوار کردم و با ماشین یک ربع زودتر رسیدیم. رفتیم داخل، کمی نگران بودم اولین مرتبه بود که می خواستم از زندگی ام و احساساتم برای کسی صحبت کنم، برایم واقعاً سخت بود. نشسته بودیم و منتظر نویتیم. اتاق انتظارش به رنگ کرم ملایم خوشرنگ و مزین شده با تابلوهایی چشم نواز از طبیعت و ساحل نیلگون دریا بود، مبل های راحتی به رنگ سبز سدری، میز منشی هم روبروی ما به رنگ کرم بود واقعاً خوش سلیقه چیده شده بود. همچنین ترکیب رنگی عالی داشت رایحه ی خوشی در فضا پیچیده بود عطر نبود اما بسیار دل انگیز بود و آرامش بخش. محیط باعث شده بود اضطرابم کمتر شود.

دستی به لباس فرم قهوه ای رنگم کشیدم و شروع کردم به بازی کردن با انگشتانم. به حرف هایی که قرار بود رد و بدل شود، فکر می کردم. دست گرمش را روی دستم گذاشت، سرم را بالا گرفتم. به رویم لبخندی زد و بر دستم فشاری آورد، زیر گوشم گفت:

- نگران نباش به چیزی هم فکر نکن. من انجام، آرام باش قرار نیست اتفاق بدی بیفته.

متقابل لبخند زدم و چشمانم را آرام باز و بسته کردم، قدرشناسانه نگاهش کردم. از شرکت آمده بود و با لباس رسمی، کت شلوار مشکی و پیراهن مردانه ی سفید رنگی که کاملاً اندازه اش بود. به خوبی اندام مردانه و کشیده اش را به رخ می کشید. پر غرورتر و جذاب تر از همیشه شده بود. پسری با قیافه ایرانی ابروهای پهن و چشمان مشکی نافذ پر رمز و راز. لب و بینی معمولی پوست گندمی و پیشانی تقریباً بلند.

دلم نمی خواست دخترک منشی، چند دقیقه یک مرتبه زیرچشمی نگاهش کند. نمی دانستم چرا اینقدر حساس و حسود شده بودم. از آب سردکن داخل سالن لیوانی آب ریختم و نوشیدم، باز محو دانیال شدم که دستش را لابلای موهای خوش حالت مشکی اش می کشید.

با صدایش به خودم آمدم.

- آگه آنالیز کردن بنده تموم شده، بلند شو بریم داخل منشی اسم تو رو گفت.

خجالت کشیدم چون کمتر پیش می آمد کسی را آنطور خیره نگاه کنم. سرم را پایین انداختم و به سمت اتاق دکتر راه افتادم، پشت سرم خواست وارد شود، که گفتم:

- خواهش می کنم، می خوام تنها با دکتر صحبت کنم. مرسی تا اینجا اومدی. می دونم معطل می شی. می دونم همه چیز رو می دونی اما باید تنها باشم، ازم ناراحت نشو.

با چشم های مضطرب خیره اش شدم مبدا ناراحت شود. دانیال لبخند آرامش بخشی به رویم زد. چشمانش را ریز کرد.

- می دونستم همیشه قوی و منطقی هستی آفرین. من ناراحت نشدم، خیالت راحت حالا هم برو داخل من منتظرت می مونم.

مرا به داخل هدایت کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- تو از پیشش برمیای. همه چیز رو بگو.

داخل شدم و پشت سرم در را بست. نفس عمیقی کشیدم و به مرد روبرویم که به احترام من ایستاده بود لبخند زدم. سلام کردم که او هم، متقابلاً لبخند زد و سلامم را پاسخ داد.

« از اینجا که من هستم تا آرامش، تا خنده های بی غل و غش، چند آغوش و بوسه فاصله است؟»

رایحه ای شبیه نارنج و پرتقال در فضا پخش بود، آدم را مست می کرد. مرد رو برویم با قدی متوسط صورتی روشن که کمی از موهای جلوی سرش ریخته بود و صورتی بدون اخم و ریش سبیل که به رویم آرامش می پاشید. پیراهن مردانه ای آبی با شلواری مشکی رنگ به تن داشت. به معنی واقعی خوش تیپ بود.

وقتی دید هنوز سرپا هستم به رویم باز هم لبخندی زد و گفت:

- چرا نمی شینی دخترم؟

بر روی میبل تک نفره ای که نزدیک میزش بود نشستم و منتظر شدم تا دکتر شروع کند.

به اتاق نگاه کردم تقریباً بزرگ و رنگ دیوار و وسایل مانند بیرون بود. با این تفاوت که چند گلدان مینیاتوری لبه ی پنجره گذاشته شده بود و چند شاخه گل رز هم روی میز دکتر قرار داشت. آن رایحه خوشبو از اینجا بود و آدم یاد روستاها و باغ های سرسبز گیلان می افتاد. نفس عمیقی کشیدم و خودبخود، بخاطر آرامشی که پیدا کرده بودم لبخندی به پهنای صورتم زدم.

دکتر سرش را بالا آورد، نگاهم را شکار کرد، وقتی مرا به آن شکل دید گفت:

- چه لبخند زیبایی! چیزی شد که اینطور می خندی!؟

شرمزده سرم را پایین انداختم، آب دهانم را قورت دادم.

- نه اتفاقی نیفتاده از این همه حُسن سلیقه و زیبایی به وجد اومدم، اینجا بوی آرامش می ده، آدم یاد روستاهای گیلان تو فصل پاییز میفته. ببخشید زیاد حرف زدم.

باز هم متقابل لبخند زد، چند ثانیه ای ساکت بود سینه اش را صاف کرد.

- چه خوب احساست رو بیان کردی دختر. خب من محمدرضا پیرزاده هستم، افتخار آشنایی با کدوم خانم شاعر رو دارم؟

ناخودآگاه لبخند محوی روی لب هایم شکل گرفت.

- شاعر! یه دفعه شد، آخه من عاشق روستاهای ایرانم. منم هستی تهرانی ام.

- خوبه پس، حالت اونقدرها هم وخیم نیست. چند سالتنه خانم تهرانی؟

- شاید تاثیر شما و محیطه، نمی دونم. بیست و شش سالمه دکتر.

ناخودآگاه تای ابروی راستش بالا رفت.

- خوبه برای مشاوره ی ازدواج اومدی؟

چشمانم گرد شد، کمی جا خوردم چون فکر می کردم کمی از شرح حالم را برایش گفته باشند، اما خب بی خبر بود.

نفسم را بیرون دادم.

- نه دکتر، ازدواج فعلاً نه من اول باید مشکلم رو با خودم حل کنم. بعد ببینم اصلاً می تونم یا می خوام ازدواج کنم یا نه؟ بعدش هم کو کیس ازدواج.

«چه خوب است آمدنت، درست شبیه به یک رگبار وسط چله ی تابستان!»

سوالی نگاهم کرد.

- پس اون آقا که همراهنه؟

پلک چشمم پرید.

- آهان اون آقا، آقای رضانیان و یه هم کلاسی و دوست قدیمی.

- مطمئنی فقط دوست و هم کلاسیه؟ چون، گویا کسی که شما رو معرفی کرده دوست ایشون بوده. یعنی بخاطر آقای رضانیان اینجا نیومدی؟

نفسم را بیرون دادم. چه سوال سختی!

- بله فقط دوستیم، من از اون دسته آدمایی ام که حرف حرف خودمه. دانیال فقط یه دوست صمیمی.

دکتر ابرویی بالا داد.

- اوه چه عصبانی! تسلیم. خب بریم سر اصل مطلب، ببینم هستی خانم برای چی اینجاست؟ قبلش هم این رو بگم که با من راحت باش و مطمئن باش که هر چیزی اینجا گفته شه فقط بین خودمونه، خب حالا بگو چی تو رو کشونده اینجا؟ چی شد تصمیم به مشاوره گرفتی؟ چون ما ایرانی ها همیشه مشاوره رو برای مرحله آخر می داریم. در حالی که اگه از اول با یه نفر که بلده مشورت کنیم، خیلی از مشکلات برامون پیش نیاید. خب فعلاً بگذریم. من سراپا گوشم.

نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم و آرام شروع کردم:

- به خاطر خودم اینجا، راستش نمی دونم از کجا شروع کنم. ولی این رو می دونم می خوام حالم بهتر شه و سعی می کنم خوب باشم.

نفسش را فوت کرد.

- خیلی خوبه که به خاطر خودت اینجا. سعی نکن خوب باشی، از لحظات نهایت لذت رو ببر. از هر جا که راحتی شروع کن. من تا آخر بدون هیچ پیش داوری یا صحبتی گوش می کنم.

گویا تمام وجودم یک لحظه یخ بست، زمان ایستاد. گفتن از گذشته چقدر سخت بود! اما باید می گفتم راهی بود که آمده بودم. بازدمی آه مانند از دهانم خارج شد و شروع کردم:

- راستش آقای دکتر اودم اینجا تا کمکم کنید که از فکر کردن به گذشته خلاص شم. نمی خوام دیگه بهش فکر کنم هرچی سعی می کنم، خوشحال باشم نمی تونم.

چشمان نافذ طوسی اش را در نگاه آشفته ام دوخت.

- خب تو گذشته ات چه اتفاقی افتاده که ناراحتت می کنه؟ منظورت از گذشته چند وقت پیشه؟ یک سال قبل، دو سال قبل، چقدر؟

باز هم آه بود که از دهانم خارج می شد، رسیده بودیم به اصل موضوع دکتر بر راحتی دو نفره رو برویم نشسته بود. با زبان لبانم را تر کردم و بالاخره دهان باز کردم.

- دقیقاً قصه از دو سال قبل شروع می شه. که من با یکی از همکارام آشنا شدم اول قرار بود بشناسمش، اما هرچی جلوتر می رفتیم من وابسته تر می شدم. مدام ترس داشتم نکنه از دستش بدم، همه جوره براش وقت می داشتم. از تمام احساس و زمانم براش خرج می کردم. فکر می کردم همه دنیا یه طرف اونم یه طرف. همه چیز خیلی خوب بود خیلی، اما خب شاید این تفکرات من بود. چون همه چیز خراب شد. هرچی جلوتر می رفتم فقط من بودم که داشتم تلاش می کردم، اون فقط تماشا می کرد. فاصله مون بیشتر و بیشتر می شد.

" گاه گذشته دهن كجی می كند به هرچه حال خوش است، منجمد می كند ذهنت را، قلبت خالی می شود از هر امیدی."

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- اینکه اون هیچ عكس العملی نشون نمی داد، من رو اذیت می كرد. اول همه چیز خوب بود، اینکه جرات كرده بود و ابراز علاقه كرده بود. برام وقت می داشت، با خانواده ام با خانواده اش صحبت كرده بود، اما خب رفته رفته متوجه شدم اینا همه اش تصورات ذهنیه. اون دنبال بهانه بود كه بره. متاسفانه گاهی فكر می كنم به طرز احمقانه ای خیلی دوستش دارم. اما وقتی می بینم ارتباط باهاش كم شده. دیگه از اون تشویش و اضطراب خبری نیست، حالم بهتر شده، کسی نیست بهم توهین كنه، پشیمون می شم و می خوام كه فراموشش كنم.

سرم را پایین انداختم و برای صدهزارمین بغضم را فروخوردم.

- تا اینجا همین بود.

عمیق نگاهم كرد، از هیجان کمی گرم شده بود و لب هایم گل انداخته بود. مانتویم را با مشت گرفته بودم، وقتی نگاه خیره اش را دیدم دستم را رها كردم و بر روی زانویم قرار دادم. گلویش را صاف كرد و به من چای تعارف كرد. فنجان را برداشتم و عطر هل كه از آن بلند شده بود را به ریه بردم و تمام حواسم را به مرد مهربان روبرویم دادم.

- خب قبل اینکه حرف بزنم یک سوال بپرسم صریح و صادقانه جواب بده. با اون آقا روابط سبچوال هم داشتی؟

با اطمینان كامل جواب دادم:

- نه آقای دكتر، می دونم روابط بین دختر پسرای امروز چگونه، اما خب استثنا هم هست.

- خیلی خب، هنوزم می خوای باهاش باشی؟

چشمام رو بستم باید با احساسم صادق می بودم، من دیگه بهش اعتماد نداشتم. هرچند سخت اما نمی خواستمش. با صدایی كه به سختی بخاطر بغض كنترلش می كردم و می لرزید.

آرام گفتم:

- نه آقای دكتر دیگه نمی خوام با اردلان باشم، نمی تونم.

به بخار بلند شده از فنجان چای نگاه كردم و جرعه ای از آن نوشیدم.

دكتر باز شروع كرد:

- ببین هستی جان درك می كنم كه سخته، دوستش داشتی عاشقتش بودی، اما ببین زن نمی تونه عاشق بشه. چون از ابتدای خلقت این زن بوده كه ناز می كرده، اگر جای عاشق و معشوق عوض بشه اون رابطه رو یا باید درست كرد یا فاتحه اش رو خورد. اون آقا تو رو نخواست، هیچ ایرادی نداره. هیچی از ارزش های تو كم نشده. در عوض تو باید قدر خودت رو بیشتر بدونی و استانداردهات رو تغییر بدی. ببینم یادته آخرین بار کی بهت گفته دوستت دارم؟ لبخند زدم خوب به یاد داشتم، دقیقاً سه ماه قبل بود.

- بله خوب یادمه، اما هیچ حس خوبی رو به من منتقل نكرد و من در جوابش گفتم دیگه برام فرقی نداره حتی اگه كل شهر رو بسیج كنی جلو خونه ی ما، من بازم نظرم عوض نمی شه؛ نمی خوامت.

«گاه باید به جنگ خودت بروی و با تمام تصوراتت مبارزه كنی و پیروز شوی، آنقدر شیرین كه تمام تلخی ها را به راحتی از یاد می بری.»

نفس عمیقی کشید و به چشمانم خیره شد.

- خب کار من راحت شد چون استانداردهای تو داره عوض میشه. وگرنه اینطور جوابش رو نمی دادی.

واقعاً منظور دکترا را از اینکه می گفت استانداردها تغییر کرده رو نمی فهمیدم. با چشمان سوالی نگاهش کردم.

- منظورتون از این تغییر استانداردها رو نمی فهمم.

- کم کم متوجه میشی دخترم. ازت می خوام امشب که رفتی خونه به اون اتفاقات خوبی که باهم داشتید فکر کنی. هم خودت و اون رو ببخشی، بدونی گذشته به پشت سرت تعلق داره. فقط باید از اون درس بگیری. به رابطه ات از دید هستی که کنار اردلان بوده نگاه نکنی، بلکه با دید هستی داور نگاه کنی. اشتباهاتت رو پیدا کنی از روی صندلی قربانی هم بلند شی. یادگاریاشم جلو چشمت نباشه بهتره، باز تاکید می کنم چیزی از هستی کم نشده. برعکس یه کوه تجربه بهش اضافه شده.

لبخند تلخی زدم.

- با این تفاوت که تجربه اش تلخه.

نفس عمیقی کشیدم.

- گاهی تجربه های تلخ لازمه تا قدر داشته ها و زندگی امون رو بدونیم. به حرفام خوب فکر کن.

چشمانم را آرام باز و بسته کردم.

- چشم، حتماً ممنون که برام وقت گذاشتین وقت بعدی من کی هست؟

- انجام وظیفه بود از خانم تولایی وقت بگیر.

ازش تشکر و خداحافظی کردم، بیرون آمدم نفسی عمیق و طولانی کشیدم. با چشم دنبال دانیال گشتم اما نبود به سمت میز خانم تولایی رفتم تا هزینه مشاوره را حساب کنم. کارت عابر در دستم بود که بند کیفم کشیده شد و تقریباً به سمت عقب پرت شدم. ضربان قلبم را حس می کردم، تمام این حرکات سریع و در عرض چند ثانیه پیش آمد. برگشتم عقب حرفی بزنم که با دیدن دانیال دهانم نیمه باز ماند. اخمی کردم و خواست حرفی بزند که با لحن عصبی اما بسیار آرام گفتم:

- هیچ معلومه چیکار میکنی از ترس سخته کردم دیوونه!

دستم را بر قلبم گذاشتم. میان اخم و تخم، از حرکاتش خنده ام گرفته بود.

لبخندم را که دید جرات پیدا کرد.

- نمی خواستم ناراحتت کنم یا بترسونمت ببخشید حالا سگرمه هات رو باز کن.

چشممامو ریز کردم.

- به شرطی که دفعه آخرت باشه من برم حساب کنم، بریم دیر شد.

راه افتادم سمت میز منشی، که دانیال اخم وحشتناکی کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- تا وقتی یه مرد باهاته دست تو جیبیت نمی کنی.

خنده ام گرفته بود چون منشی حاج و واج به ما نگاه می کرد. حتماً با خودش می گفت: «این دو تا دیوونه حالشون وخیمه، اینجا جواب نمی ده.»

لبخندی از طرز فکرم روی لبانم شکل گرفت و گفتم:

- آخه نم.....

اما با قیافه جدی دانیال حرف در دهانم ماسید. نفسم را فوت کردم و همانطور که به سمت در می رفتم گفتم:

- پس تا من میرم ماشین رو در بیارم و دور بزنم، وقت بعدی رو هم برام بگیر مرسی.

« ماندنت همانقدر دلچسب است که نماز دم صبح و حس سبکی روح نوازش، اما وای از روزگار.»

****دانیال****

قبل از بستن در لب زد:

- هر روزی باشه می تونم بیام.

منشی با لبخند معنی داری نگاهمان می کرد.

سرفه ی مصلحتی کردم و بعد از پرداخت هزینه گفتم:

- خب خانم تهرانی کی می تونن برای هفته بعدی بیان؟

به سررسیدی که گویا در آن وقت ها را می نوشت نگاهی انداخت و گفت:

- شنبه هفته آینده همین ساعت خوبه؟ چون وقتای دیگه امون پره.

نفسم را فوت کردم.

- بله ممنون، فقط اگه به وقت نزدیک هم به من بدید ممنون میشم.

باز نگاهی به سررسید انداخت و بعد از پنج دقیقه گفت:

- نزدیک ترین وقت پنجشنبه ساعت پنج بعدازظهره، می تونین تشریف بیارید؟

هرچند برنامه ای نداشتم و دلم می خواست با هستی و دوستان وقت بگذرانم. اما خب من هم به مشاور احتیاج داشتم، وقت را هماهنگ کردم و بعد از خداحافظی خودم را به ماشین رساندم.

هر دو دستش بر روی فرمان و به روبرو خیره بود، عمیق در فکر بود. در را باز کردم نشستم و کمربندم را بستم و با لبخند به هستی که تازه به خودش آمده بود نگاه کردم.

- چیشده تو فکری؟ نکنه کشتی باری تون به گل نشسته؟

با چشمان مظلوم که قیافه اش را خواستنی تر از هر زمانی کرده بود، خیره ام شد. چقدر دلم می خواست چشمان تب دارش را ببوسم، دریغا که دستام بسته بود.

- انگار کوه کندم، دانیال صحبت از گذشته خیلی سخته. درسته سبک شدم، اما خب جون کدنی بود واسه خودش.

نمی فهمیدم، چون تازه می خواستم قلب و احساسش را تصاحب کنم. آن هم کسی که با هر بار دیدنش بیشتر به دیوانگی ام پی می بردم. اما نمی توانستم ساکت بنشینم و فقط تماشا کنم. با زبان لبانم را تر کردم.

- درست میشه، قول میدم.

استارت زد.

- حتماً درست میشه و می خوام که بشه.

لبخند زد، لبخند زدم.

بعد از رسیدن به خیابان اصلی از سرعتش کم کرد و رو به من پرسید:

- خب حالا کجا برسونت مهندس جان؟

لحنش بامزه بود نیمچه لبخندی زدم.

- چهارراه بعدی از خدمتتون مرخص می شم، سرکار علییه.

اخم پررنگی کرد میان ابروهای خوش فرمش جای گرفت.

- ببین اومدی و نسازی، از ساعت چنده علاف منی. خیلی تو زحمت انداختمت. پس مثل بچه های حرف گوش کن بگو کجا میری؟ برسونت بحث بیخود هم با من نکن.

می دانستم حریفش نمی شوم. وگرنه تا صبح مدام پیام می داد که عذاب وجدان دارد.

- میرم شرکت؛ چندتا سنده که باید یه نگاهی روش بندازم.

نگاهم کرد و همانطور که به سمت بزرگراه می راند آرام گفت:

- بابت امروز واقعاً ممنونم، از کارت هم افتادی، ببخشید.

پایش را بر روی پدال گاز گذاشت و سرعتش را بیشتر کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

- کاری نکردم که اینقدر هم تشکر نکن، وقتت برای هفته آینده شنبه همین ساعت شد.

- باشه مرسی.

نگاهم به بیرون بود، عطر وجودش دلم را گرم کرد و جراتم بخشید. فکرم را به زبان آوردم.

- هستی! چی شد که ما اینقدر از هم دور شدیم؟ ما که جیک تو جیک هم بودیم. از کی غریبه شدم؟

چشماتش را با درد باز و بسته کرد.

- نمی دونم، هیچی نمی دونم.

سکوت بود و سکوت.

«بیا به داد من برس، بی تو بغض گلوگیری اینجا یخ کرده است.»

به آینه نگاهی انداخت و با دقت دنده را عوض کرد.

خدا می دانست چقدر دلم فریاد می خواست، هوس گرفتن دستان ظریف و بوسه زدن بر آنها قصد جانم را کرده بود. اما خب نباید دست از پا خطا می کردم. دستم به سمت پخش رفت و آن را روشن کردم که صدای گرم بابک جهانبخش در ماشین طنین انداز شد:

«چشمم اگه بارونیه دست تو بود ابر رو آورد

غم تو دلم زندونیه اخم تو بود خنده امو برد

از این سیاه تر نمیشه چشم تو نه قسمت من

عجیبه که بازم چشمات به من حسودی میکنن

باید برم باید بری اینجوری خیلی بهتره

قشنگه بودند ولی نبودنت قشنگ تره
از حالا دیگه بینمون به خط فاصله بذار
وقتشه که بری ولی خاطره هامو پس بیار
عادت دوست داشتن تو دستایی که مال منن
دل دله هایی که ازت نمیتونن دل بکنن
از روی عادت نه عشق اگه چشمم هنوز تره
نیستی ببینی زندگی بی تو چقدر قشنگ تره.»

وقتی به سمتش چرخیدم پوزخندی گوشه لبانش بود با زبان آن ها را خیس کر.

- می دونی دانیال امروز که با دکتر صحبت کردم، حالا که به این آهنگ گوش میدم، می بینم چقدر شبیه حرفای دل منه! چندتا دختر شبیه من با سراب عشق دخترانه هاشون رو به باد دادن؟ یا دخترانه هاشون مونده و سرزمین پکر روحشون نابود شده؟ تا کی باید مثل من عذاب بکشن؟ چندتا دختر مثل من تمام روحشون رو خرج که نه حروم کردن؟ تا کجا این چرخه باید ادامه پیدا کنه؟ کجا و کی این اعتماد و قلب ترمیم میشه؟
نفسی گرفت و باز ادامه داد:

- واقعاً باید ببینم اشتباهاتم کجا بوده و اینکه باید مراقب باشم که تنهایی کسی رو برام انتخاب نکنه.
آرام زمزمه کرد:

- خیلی وقت بود نبودنت قشنگ تر بود اردلان، من کور بودم.

پوف کلافه ای کشیدم باز هم اردلان! «کی می خواست تمام شود و به هرچیز غیر از او فکر کند؟»

لبم را می جویدم تا حرفی نزنم، احم کمرنگی میان ابروهایم شکل گرفت. در سکوت باقی راه را ادامه دادیم.
به خودم که آدمم میرداماد بودیم دو کوچه مانده به شرکت، خواستم پیاده ام کند تا چند قدم پیاده بروم تا به اعصابم مسلط شوم. ماشین را به گوشه ای کشاند و دقیق به چهره ام خیره شد.

«هیچکس ماندنی نیست، جز خودت. تا می توانی قدر خودت را بدان دل من!»

- دانیال جان بابت همه چیز ممنون خصوصاً امروز هفته آینده.....

دستم را به نشانه ی سکوت بالا آوردم.

- هیبیش، نمی خوام چیزی بگی. چقدر تشکر می کنی تو. در ضمن بازم باهات میام.

- اما آخه اینجوری کارات می مونه، تو زحمت میفتی.

ناخودآگاه اخمی بر چهره ام نشست، دیگر فاصله بس بود. دیگر عقب نشینی ام محال بود. با صدایش به خودم آمدم.

- خيله خوب، احم نکن باهم میریم، قیافه ات ترسناک شده.

- آفرین حالا شدی دختر خوب، من دیگه برم.

چشمکی زد.

- بخش لگن ما به پای رخس شما نمیرسه اذیت شدی.

لبخند دندان نمایی زد که واقعاً قیافه اش را خواستنی تر کرده بود.

- شما هم صاحب رخس میشی عجله نکن، دیگه پرو دیرت شده.

مشتم را بالا آوردم، مثل همیشه. خداحافظی کردیم و به سمت شرکت راه افتادم.

در راه مدام حرف هایش در گوشم زنگ می خورد. در حالیکه هنوز هم سرزمین ناشناخته ای پر پیچ و خم بود.

همه ی کارمندها رفته بودند، دامون و آبدارچی شرکت مش رحیم؛ آخرین افراد بودند.

لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم تا اسناد مورد نظرم را بردارم. فکس جدید هم رسیده بود و بین کاغذها جست و جو می کردم. در اتاق زده شد عادت همیشه مش رحیم بود با صدایی که چاشنی اش کمی خنده بود همانطور که سرم پایین بود گفتم:

- اینجا که غریبه نیست نمی خواد در بزنی مشتی.

صدای نزدیک شدن قدم هایش را که شنیدم، تعجب کردم شبیه صدای پای مش رحیم نبود. او عادت داشت پایش را بکشد. سرم را که بالا آوردم چشمانم در دو گوی سبز خندان گره خورد. برادر عزیز و کوچکم دانا؛ که دانشگاه اصفهان مهندسی ماشین آلات قبول شده بود. شوکه شده بودم! پنج شش ماهی می شد که تهران نیامده بود. دانا زودتر از من به خودش آمد.

- داداش جونم! روح ندیدی، خود خودمم دانای عزیز دوردونده ت.

از پشت میز بیرون آمدم و در آغوش کشیدمش، عجیب دلم برایش تنگ شده بود.

- دلم برات تنگ شده بود، با این ته ریش قیافه ت مردونه تر شده.

با صدای بلند گفتم:

- مشتی، دامون بیاید ببینید کی اومده!

با صدای بلند زد زیر خنده.

- بسه چقدر شلوغ می کنی! می دونستم اینقدر طرفدار دارم زودتر از اینا میومدم. منم دلم تنگ شده بود.

از سر و صدای من، مش رحیم و دامون هم به اتاق آمده بودند و با شوخی و خنده ساعات پایانی را گذرانیدیم.

« گاه بین ماندن و رفتن باید رفتن را انتخاب کنی که نبازی.»

نرسیده آمده بود دیدن ما، در فامیل به سه تفنگدار معروف بودیم. همه جا باهم می رفتیم و همیشه هوای همدیگر را داشتیم. چمدانش را داخل ماشین جا دادم، عقب نشسته بود به سمتش چرخیدم.

- مامان امشب تو کوچه نندازت خیلیه

متعجب به من نگاه کرد.

- شماها هیچی نمی گید، وگرنه خودتون می دونید چیکار می کنم. عواقبش پای خودتونه.

من و دامون نگاهی به هم انداختیم و چشمکی زدیم.

از او هیچ چیز بعید نبود، هرگز خیس کردن های اول صبح و شبیور زدن های در گوشم را فراموش نمی کنم. فقط قد کشیده بود وگرنه از شیطنت هایش کم نشده بود.

شماره خانه را گرفتم قبل از اینکه مامان جواب دهد دانا تاکید کرد نگوییم آمده. می خواست را سورپرایزشان کند. به خانه که رسیدم بوی قرمه سبزی خانه را برداشته بود. مادر و آتنا میز را چیده بودند، هرچند نمی گذاشت زیاد کار کند. هرچه بود بار شیشه داشت و ما داشتیم عمو می شدیم. ما خواهر نداشتیم اما آتنا جای آن را برایمان پر کرده بود. مادر هم برای آتنایی که پدر مادرش با او کیلومترها فاصله داشتند، واقعاً مادر بود. وقتی صدای دانا را شنید، ابتدا اعتنا نکرد و فکر کرد باز من هستم که با تقلید صدا سر به سرش می گذارم. اما وقتی دانا گفت:

- مامان! نمی خوای به پسرت نگاه بندازی؟

وقتی او را دید نفهمیدیم کی به دانا رسید و او را در آغوش کشید. در دل باز هم اعتراف کردم مادرهای ایرانی نمونه ندارند. دانا کاملاً شبیه مادر است. همان چشم و ابرو، همان بینی و لب و مو، تنها تفاوتش کشیدگی صورتش بود.

من کاملاً شبیه پدر و دامون ترکیب هر دویشان.

رو کرد به آتنا و گفت:

- خب آجی! از همون گزا که دوست داشتی آوردم. این پدرسوخته ی عمو کی دنیا میاد پس؟ دلم براش از الان غش میره.

گونه های آتنا سریع رنگ گرفت، خندید و تشکر کرد.

- دختر منم بالاخره میاد، بیاین بقیه اش رو بعد شام تعریف کنیم. غذا از دهن افتاد.

بعد از شام کمی نشستیم و بعد از دلقک بازی های دانا و رد و بدل کردن سوغاتی، آتنا و دامون به ساختمان خودشان و کمی بعد هم مامان و بابا برای خواب رفتند. ساعت نزدیک دوازده بود، داخل اتاق اسناد را نگاه می کردم که صدای در آمد.

دانا روی تخت نشست، من هم مبل روپرویش جای گرفتم در چشمانش خیره شدم و گفتم:

- خب گل پسر چه خبر؟

- چقدر خوب شد اومدی. راستی به این زودیا که برنمی گردی؟

نگاهی به من انداخت و شروع کرد:

- خبرا پیش شماست که چشما برق میزنه و یهو میری تو هیروت. اومدم بلکه تو رو از مجردی خلاص کنم. حالا حالاها برنمی گردم. تا تو تنت رخت دامادی نکنم، نمیرم.

چشمکی زد.

کمی تعجب کردم، چند ثانیه ای به روپرو خیره بودم و حرف هایش را تجزیه تحلیل می کردم، اما به نتیجه نمی رسیدم. بعد از صاف کردن صدایم با اخم کم رنگی به سمتش چرخیدم.

- میشه توضیح بدی، هیچ از حرفات سر در نمیارم. من تو هیروتم و چشمام برق میزنه؟ چیزی خورده تو سرت؟ یکی بشنوه چی فکر می کنه؟ تو نیم وجبی چیکار به ازدواج من داری آخه؟

تا آن لحظه ساکت بود، اما ناگهان شلیک خنده اش به هوا رفت و صدایش کل فضای اتاق را گرفت. اتاق ما بالا بود، پس اجازه دادم راحت خنده اش را سر دهد. وقتی خنده هایش کمتر شد در حالیکه نفس نفس می زد، پرسیدم:

- میشه بگی به چی می خندی؟ خل شدی رفته، آره؟ شایدم تنهایی فشار آورده بهت دیوونه شدی. خب حرف بزن.

با خنده اشاره ای به من کرد.

- به سر و وضع و لحن تو میخندم. آخه شلوار رسمی پاته پیرهن تنت نیست با زیرپوشی که داخل شلوارته، موهاتم پریشون، قیافه ات دیدنیه بعد با اون رُست که حرف می زدی شبیه.....

نتوانست ادامه بدهد و باز خندید. وقتی قیافه خودم را در آینه دیدم خودم هم خنده ام گرفت.

- آره شبیه دلکک ها شدم.

در کثو را باز کردم، شلوار و تیشرت سرمه ای رنگم را برداشتم و پشت به دانا لباسم را عوض کردم. دستی هم به موهایم کشیدم و روی تخت کنارش نشستم.

- خب حالا میشه جدی صحبت کنیم؟

به جای پاسخ دادن به عادت همیشگی سرش را به نشان تایید بالا پایین کرد. سری به نشان تاسف تکان دادم.

- یعنی استفاده از این زبون نیم مثقالی سخت تر از تکون دادن کله ی پنج منیه؟ از دست تو خب بگو می شنوم.

جرعه ای از آب داخل لیوان نوشید و شروع کرد:

- ببین دانیال! درسته از همه کوچیک ترم، یه سری چیزها رو تجربه نکردم ما برادریم. حتی بیشتر، خودت خوب می دونی بیشتر از همه با تو راحتم. حسم بیشتر از داداشه. هیچی نگو تا حرفام تموم شه، ابروهاتم نده بالا. می دونم تعجب کردی صبر کن حرفام تموم شه. پیش داوری هم نکن.

با لبخند منتظر ادامه ی حرف هایش شدم.

نفس عمیقی کشید در چشمانم خیره شد و ادامه داد:

- دانیال یادم نرفته حالت رو وقتی برگشتی، می خندیدی اما نه مثل امشب از ته دل. یادمه هر وقت از حس به هستی می پرسیدم طفره می رفتی. برام همیشه سوال بود چرا اینطور می کنی؟ جواب سریالا میدی اونم در مورد هستی که تو خوشی و ناخوشی ها با ما بود. تا اینکه از اشکان همه چیز رو شنیدم اول ازت ناراحت شدم، اما خب بعد که فکر کردم گفتم شاید یه چیزی بوده که من نباید می فهمیدم. یا اصلاً هر چیزی مهم نیست. از شیش سال پیش که باهم بیرون می رفتیم و شناختمش اوایل فکر می کردم که با هستی هم مثل دختری دیگه برخورد می کنی. هر چند با اونم با احم صحبت می کردی، اما نیمچه لبخندات مشخص بود برات فرق داره. فکر می کردم اشتباه می کنم. اما خب نگاه های زیر زیرکی ات از چشمم پنهون نموند.

« نگاه تو گویاترین کتاب شعر جهان است، هر چند در تمام شعرهای پنهانی.»

- تا اینکه گذشت، تو می خواستی بری آلمان. یادت باشه نزدیک کنکورم بود. اون شب نتونستم پیام رستوران. فکر می کردم تیر آخرو اون شب می زنی. اومدی خونه منتظر بودم دامون بیاد با آب و تاب تعریف کنه؛ اما دیدم نه خبری نشد. گفتم شاید اشتباه کردم، دیگه تو هم نبودی. ارتباطم با هستی برقرار بود. مثل همیشه خونگرم و مهربون، همیشه جویای حال من و مامان بابا بود. تا گفت با اردلان آشنا شده من تا همین دو هفته پیش هم در جریان بودم که اون نامرد باهاتش چکار کرده. اما تو، حالا می فهمم چرا دوره ی دو ساله ات شد، دو سال و نیم. خنده هات به قول هستی شده هر صد سال نوری! بیشتر هم تنها تو همون آپارتمانم می مونی که تمام وسایلت رو با سلیقه ی هستی خریدی و چیدی. ببین دانیال! هر دوتون روزای سختی رو پشت سر گذاشتین، اما دیگه نباید این همه تنها باشید و به خودتون سخت بگیرید. اگه دلیل ناراحتی ت تا چند وقت پیش هستی بوده، مطمئنم دلیل خوشحالی و خنده های الاتم اونیه. چرا هنوز هم جرات نمی کنی بهش بگی؟ من شک ندارم اونم دوستت داره. من سه هفته ای اینجام سه تا از استادام که باهاشون درس های تخصصی برداشتم رفتن سمینار ترکیه، بقیه درسام که عمومی ان.

دو هفته دیگه شنبه تعطیله با مامان بابا صحبت کردم بریم شمال، خانم و آقا می خوان دو تایی برن مشهد. حالا اگه دوست داری من و تو و دوستات بریم شمال نظرت چیه؟ بیشتر و راحت تر فکر کنی. شانه ام را فشرده.

- وای چقدر حرف زدم حالا هم منو اون طوری نگاه نکن جوابم رو بده.

« من ناخواناترین کتیبه ی جهان، تو مورخ باش و رمزگشایی ام کن.»

چند ثانیه ای در بهت حرف هایش بودم، برایم جالب بود که او این همه روی حرکاتم دقیق بوده. چند مرتبه ای هم به من و هستی کنایه گفته بود. لبخندی از یادآوری خاطرات گوشه ی لبم نشست. نفسم را آه مانند بیرون دادم. به دانایی که با چشمان منتظر مرا نگاه می کرد، خیره شدم. گلویم را صاف کردم و نوبت من بود بی وقفه شروع کنم.

- اول اینکه خیلی ازت ممنونم بابت همه چیز، خیلی خوشحالم که داداشی مثل تو دارم. در مورد اینکه چرا این همه دست دست کردم و به هستی از حسم بهش نگفتم. باید بگم که مردد بودم دوست داشتم که از حس اونم مطمئن بشم تا به وقت غرورم نشکنه. به طرز مسخره ای غرورم رو بیشتر دوست داشتم. خودخواهی کردم، دقیقاً زمانی که می خواستم بگم، اون درگیر شده بود. نخواستم تو دوراهی بذارمش. اما دانا اشتباه کردم تو از خیلی چیزها خبر نداری. هستی من هیجده سالش بود که باهاش آشنا شدم. یه گل پاک و دوست داشتی. هنوزم همونجوری پاکه. نمی دونی حضورش چقدر واسه زندگی و نفسم گرمابخشه، وقتی کنارمه تپش قلبم رو تو گوشام احساس می کنم. سرعت گردش خونم میره رو هزار. اون تا اینجا تو زندگی اش فراز و نشیب زیاد داشته. تولد بیست و یک سالگی اش وقتی شمع هاش رو فوت میکنه؛ فرداش با چشمش باباش رو پای گاز میبینه که باز هم داره مصرف میکنه. باباش میره سه هفته ازش خبری نمیشه وقتی باهاش تماس می گیرن، میگه تمام وسایل من رو آماده کنیذ میام میبرم من دیگه اونجا برنمی گردم. پدرش به جای اینکه خجالت بکشه با کمال وقاحت اون ها رو بدون اینکه حتی مادرشون رو طلاق بده یا حتی به بچه هاش نفقه ای بده، ترک میکنه. هستی و برادرش مهران بارها و بارها میرن با پدرشون صحبت می کنن که برگرده، اما پدرش میگه نه من دیگه نمی تونم مسئولیت شما رو به دوش بکشم. می دونی دانا، مامان باباش مشکل داشتن. اما خب در هر صورت برای بچه ها تو هر سنی که باشن این مسئله خیلی سخته. بالاخره بعد از دو سال پدر و مادرش رسماً از هم جدا میشن. اما مادر بزرگش همچنان نیش هاش رو می زده. جیگر هستی رو خون می کنه که اگه هستی بخواد یه روز ازدواج کنه، اجازه ی پدر می خواد باید بدو بدو کنه تا من بذارم پسرم اجازه بده. ببین دانا، اونم دختر همین جامعه است. اما تمام تلاشش رو برای زندگی اش کرده. خواسته تونسته رو پاهای خودش بایسته. بارها به روحش چکش زدن و دم نزده، فکر کردی تو این مدت همه چیز گلستون بوده؟ نه، من می دونم چه خبره. هستی هیچی نمیگه. حتی به تعداد انگشت دست دوستاش از وضعیت زندگی اش خبر دارن، اصلاً اهل درد و دل نیست. همه اینا به کنار منم بهش بد کردم دانا، خیلی بد کردم. اون شب تو رستوران با تمام وجودش داد میزد نرو. اما من بدون هر حرفی، فقط رفتم. حداقل بهش نگفتم هستی دوستت دارم و می خوامت تا قیام قیامت. بلکه دلگرم شه و بدونه یکی هست که دیوونه وار می خوادش. تا با اردلان آشنا شد، نمی دونم پسره چی در گوشش گفت که هستی تمام فکر و ذکرش شد اون. دانم از اون می گفت و این منو شکست، بخاطر همین شیش ماه بیشتر آلمان موندم تا این ماجرا رو هضم کنم. تا اینکه برگشتم، هستی و اردلان رو دست تو دست دیدم، سوختم و سکوت کردم. نمی خواستم اردلان دیدگاهش به هستی که حالا نفساش بند به اون بود عوض شه. اما خبر نداشتم که اردلان می خواد کبریت بکشه زیر همه چیز.

دانا ناباور نگاه کرد، گویا هضم حرف هایم برایش سخت بود. حتماً با خودش می گفت: «این همه حرف تو دلت بوده و نگفتی؟ هستی همیشه ساکت این همه غم تو دلش هست و هیچی نمیگه؟»
فشاری بر شانه اش آوردم.

- تموم این حرف ها بین خودمون میمونه تا به وقتش.

سری به نشانه ی تایید تکان داد. مشتاق منتظر ادامه ی حرف های من شد.

سینه ام را صاف کردم و ادامه دادم:

- هستی همیشه با من راحت بود، همه چیز رو بهم می گفت. من تو نگاه و کلام بی تفاوتی می ریختم؛ اما از درون هر لحظه می شکستم. اوایل دوستیش با اردلان براش خواستگار اومد که سه هفته ای این دو تا از هم جدا میفتن، اردلان مدام با دلتنگی تمام با هستی تماس می گرفته. تا اینکه هستی پسر رو رد میکنه وقتی میره دیدن اردلان....

به اینجا که رسیدم نفسم بند آمد، من بیتاب چگونه تاب آورده و گوش داده بودم؟ فکرش و حتی تعریفش برام سخت بود. اما خب باید برای یک نفر می گفتم تا خالی شوم. نفس عمیقی کشیدم و دستام را مشت کردم. تا از التهاب و خشم درونم کم شود. رو به پنجره ی اتاقم که حیاط خزان زده نمای آن بود ادامه دادم:

- اونقدر گریه میکنه و هستی رو محکم بغل میگیره. که انگار می خواستن یه تیکه از جونش رو ازش بگیرن، همونجا به هستی قول میده؛ حتی شده با دنیا بجنکه هرگز نمیذاره هستی ناراحت بشه و ازش جداش کنن. میگذره و هستی کم کم دلپاخته اش میشه هر روز بیشتر از روز قبل. به اردلان تو همه ی موارد کمک میکنه، رو شخصیتش تاثیر میذاره بهش خیلی غیرمستقیم نوع برخورد، نوع صحبت، لباس پوشیدن همه چیزش رو بهبود میده. خلاصه آقا اردلانی که روابطش محدود و معطوف به شهر کوچیک خودشون بود، حالا با تاجرهای بزرگ نشست و برخاست می کنه. خودش رو کم میکنه دفتر میزنه. هستی همیشه مثل کوه پشتش وایمیسته آقا از همه چیز راضی بوده. تا اینکه عید میره دیدن خانواده اش، کم کم زیر گوشش میخونن باید ازدواج کنی و اردلان از خدا خواسته میگه باشه. یکبار میگه هستی و خانواده اش میگن نه و اون می پذیره. انگار نه انگار به یه نفر دیگه قول داده. به هستی هم چیزی نمیگه.

با تعجب خیره ام شد و پرسید:

- تو مطمئنی؟ رفتار پسره چیز دیگه می گفت ها.

آه کشیدم.

- آره خودش با وقاحت همه چیزو برای هستی تعریف کرد. به جای درست کردن هر روز یه جور دل اون دختر رو به آتیش کشید. با حرفا و کاراش عکس دخترایی که براش انتخاب میکردن رو بهش نشون می داد، یه دفعه غیبتش میزد و بعد میومد و از خواستگاری هایی که رفته بود براش می گفت.

« به تو مبتلایم، هنوزم شیرین ترین رویای منی. ای انتهای سکوت! »

امسال فروردینم که بعد تعطیلات خیلی راحت برگشت و گفت هستی تو لیاقت خانواده ی ما رو نداری، تو اصالت خانوادگی نداری، قیافه ات خیلی معمولیه، درضمن با من دوست بودی خانواده ام نمی پذیرنت. بازم هستی شکست و سکوت کرد، هرکس جای اون بود گردن پسر رو خورد می کرد.

دانا شوکه بود و حرفی نمی زد، رنگ نگاهش بین تعجب و ناراحتی بود با زیان لیش را تر کرد.

- همیشه می گفت، با اردلان همه چیز خوبه. از غماش هیچی نمی گفت. میگم اصلاً بیا با هستی بریم سفر، خودم بهش میگم. توام نگران نباش وقتش برسه خودم برات خواستگاری اش میکنم. شما دو تا دیوونه لنگه ی هم هستین.

خمیازه ای کشید و به ساعت نگاه کرد.

- نزدیک اذان صبحه نمازم رو بخونم و بخوابم. خوب شد دلت رو سبک کردی قدر منو بدون وگرنه غمباد می گرفتی.

لبخندی زد.

- برو پدر صلواتی کم هدیون بگو دم درآورده واسه من.

من هم بعد از نمازم، تن و ذهن خسته ام را به دست خواب سپردم.

صبح با صدای آلام زنگ ساعت بیدار شدم، آماده شدم برای روز جدید و کار اما حقیقت این بود. تمام ذهن من پر از یک نفر بود، که به من انرژی، لبخند و همه چیز می داد. هفته به سرعت برق و باد گذشت و پنجشنبه ساعت پنج بعد از ظهر سریع تر از آنچه که فکر می کردم رسید. پشت در اتاق منتظر نوبتم بودم. با یادآوری اینکه دانا همان روز یکشنبه هماهنگ کرده بود و موافقت هستی را گرفته بود. تا با محراب به این سفر بیاید لبخند عمیقی بر لبانم نشاند.

آنقدر غرق فکر بودم، که با دیدن دستی که جلوی چشمانم بالا پایین می شد به خودم آمدم. سرفه ای مصلحتی کردم و لبخندم را جمع کردم که خانم تولایی لب باز کرد:

- دو دفعه صداتون کردم توجه نکردید، مجبور شدم این طور صداتون کنم. لطفاً بفرمایید داخل، دکتر منتظرتون هستن. تشکر کردم و بعد از اجازه ی ورود داخل شدم.

دکتر پیرزاده با مهربانی دست من را فشرد و لبخند مهربانی زد. در نگاه اول باعث شد آرامش به وجودم رخنه کند.

«نمی دانم دیر رسیدنم گناه بود یا رفتنت، که اینچنین آواره ام.»

دکتر نفس عمیقی کشید.

- خب نمی خوای شروع کنی؟

نفسم را آه مانند بیرون دادم و شروع کردم:

- اومدم اینجا تا کمک کنید.

لبخند زد و روی راحتی روبروی من نشست دقیق در چشمانم خیره شد، نگاهش گیرا بود و نافذ.

- همه اینجا میان به کمک احتیاج دارن، اما چه کمکی از من برمیاد؟

اخم کمرنگی کرد.

- قیافه ات آشناست.

صدایم را صاف کردم.

- من همراه خانم تهرانی شنبه خدمتون رسیده بودم. مسئله ی منم ایشونه. می خوام که کمک کنید بنونم از علاقه ی چند ساله ام نسبت بهش بگم. من خیلی اشتباه کردم، خیلی.

دکتر دقیق و با لبخند در نگاهم خیره شد.

- جالبه خانوم می گفت شما فقط دوستشی و یه رابطه ی ساده است.

نفسم را بیرون فرستادم.

- تقصیر منه، اوایل آشنایی امون ترس اینکه غرورم بشکنه نداشت بگم، الانم می ترسم که برای همیشه از دستش بدم، چیزی نمیگم.

- خوبه اشتباهات رومی دونی خب تعریف کن، ببینم چی شده.

خیلی خلاصه از همه چیز برایش گفتم. از خودم و علاقه ام، از خانواده ام همه چیز و اینکه چقدر هستی برایم ارزشمند و عزیز است. بعد از اتمام صحبت هایم نفس عمیقی کشیدم و منتظر به دکتر نگاه کردم.

لبخند عمیقی بر لب هایش بود، جرعه ای از چای را نوشید و رو به من گفت:

- در اینکه دوستش داری هیچ شکی نیست، جالبه که خیلی از فاکتورهای رفتاری و کلامی اتون شبیه به همدیگه است. ببین دانیال جان به توام میگم، گذشته رو فراموش کن. اینکه چرا زودتر بهش نگفتی و اینجوری شد، همه رو بریز دور. اینم بدون الان این دختر پذیرش یه حس جدید رو نداره. باید رو پذیرش و اعتمادش و همه چیزش کار بشه و شما هم صبور باشی و عجله نکنی. میدونی که خاتم ها احساسی ان باید رو احساس و ذهن هستی کار بشه کمکتون می کنم. حتماً تمرین هایی که میدم رو انجام بده.

« کمی بیشتر اینجا بمان، دیگر برای تنهایی دلی نمانده که بدهم.»

جناب مدیرعامل! از نشستن و صحبت کردن، کاملاً مشخصه که آدم مغروری هستی. اما این رو بدون در برابر اون که دوستش داری غرور معنا نمیده. کنار اون باید خودت باشی و احساسات، یکرنگ باهاش رفتار کنی. ببین دانیال جان، اگر بخوای تو راهی که با خاتم تهرانی قدم می ذاری موفق باشی، باید سعی کنی خودت رو بشناسی. قبل از هر چیزی، خودت رو با تمام نقصات بپذیری. هر زمان بتونی خودت و اشکالاتت رو بپذیری؛ می تونی یه نفر دیگه رو بپذیری. تفاهم به معنی شبیه به هم بودن نیست، بلکه تفاهم یعنی پذیرش تفاوت های همدیگه، اشتباهات همدیگر رو پوشاندن. آگه به حرف های من خوب گوش بدی و به اون ها عمل کنی مطمئن باش همه چیز کم کم حل میشه. تو به اونچه که دلت می خواد میرسی.

نفس عمیقی کشیدم.

- حتماً به حرف هاتون گوش میدم و به اون ها عمل می کنم. اینو هم مطمئن باشید که در برابر هستی همیشه کوتاه اومدم، رنگ نگاهم و رفتارم در برابر اون همیشه فرق میکرده. ممنون برام وقت گذاشتین، تمرین هایی رو هم که گفتید حتماً انجام میدم.

دکتر به همراه لبخند، بسیار گرم دستام را فشرد. بعد از خداحافظی و گرفتن وقت برای دو هفته بعد از دفتر بیرون زدم. بعد از اینکه ماشین را از پارک درآوردم، تلفنم زنگ خورد همین که دکمه ی اتصال را فشردم صدای شاد مادر پیچید.

- دانیال پسرم مشتاق بده که برات یه خبر خیلی خوب دارم.

هاج و واج مانده بودم یعنی چه اتفاقی افتاده بود که اینقدر خوشحال بود! همینطور که پیش خودم حرف هایش را حلای می کردم، صدای دانا بود که مرا به خود آورد.

- ماتت نبره عمو! همیشه ی خدا گجی، همیشه کاری ت کرد. از دست تو! قبل اینکه هنگ کنی باید بهت بگم برمی داری سه تا جعبه شیرینی بزرگ میگیری و میای بیمارستان. یه دختر کوچولوی ناز که شبیه فرشته هاست منتظر خان عموشه.

دوباره صدای مادرم پیچید:

- دانا این چه طرز صحبت کردن و خبر دادنه؟ دانیال آتنا فارغ شد، دخترش به دنیا اومد همه اینجاییم توام بیا مادر.

آن لحظه واقعاً خوشحال بودم یک نفر دیگر به جمع ما اضافه شده بود، یک دختر ناز کوچولو. نمی توانستم جلوی لبخندهای عمیقم را بگیرم. با صدایی شاد و مملو از انرژی گفتم:

- باشه مامان جون الان میام، بقیه حرف ها باشه برای بعد.

بعد از پایان مکالمه، دستم فقط یک شماره را لمس کرد، نمی شد لحظات شادم را با او تقسیم نکنم.

« شادی من در چه خلاصه می شود؟ جز رهایی نفس هایت روی صورتت، دیدن منحنی زیبای صورتت؟ »

** هستی **

هنوز هم در شوک تماس دانا بودم، باورم نمی شد بعد دوباره می دیدمش. برایم با مهران هرگز فرقی نداشته. از وقتی آشنا شده بودیم من را آجی صدا می زد. یک هفته مانند برق گذشت، به لطف اینکه هفته آینده اش چهارشنبه و پنجشنبه نبودم، بیشتر از ساعت اداری ماتدم. تازه پشت در ورودی رسیده بودم و در جست و جوی کلیدهایم بودم. تلفنم زنگ خورد از جیم بیرون کشیدم و با دیدن اسم دانیال سریع جواب دادم، صدای سرخوش و شادش در گوشم پیچید که باعث شد با وجود خستگی من هم لبخند بزنم.

- هستی اگه بدونی چی شده! خیلی خوشحالم خیلی زیاد.

خنده ام گرفته بود، چون لبخندش را از پشت تلفن هم می توانستم ببینم. تصمیم گرفتم کمی سر به سرش بگذارم، صدایم را صاف کردم.

- اولاً سلام! باز تو هیجان زده شدی و یادت رفت؟ دوماً احتمالاً دخترخاله ی گرام، نازنین خانم رو ندیدی انقدر خوشحالی؟

ریز خندیدم، چون می دانستم دل خوشی از او ندارد. آن طرف خط دانیال با صدایی که هنوز شادی در آن موج می زد با لحن پرحرصی ادامه داد:

- خب ببخشید، سلام! حیف که خیلی خوشحالم و حالم خوبه، وگرنه کله ات رو می کندم. اما دلیل حال خوبم اینه که بالاخره عمو شدم، دختر دامون به دنیا اومد. الانم تو راه بیمارستانم دوست داشتیم به توام خبر بدم.

خود به خود لبخندم عمیق و شادی زیادی به من القا شد.

- وای خیلی مبارکه، از طرف من به آتنا و آقا دامون تبریک بگو. آدرس بیمارستان رو بده من فردا حتماً میام ملاقات.

- نمی خواد زحمت بکشی، حالا بعداً خلوت شد میای میبینی اش.

واقعاً دوست داشتم آن فرشته کوچولو را ببینم. پس بدون معطلی خواسته ام را به زبان آوردم. بعد از گرفتن آدرس بیمارستان تماس را قطع کردم.

با سرخوشی پله ها را بالا رفتم و سلام بلند بالایی به مادر و مهران دادم. لباس هایم را با دامن آبی رنگ بلند و تیشرت آستین بلند بنفش رنگم عوض کردم، آبی به دست و صورتم زدم. مثل همیشه مامان یک لیوان چای خوش طعم با خرما برایم ریخته بود. چای که خنک شد آن را مزه مزه کردم و کم کم نوشیدم. نگاهی دقیق به مامان انداختم، گویا ناراحت بود. رفتم نزدیکش دستانش را در دست گرفتم نوازش کردم و در چشمانش خیره شدم.

- ببینم کی مریم گلی من رو اذیت کرده ها؟ عکس بده جنازه تحویل بگیر. نبینم مامان خوشگلم ناراحته.

مادر که لبش به لبخندی باز شده بود دستم را از دستانش جدا کرد.

- الحق دیوونه ای، ناراحت نیستم دلم گرفته دلم می خواد برم سرخاک بابام.
با یادآوری پدربزرگم حاله ای از غم بر چشمان من و مادر نشست. صدایی که از غم کمی می لرزید را صاف کردم.
- غصه نداره که مامان خوشگلم، فردا من یا مهران می بریمت. راستی من فردا می خوام برم بیمارستان.

«چه دستتای داری، چه عطری داری، وجودت خودش معجزه است، اما باز هم معجزه می کنی ای فرشته ام.
مادر!»

ابروهایش بالا پرید و با نگاه نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ کسی طوری اش شده؟

لبخندی به چهره و لحن نگرانش زد.

- بیمارستان که همیشه برای اتفاقات بد نیست مامان خوشگلم، یه فرشته کوچولو دنیا اومده، می خوام برم دیدنش.
آهانی گفت و قصه ی دنیا آمدن مرا تعریف کرد، حسی که آن لحظه داشت را آن لحظه نمی توانستم درک کنم. چرا
که هنوز مادر نشده بودم.

محراب که آمد شام آماده بود، فسنجانی که هوش از سر آدم می برد.

بعد از شام قرار شد صبح زود محراب مامان را به مزار پدربزرگم ببرد. مثل همیشه خستگی بر من غلبه کرد و
خوابیدم.

«زیر لب مدام با خودم غر می زدم، پانزده دقیقه ای می شد که منتظر اردلان بودم. اردیبهشت بود و هوا پر از گرده
ی گل که باعث می شد مدام از چشم من اشک بیاید. بالاخره تماس گرفت سریع پاسخ دادم:

- چه عجب معلومه کجایی یک ساعته منو اینجا کاشتی؟ تمام ریختم عوض شده از صبح هم مدام تاکید می کنی
خوشگل بیا، با لباس فرم نیا، مقنعه سر نکن، این کارو کن اون کارو نکن. بعد باید اینجوری گوشه خیابون وایستم؟
تازه شم هی آب بینی و اشکم رو بگیرم. دلیل قانع کننده نداشته باشی میرم پشت سرم نگاه نمی کنم.

آنقدر تند صحبت کرده بودم، به نفس نفس افتاده بودم. صدای خنده ی اردلان را از پشت سرم شنیدم. به سرعت نور
به سمتش چرخیدم و با احم گفتم:

- بله؟ بخند تو نخندی کی بخنده؟

صدای خنده اش بالاتر رفت، احم غلیظی بر پیشانی ام شکل گرفت. خواستم قدمی بردارم که سکندری خوردم و میان
زمین و هوا دستی قدرتمند بازوهایم را گرفت.

کنار گوشم با لحنی آرام گفت:

- هیس خانومی، عزیزم اینقدر غر نزن. خوب نیست امروز رو غر بزنی بریم کافه ستاره. میفهمی دلیلش چی بوده.
آرام سرم را بوسید، متعجب شدم و پیش خودم گفتم: «از کی تاحالا اردلان اینقدر مهربون شده و من غر می زنم می
خنده؟»

شانه ای بالا انداختم و با او همقدم شدم، تا کافه اردلان با نگاه مملو از عشق براندازم می کرد و من هم لبخندهای
گل و گشاد تحویلش می دادم. چند قدم مانده بود تا کافه، گوشه اش زنگ خورد و فقط گفت همه چیز اوکیه؟ نمی
دانم آن طرف خط چه کسی بود که در پاسخش فقط گفت خوبه پس.

چند قدم باقی مانده را هم طی کردیم آن روز من مانتوی بنفش رنگی که تا زانو قد آن بود و از کمر کمی کلوش می
شد با یک شال به همان رنگ، شلوار لوله ی سرمه ای که با رنگ کیف و کفشم ست بود، پوشیده بودم. اردلان هم
یک تیشرت آستین کوتاه سرمه ای که رگه های بنفش رنگ داشت و شلوار و کفش هم رنگش تپیش را کامل می
کرد. لبخندی زدم باهم ست شده بودیم. داخل کافه که شدم اردلان در را برایم باز کرد تا من اول وارد شوم، کافه به

طرز عجیبی خلوت بود. چند قدمی جلو رفتم که متوجه شدم، روشنایی اش مثل همیشه نیست. خواستم عقب گرد کنم و از اردلان بپرسم چه خبر است؟ اما دو تا دست جلوی چشمانم را گرفت، اول کمی ترسیدم و با سر و صدا آب دهانم را قورت دادم. دستانم را آوردم بالا و دستانش را لمس کرد ظرافت و لطافتش می گفت که دست یک خانم است. موقعیتم را حلاجی می کردم که صدای آشنای دوست عزیزم الهه کنار گوشم گفت:

- هستی فکر نمی کردم یادت بره؟ اونم روزی به این مهمی رو.

« من همانجایی متولد شدم که هربار بو می کشم، مست می شوم. جایی مابین گردن و سینه ات.»

همینطور که سعی می کردم دستانش را از جلوی چشمانم بردارم با صدای بلندی گفتم:

- همیشه بگید چه خبره؟ الهه بدم میاد دستت رو بردار زود باش.

این بار صدای افسانه به گوش رسید.

- دختر خوب تو کی تاحالا اینقد عصبی شدی؟ نفس عمیق بکش و بگو امروز چندمه اردیبهشته؟

سریع گفتم:

- خب معلومه نهم اردیبهشته.

بعد صدای نازنین بود.

- و نهم اردیبهشت چه روزیه؟

فکر نمی کردم حواسم نباشد که تولدم است و بچه ها اینطور سورپرایزم کنند. دستم را گرفتم جلوی دهانم، تا از شدت هیجان جیغ نزنم. بعد آهنگ تولدت مبارک بود که به گوش می رسید.

اردلان و برادرش نادر، الهه و اشکان، افسانه و رضا، نازنین و دانا بودند همینطور خیره به بچه ها بودم. چشمانم قفل شد در دو گوی عسلی که این روزها شده بود دنیای من. نمی دانم گفته بودم: «این پسر سفیدروی موبور با این چشم های پر از شیطنت، شده شب و روز من، شده امید من.»

با نگاه قدرشناسانه ای تشکر می کردم که چند قدم فاصله را با گام های بلند پر کرد، مرا در آغوش کشید. برای چند ثانیه مست شدم از بوی او، عطر حضورش. همینطور که سرم بر شانه هایش بود، بازوهایم را گرفت و من شرمگین از موقعیت پیش آمده، سرم پایین را پایین انداختم. با زیباترین آهنگ صدایم کرد.

- هستی عزیزم، دخترم! سرت رو بیار بالا.

هروقت می گفت دخترم خنده ام می گرفت. لبخند پر رنگی زدم.

سرم را بالا که گرفتم، در یک مکان سرد بودیم. لحن و نگاه سردش باعث شد تا مغز استخوانم یخ بزند. با چشم های پر از اشک خیره ی چشمانش شدم و با مشت به سینه اش ضربه می زدم، فریاد می زدم:

- چرا لعنتی آخه چرا؟ مگه چی برات کم گذاشتم؟ مگه خودت نگفتی هم میشم شوهرت، هم پدرت، همه چیز میشم برات.

جیغ زدم:

- مگه خودت نبود می گفتی من همونی ام که باهاتش کامل شدی؟ اردلان بگو چرا؟

به جای پاسخ دادن به سوال من دستانم را از یقه اش جدا کرد و محکم به عقب هول داد، خوردم زمین حس می کردم تمام مهره های کمرم جا به جا شد. جلوی من نشست یقه ی مانتوی مشکی ام را گرفت و بلندم کرد، محکم به دیوار فشارم داد، صدای ترق تروق استخوان هایم را شنیدم. با بلندترین صدایی که تا بحال از او نشنیده بودم سرم فریاد کشید:

- تو لیاقت من رو نداری، دنبال من نیا.»

با دردی که در سرم پیچید. از آن رویای تلخ بیدار شدم، تمام وجودم می لرزید. شبیه کسانی که دستگاه ویبره بهشان متصل کرده اند! به ساعت نگاه کردم دوازده شب بود. باید با یکی حرف می زدم. هرکس مدنظرم می آمد دلم رضایت نمی داد که آن وقت شب ادیتش کنم.

« جنون و مرگ مگر چیست؟ جز اینکه با طناب خاطرات خودت را هر شب دار بزنی؟»

یاد خوابم افتادم و باز مرور خاطرات لعنتی که قصد گرفتن جانم را کرده بودند.

اولین تولدم با اردلان، با بچه ها سورپرایزم کردند. هدیه برایم یک نیم ست نقره که پلاکش دو قلب که از نیمه داخل همدیگر بودند و دقیقاً وسط آن نگین کار شده بود، به همراه سه ردیف زنجیر ظریف، با قلب های کوچک به هم متصل شده بودند با گوشواره و دستبندی به همان سبک، به همراه بیست و سه شاخه گل رز سرخ. سعی کردم خاطرات را پس بزخم دستی به پیشانی ام کشیدم، اما یاد بوسه اش بر پیشانی ام، داغ دلم را تازه کرد. مدام بر گلویم دست می کشیدم تا بغضم پایین برود، اما بی فایده بود. عصبی در جایم نشستم، کلافه موهایم را پشت گوشم زدم لیوانی آب خوردم، خودم را روی متکا پرت کردم، افکارم را سمت حرف های دکتر پیرزاده کشاندم. آنقدر فکر کردم که نفهمیدم چه زمانی خواب به چشمانم دوید.

صبح با صدای زنگ گوشی ام بیدار شدم. زیر لب ناسزایی به کسی که اول صبح مرا بیدار کرده بود، گفتم. با چشمان بسته با صدایی که به زور درمی آمد جواب دادم:

- سلام هرکس هستی باید بگم خیلی وقت نشناسی، هیچ به ساعت نگاه کردی؟

صدای خنده ی بلند دانا داخل گوشی پیچید.

گوشی را از گوشم فاصله دام که بریده بریده گفت:

- اوه اوه تو الان اخلاقت مگسیه، باز از خواب بیدارت کردم، خدا به دادم برسه. اول صبح کجا بوده؟ ساعت هشت و نیم صبحه تنبل خانوم!

خنده ام گرفته بود، دانا هم اخلاق من دستش آمده بود.

جواب دادم:

- چون تازه عمو شدی جریمه ات نمی کنم، اما به به شرط از خونت می گذرم.

- تسلیم، هر شرطی باشه با جون و دل می پذیرم.

پتو را کنار زدم و نشستم.

- بسه کم بزبون بریز، دفعه آخرت باشه من رو صبح روز تعطیل از خواب بیدار می کنی، حواست باشه. حالا چیکارم داشتی خروس بی محل؟

نفسی تازه کرد.

- می خوام ببینم حتماً امروز میای؟ دلم میخواد ببینمت آجی، دلم برات تنگ شده.

لبخندی به مهربانی اش زدم.

- آره عزیزم حتماً میام.

- خوبه پس می بینمت فعلاً، نخوابی ها پاشو.

- وقتی دیدمش یاد تو افتادم، ببینش هستی صورتش مثل تو معصومه خنده اش خیلی شبیه تونه.

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست. تکه های بزرگش را آهسته با دست جمع کردم و بقیه اش را با جارو. دوباره بغضی سنگین بر گلویم چنگ انداخت و نفس هایم کشدار شدند.

« تا کجا؟ تا چه زمانی می خواهی مرا با خود غرق کنی من دست و پا زرم و تو تماشا کنی؟»

تمام بدنم می لرزید، نمی دانم چند دقیقه در آن حالت بودم. اما ناگهان فکری مانند جرقه مرا به تصمیم مصمم کرد.

با نفس های نامنظم و دستانی لرزان، تمام هدیه هایش، نیم ست نقره، دستبند، روسری، عروسک، گل های خشک شده، تمام خاطرات دوست داشتنی که نوشته بودم را جمع کردم و داخل یک کیسه ی بزرگ انداختم. سریع مانتو و شالی تن کردم کلید و کیف پولم را برداشتم. بدون معطلی به اولین سطل زباله که رسیدم کیسه را داخلش انداختم. پشت سرم را هم نگاه کردم، از مغازه شیشه ی بزرگی سس مایونز گرفتم.

سریع رفتم بالا و زمانی که در ورودی را بستم، پشت در سر خوردم دستاتم را مشت کردم و جلوی دهانم گذاشتم، حرکاتم دست خوردم نبود. قطره اشک سمجی که در حال سرسره بازی بود را با حرص گرفتم، به سینه ام مشت می کوبیدم و مدام زیر لب می گفتم:

- آرام بگیر، تموم شد. کولی بازی نداره که. نخواستت توام دیگه حق نداری اونو بخوای.

کمی که آرام شدم آبی به دست و صورتم زدم الویه را آماده کردم و داخل یخچال گذاشتم.

چشم هایم حسابی قرمز شده بودند. به تصویر خودم نگاه انداختم، فرد داخل آینه من نبودم، اینقدر ضعیف و رنجور! زهرخندی زدم. دیگر ضعف کافی بود.

لب تابم را روشن کردم، پوشه ی مربوط به اردلان را بدون نگاه کردن سریع پاک کردم. از یخچال تکه ای یخ برداشتم و برای چند دقیقه بر چشمانم گذاشتم، مثل کوره آتش بودند، شقیقه ام از زور درد نبض گرفته بود.

قهوه ی غلیظ و تلخی درست کردم و خوردم. ساعت نزدیک دوازده بود و هنوز از مادر و برادرهایم خبری نبود.

« یادگاری به چه کارم می آید؟ وقتی، یادت هر شب در خیال من پرسه می زند؟»

دوش نیم ساعته ای گرفتم، حالم بهتر شده بود. سردردم هم کمی بهتر.

موهای بلندم را خشک کردم، لبخندی از سر رضایت در آینه به خودم زدم و بوسه ای برای خودم فرستادم.

لب تابم را دوباره روشن کردم و روی آهنگ «عشق مجید خراطها» کلیک کردم و زیر لب همراهش زمزمه کردم:

«عشق، قرص های خوابت همون بدخوابی هات همون بالشت خیسه

عشق، همون پیامه میگی پیام سراغت

واسه ات نه مینویسه

عاشقم، دیگه با قرص های خوابم رفیقم

عاشقتم یعنی سفید میشن موهای شقیقه ام

عاشقمی، چه با نمک میشی رو زخم عمیقم

عاشقتم، آره عاشقتم

عشق، بغض گلوته وقتی اون روبروته

یعنی حرف هاتو خوردی

عشق اون اضطرابه یعنی باشه مریضی ولی نباشه مُردی»

چند بار از ابتدا تکرار شد و با لذت گوش سپردم بالاخره صدای زنگ در آمد.

عزیزان من با سر و صدا وارد شدند. لبخندی به رویشان زدم و بعد از جابجایی وسایل، نهار را آماده کردم. بعد از آن مهران و محراب را که گویا داروی بیهوشی خوردند، سریع خوابیدند. خنده ام گرفته بود که مادر صدایم زد.

- هستی جان!

- جانم مامان؟

- بیا اینجا کارت دارم.

سریع رفتم روی راحتی روبروی تلویزیون کنارش نشستم، چند پَر از پرتقالی که پوست گرفته بود را به دستم داد و چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- راستش رو بگو دیشب گریه کردی؟

قیافه حق به جانبی گرفتم.

- من و گریه؟! اون وقت چرا؟ بعدشم مامان خانوم! من که دیشب از همه اتون زودتر رفتم خوابیدم حرف ها میزنی ها. هیچ کاری ندارم، فقط گریه ام مونده؟

« خنده بر لب می زدم تا کس نداند راز پنهان دلم.»

دوباره با چشمان ریزشده نگاهم کرد:

- اما اوادم صدات کنم ناله می کردی! بعدشم چشمت چرا بی حال و قرمزه مطمئنی حالت خوبه؟

باید ماست مالی می کردم، از طرفی به خودم قول داده بودم، باید از لحظاتم استفاده می کردم. ضعف و ناامیدی کافی بود.

- دم صبح خواب دیدم از یه جای بلند افتادم و پام شکسته، نگو که رگ پام دوباره تو خواب گرفته. بعدشم حمام بودم و اسه همین چشمام قرمز دیگه. من برم حاضر شم باید راه بیفتم راستی با من نمیای؟

ابرویی بالا انداخت.

- که رگ پات گرفته بود؟ خدا کنه همینطور باشه که میگی. نه نمیام یه کم بخوابم بعدش هم باید یه سری سوال در بیارم از دخترا امتحان بگیرم، مراقب باش زود هم برگرد خونه.

گونه اش را محکم پوسیدم.

- اینقد گیر نده توروخدا، بعدشم چشم مراقبم مادر من!

بدون اینکه اجازه بدهم حرف دیگری بزنند پا تند کردم به سمت اتاقم. لباس هایم را پوشیدم، برای اینکه بی حالتی چشمانم مشخص نشود خط چشم باریکی پشت چشمانم کشیدم کمی هم سایه ی سفید زیر چشمانم زدم. ریمل را برعکس همیشه دو بار بر مژه هایم کشیدم و به خودم گفتم حالا بهتر شد. آرایشم را با یک رژ قهوه ای ملایم و رژگونه ی بژ کامل کردم. موهایم را محکم بالای سرم بستم بعد از مرتب کردن شالم کفش و کیفم را در دست گرفتم.

سوییچ ماشین را برداشتم بعد از پوشیدن کفش هایم سریع رفتم به سمت پارکینگ. زانتیای محراب دقیقاً کنار پُژو ۴۰۵ مشکی من پارک بود. در پارکینگ را باز کردم و ماشین را به سمت بیرون هدایت کردم. بعد از بستن کمربندم و چک کردن آینه و بنزین به سرعت به سمت مقصدم راه افتادم. قبل رسیدن از گل فروشی سیدی که داخلش پر گل رز و مریم بود خریدم. یک پاکت کوچک هم گرفتم و داخلش دو تراول پنجاه تومانی گذاشتم. از فروشگاه هم کمی کمپوت و آبمیوه خریدم. بعد از پارک ماشین به سمت بخش زنان رفتم و از رزروشن شماره اتاق آتنا را پرسیدم. بخاطر اولین ملاقاتم با پدر و مادر دانیال کمی اضطراب داشتم، بارها تلفنی صحبت کرده بودم، اما خب دیدار حضوری تفاوت داشت. نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم و با قدم های محکم به سمت اتاق راه افتادم.

« هر چقدر می گویم گذشته ها گذشت ، اما یاد تو نمی گذرد. مانند نفسی مانده در گلو به تمام احساسم پیچیده ای.»

آهسته در زدم با صدای بفرمایید دامون، در را باز کردم و با دو قدم بلند داخل شدم. بعد از سلام و احوالپرسی به دنبال دانیال و دانا چشم چرخاندم. با صدای جواب سلام دامون حواسم را به او دادم. چشم هایش نشان می داد که خوب نخوابیده، اما مثل همیشه مرتب و آراسته بود.

لبخندی زد.

- هستی خانم شما چرا زحمت کشیدی؟ راضی به زحمت نبودیم.

در مقابل لبخندی زدم.

- زحمت کجا بوده؟ نگید این حرف رو، قدمش مبارک باشه.

با صدای آتنا نگاهم به سمت او کشیده شد. صورتش کمی رنگ پریده بود. سریع به سمت تخت رفتم و بعد از گذاشتن گل روی میز کناری دستانش را در دستم گرفتم و بر صورتش بوسه ای زدم و با لبخند عمیقی گفتم:

سلام به خوشگل ترین مامان دنیا، عزیزم خیلی مبارکه برات خیلی خوشحالم.

آرام گفتم:

- ممنون اومدی، خیلی لطف کردی.

- کافیه خانوم کم تعارف تیکه پاره کن، من و تو خیلی وقته دوستیم اصلاً هم لطف نیست دوست داشتم پیام و این فسقل خاله رو ببینم.

ظاهراً اتاق خصوصی گرفته بودند، چرا که جز آتنا کسی داخل اتاق نبود. غرق صحبت با آتنا بودم که از تخت کنارش صدای گریه بلند شد، نگاهی به دامون که کنار تخت مستاصل ایستاده بود انداختم، با لبخند گفتم:

- آقای پدر چرا اون شکل شدی؟ حتماً یا گرسنه است یا جاش کثیفه.

تخت آتنا را دور زدم و کنار فرشته کوچولویی که دست و پا می زد قرار گرفتم. آهسته بغلش کردم و بوسه ای روی دستش زدم و او را به آغوش مادرش دادم و همینطور که به شیر خوردنش نگاه می کردم به آتنا گفتم:

- فکر کنم مزاحم خلوتتون شدم نه؟

لبخند خسته ای زد.

- نه این چه حرفیه؟ خیلی خوشحال شدم دختر.

- آخه هیچکس نیست شما دو نفر تنهااید.

دامون به حرف آمد.

- حقیقتش با اصرار من مامان رو فرستادیم خونه، دانا هم رفته مامان آتنا رو بیاره آخه تا فهمیدن آتنا فارغ شده خودشون رو دیشب رسوندن تهران. نمی دونم چطور بلیط پیدا کردن!
با تعجب پرسیدم:

- خب اگه دانا رفته، پس دانیال کجاست؟

کمی خجالت کشیدم، بدون او کمی احساس غریبگی می کردم. از گونه هایم حرارت بیرون می زد. سرم را پایین انداختم که با صدای سلام خندان دانیال، روی پاشنه چرخیدم و با لبخند جواب سلامش را دادم.

« گفته بودم گاه دنیا زنی است حسود که می رباید خنده هایت را؟ »

دانیال فاصله ی بین من و خودش را با گام های بلند پر کرد، روبرویم قرار گرفت نگاهی به سر تا پایش کردم.

یک شلوار کتان شکلاتی و کفش های کالج قهوه ای به همراه پیراهن مردانه ی سفید رنگ و کت پاییزه ی مشکی تن کرده بود. خیره نگاهش می کردم و لبخند عمیق تر می شد. با صدایش به خودم آمدم.

- هستی! همیشه حواست رو بدی به من؟ میگم این خانوم خانوما شبیه آتناست یا دامون، من میگم دامون این ها قبول نمی کنن.

به طرف نوزاد رفتم و نگاه دقیقی به او انداختم چشمهایش بین رنگ طوسی و آبی بود لب و دهان کوچک و پوستی سفید مانند گل.

به سمت هر سه نفر چرخیدم.

- اولاً اینکه بچه ها که تازه دنیا میان همه شبیه همدیگه هستن. تا بزرگ شن صدجور شکلشون عوض میشه، دوم اینکه چشماتش به مامانش رفته هرچند رنگ چشم پدرش هم روشنه اما حالت چشماتش مثل مامانشه. به نظر من که ترکیبی از هر دوتونه. من قریون این فسقل برم با این دست و پای کوچولوش.

بوسه ای بر پیشانی اش نشاندم. دانیال با لذت به فرشته کوچولو که خمیازه می کشید نگاه می کرد، اشتیاق چشماتش غیرقابل وصف بود.

کنار آتنا نشستم، پرسیدم:

- اسم این نازخانوم رو می خواید چی بذارید؟ نمیشه بهش بگیم فسقل یا بچه که.

لبخندی زد.

- از وقتی فهمیدیم دختره کلی با باباش فکر کردیم و بالاخره سر یه اسم به توافق رسیدیم.

هر دو همزمان گفتند: «و اون اسم آینازه»

با محبت به هم خیره شدند.

من و دانیال هم هر دو همزمان گفتیم:

- چه با سلیقه! اسمش مثل خودش قشنگه.

هر چهار نفر با هم خندیدیم که همه هم ای از پشت در به گوش رسید، دانیال که نزدیک تر بود در را باز کرد که صدای سلام و احوالپرسی آمد. بعد از آن خانم میان سال خوش لباسی که یک دست مانتو شلوار کرم رنگ بسیار خوش دوخت به همراه کفش طبی به همان رنگ و شال قهوه ای به سر داشت وارد شد. پوستی سفید بدون لک، چشم های آبی درشت، بینی قلمی خوش فرم و لب های قله ای کوچک چهره ی زیبایش را دو چندان کرده بود. با

آتنا مو نمی زد، زیرا او هم همینقدر زیباست. به احترامش از جا بلند شدم سلام کردم و دست دادم. به سمت دخترش رفت و به زبان آذری شروع به قربان صدقه رفتن موجود نحیف بغل دخترش شد.

« گاه شبیه بارانی و لطیف، گاه شبیه کویر خشک و غریب. به من چگونه با پاییز دلت سر کنم؟ »

بعد پدر و برادرش وارد شدند پدرش مردی جاافتاده، خوش لباس و کمی آفتاب سوخته بود. گرچه گرد پیری بر چهره اش نشسته بود با این حال چهره ای مهربان و دوست داشتنی داشت. بعد از سلام و احوال پرسی او و برادرش به سمت تخت آتنا رفتند.

بعد هم نوبت به خاله و دخترخاله اش رسید، همانطور که مشغول پذیرایی و خوش و بش بودم، شخصی را پشت سرم احساس کردم گرمای حضورش می گفت که کیست.

جعبه ی شیرینی را بر روی میز گذاشتم و روی پاشنه ی پا چرخیدم نگاهم در دو گوی سبز مهربان دوست داشتنی، گره خورد. لبخندی تمام صورتم را گرفت دانا مرا به گوشه ای کشاند و مچ دستاتم را فشاری داد و با صدای بمی گفت:

- به به هستی خانوم! می بینم بزرگ شدی ماشاءالله هزار الله اکبر، بدم اسفند دودت کنن چه قدی کشیدی پوستت چه خوب شده دیگه جوش نمیزی که؟

همانطور که ریز ریز می خندیدم، روی سرشانه اش زدم و بریده بریده گفتم:

- بسه بسه کم زیون بریز، خوبی؟ اصفهان خوش میگذره؟ دل من که خیلی برات تنگ شده بود.

لبخند زد. چند خط کوچک کنار چشمش افتاد. که خواستنی اش می کرد.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود آجی خوشگلم، اصفهان هم خوبه شکر. خودت خوبی؟ اوضاع بر وفق مراده؟

پوزخندی زدم، وفق مراد. با آن آشفته بازار ذهن من اصلاً خوشی و راحتی معنایش را از دست داده بود. نمی دانم چقدر در فکر بودم.

دانا ضربه ای به پشت دستم زد و پرسید:

- سوالم سخت بود؟ رفتی تو فکر؟ چی شد؟

لبخند نصفه نیمه ای زدم.

-نه بابا، خوبم تو این فکر بودم چطوری تنبیهت کنم که دیگه منو اونجوری صبح زود بیدار نکنی، خروس بی محل!

نگاه بدجنسی به چشمان پر از شیطنتش که برایم خط و نشان و می کشید، انداختم.

چشمانش را مظلوم کرد و با لحن مظلومی گفت:

- دلت میاد؟ من که نون میخرم برات آب حوض میکشم برات، منو بکشی؟

دیگر نمی توانستم خنثی باشم، خیلی خودم را کنترل کرده بودم تا صدای خنده ام از حد معمول بالاتر نرود. اما دانا همانطور داشت ادامه میداد:

- قول میدم علفا و گلا رو نخورم، جلو دهن خروس رو هم بگیرم دیگه صبحا صدا نکنه.

ناگهان خودش منفجر شد و من هم صدای خنده ام کمی بالاتر رفت، همانطور که می خندیدم با دندان لب پایینم را گاز می گرفتم تا صدای خنده ام بالاتر نرود.

بریده بریده گفتم:

- هیس زشته، دانا تورو خدا.

ناگهان صدایی باعث شد خنده مان کمتر شود.

- هستی خانم! آگه یه کم دیگه با دندوناتون فشار بدین لبتون پاره میشه. خب آگه چیز خنده داری هست بگید ما هم بخندیم.

اخم هایم را درهم کشیدم هنوز نیم رخم به سمت دانا بود، در دل گفتم: « این کیه که چایی نخورده پسرخاله شده؟ »

وقتی برگشتم خواستم جواب دندان شکنی بدهم. اما شخص مقابلم برادر آتنا بود، دور از ادب بود اگر چیزی می گفتم. در هر صورت مهمان بود؛ اما از پررویی اش حسابی لجم گرفته بود.

نمی توانستم قیافه ای بگیرم، گرچه گره ی اخم هایم شل شد، اما چشمانم سردتر از همیشه بود.

پوزخندی بر لبم شکل گرفت، به چشمان خاکستری اش خیره شدم. از آن دسته پسرهایی بود که فکر می کرد با ابرو برداشتن و لباس جذب پوشیدن خیلی دلربا تر می شود. در حالیکه به نظر من خیلی چندش آور شده بود با آن بازوها و اندام درشتی که قصد دریدن پیراهن تنش را داشت.

همانطور خیره به من بود و من هم مشغول آنالیز کردنش، سنگینی نگاه کسی را احساس کردم، سرم را که بلند کردم چشمانم در نگاه طوفانی دانیال گره خورد. تا خواستم حرفی بزنم، با قدم های بلند از اتاق خارج شد.

خیلی ناراحت شدم و متعجب از این بودم که چرا من حساس شدم؟ شانه ای بالا انداختم. خاله و دخترخاله ی آتنا به همراه پدرش خداحافظی کردند.

با صدای آتنا به خودم آمدم.

- هستی جان یه لحظه میای؟

لبخند زورکی زدم و به سمتش رفتم.

- جانم مامان کوچولو!

- من کجا کوچولوام! ای بابا! مامانم از تو پرسید، خیلی ازت خوشش اومده، منم از تمام مَحَسَناتت گفتم.

لبخند نیم بندی زدم.

- آن چنان هم قابل تعریف نیستم، آتنا جان به من لطف دارن خانم محمدی. شما هم خیلی محبت دارین ممنونم.

مادرش لبخندی که زیبایی اش را چندبرابر می کرد به رویم پاشید.

- دخترم هم خیلی زیبایی، هم خانوم. آتنا از شما زیاد برام گفته امروز که دیدمت می بینم. دخترم حق داره و با گرمی دستم را فشرد.

سرم را پایین انداختم.

- خیلی به من لطف دارید، واقعاً نمی دونم در برابر این تعریف ها چی بگم.

دانا کنارم فرار گرفت و گفت:

- تعریف نیست همه اش عین حقیقته.

«فرار ما باشد سر پیچ غرور، کوچه ی آشنایی، بن بست تردید.»

لبخندی زدم که خانم محمدی با لحنی آرام و مهربان گفت:

- کاش بشی مال خودمون.

با چشمانی که کمی تعجب و کنجکاوی در آن موج می زد در چشمانش نگاه کردم.

- ببخشید متوجه منظورتون نمیشم. یعنی چی؟

خنده ی معناداری کرد.

- یعنی بشی دخترم، عروسم.

یک لحظه حس کردم دود از کله ام بلند شده. اینقدر صریح! اصلاً انتظارش را نداشتم، با چشمانی که به اندازه توپ بیسیال شده بود نگاهی سمت دانا انداختم. او هم دست کمی از من نداشت. از دانیال هم که خبری نبود، برای چند ثانیه واقعاً قفل کرده بودم که با حرف آتنا واقعاً خونم به جوش آمد.

- مامانم خیلی وقته دنبال دختر خوب برای داداشمه، کی بهتر از تو؟ کی بهتر از داداشم برای تو؟ شرایط خونوادت رو هم که کامل در جریان مثل قبل نمیشه. یه مدت باهم باشید برای تو هم خوبه از تنهایی در میای.

واقعاً نمی دانستم باید چه بگویم تا این بحث خاتمه پیدا کند. طوری که توهینی نکرده باشم و کسی را ناراحت نکنم. نفسم را با حرص فوت کردم دندان هایم را بر هم میساییدم به دانا نگاه کردم. سرش پایین و غرق در افکارش بود.

نفس عمیقی کشیدم تا بر اعصاب مغشوشم کمی مسلط شوم.

با نگاهی سرد و خنثی چشم در چشمان خانم محمدی دوختم.

- اولاً اینکه اینجا اصلاً جای مناسب و وقت مناسبی برای این حرف ها نیست، بعدش هم از لطف شما و دختر گلتون ممنونم، من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم.

دوباره با لحن مهربانی گفت: دخترم قصد ناراحت کردنت رو.....

میان حرفش پریدم.

- ببخشید میون حرفتون میپریم جای هیچ اما و اگر نیست، تمومش کنید. لطفاً.

این بار آتنا با لحن کنایه آمیز و گله مندی گفت:

- داری ناز میکنی هستی؟ آبتین خیلی پسر خوبیه کم مثل اون پیدا میشه. فکر کن بعد جواب بده از من گفتن.

نفسم را کلافه فوت کردم، واقعاً نمی دانستم چه بگویم. کم آورده بودم و بی نهایت ناراحت بودم. این بار صدای آرام دانا باعث شد بغضی که می رفت بزرگتر شود و رسوایم کند را قورت دهم. دلم هوای یار بی وفایی در سرش بود که....

«و در این ظلمت وهم انگیز تنهایی، خطر ریزش خاطره از هرچیز نزدیک تر است.»

با صدای منجی ام دست از کلنجاریا خودم را برداشتم.

- آتنا جان! شما شرایط روحی هستی رو میدونی، داری همینجور ادامه میدی؟ اخلاقت دستته. می دونم شادی، فکر کردی شاید جاش باشه. اما ببین اصلاً سلیق برادرت با کسی مثل هستی جور درمیاد؟ بعد بگو و اصرار کن. من تو این جمع کوچیک همه اتونم اما این دختر مثل خواهر برام عزیزه، دارم می بینم ناراحت شده و به روی خودش نمیاره.

به سمت مادر آتنا چرخید.

- خاله جان از ما ناراحت نشید، اما خب باید براتون روشن میشد که چرا آبجی من میگه نه.

خاتم محمدی رو کرد به من و با همان لحن مهربان و گرم گفت:

- دخترم ببخش ناراحتت کردم، باز سبک سنگین کن. رو حرفای من فکر کن. شاید راضی شدی، پسر من هم مهندس، هم خونه داره. نمی ذاره آب تو دلت تکون بخوره، مطمئن باش.

به سمتش رفتم و گونه اش را بوسیدم، دستش را در دستام گرفتم.

- این چه حرفیه؟ خب بهرحال برای هر دختری پیش میاد. باشه رو حرفاتون فکر می کنم.

پیشانی ام را بوسید.

- دختر عاقلی هستی.

لبخند نیم بندی به رویش پاشیدم.

تحمل آن فضا دیگر برایم ممکن نبود، سردرد دوباره به سراغم آمده بود، خم شدم و بوسه ای پشت دست آیناز کوچولو که شیرین غرق خواب بود، زدم. پاکت را زیر سرش گذاشتم. بعد از خداحافظی از آتنا و بقیه افراد حاضر، به سمت دانا رفتم. نگاهم پر از قدرشناسی بود.

- ببخشید باعث دردسر شدم اینجوری شد و ممنون بابت همه چیز....

- هییییس! اصلاً هم دردسر نبود، ممنون از خودت که اومدی به همه سلام برسون.

- خواهش می کنم، کاری نکردم داداشم. راستی برنامه شمال چه طور میشه؟ اگه نمیریم بگو که مرخصی ام رو کنسل کنم.

دومرتبه از آن خنده های زیبا بر چهره اش نشست.

- والله نمی دونم خبرش رو میدم.

- باشه پس منتظرم، به مامان و بابا خیلی سلام برسون، امروز هم قسمت نشد ببینمشون.

عقب گرد کردم و از در خارج شدم.

«از من مخواه این سکوت که خوره ی جانم شده را بشکنم، که این شکست، عالمی را مصلوب می کند.»

آرام آرام به سمت پله ها رفتم، هر چقدر در راهرو چشم چرخاندم دانیال را پیدا نکردم. شانه ای بالا انداختم و به سمت پایین روانه شدم، حوصله ی انتظار برای آسانسور را نداشتم.

چشمانم می سوخت و نفس هایم به خس خس افتاده بود، دلم گریه نه فریاد می خواست. دزدگیر را زدم، خودم را بر روی صندلی پرت کردم دلم فریاد می خواست تا بتوانم این دلتنگی ها را بالا بیاورم، بتوانم کمی آسوده نفس بکشم.

شالم را از دور گردنم باز کردم، کش موهایم را کمی شل کردم، بلکه کمی از سردردم کم شود. کمی از آبی که داخل بطری بود خوردم. چشمانم را بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم، اولین تصویر چشمان سرد و عصبی دانیال بود، بعد نگاه معنادار آبتین هنگام خداحافظی. سرم را تکان دادم تا افکار مزخرفم دور شوند سرم را بر روی فرمان گذاشتم. صدای آتنا در گوشم زنگ خورد: « بهتر از داداش من که شرایط خونواده ات رو بپذیره برات کجا پیدا میشه؟ »

تکرار همین جمله کافی بود تا معده ام به جوش بیفتد. این عصبانیت ها و گریه قورت دادن ها قصد جانم را کرده بودند.

واقعاً تحمل کم شده بود، دیگر تاب هر حرفی را نداشتم پیش خودم گفتم:

- اینم از دوست!

پوزخند تلخی گوشه ی لبم نشست، قلبم در سینه جمع شده بود. بیشتر از هر زمان آغوش و عطر اردلان بی معرفت را می خواست.

روی آن مشت کوبیدم و آرام گفتم:

- نه نه احمق، نباید دلت برای اون تنگ بشه.

با خودم با تمام قلبم در جنگ بودم و هیچ جنگ جهانی سخت تر از جنگ با درونت نیست. یک تنه به جنگ این همه احساس رفتن مرد می خواهد.

«خوش بحال هیتلر که از بین جنگ و عشق، جنگ را برگزید؛ چرا که در جنگ یا میمیری یا زنده میمانی اما در عشق هر روز میمیری.»

دانیال

وقتی تعریف مادر آتنا و چشمان مشتاق آبتین را دیدم، قدمی به سمتش برداشتم. اما با حرف آبتین، گویا کسی دست بر گلویم گذاشت و راه نفسم را بست.

وقتی حرف هایش را شنیدم، عکس العمل هستی، لبخند تلخ و نگاه سردش، داد می زد چقدر عصبی شده. می دانستم بمانم خونم به جوش می آید و کار دست خودم می دهم. خیلی کم طاقت شده بودم، دیگر دانیال سابق نبودم. هستی را برای خودم می خواستم، با همه چیز سر ناسازگاری برداشته بودم. سریع از اتاق بیرون زدم، به هوای تازه احتیاج داشتم. نیم ساعتی داخل حیاط قدم زدم، از طرفی فکر مدام با هستی بود، از طرفی هم می ترسیدم بروم بالا و حرفی بزنم که بعد از آن، پشیمانی فایده ای نداشته باشد.

عصبی پاهایم را تکان می دادم که صدای گوشی ام مرا به خود آورد. صدای کلافه ی دانا در گوشی پیچید:

- هستی رو دیدی داداش؟

از لحن و سوالش جا خوردم.

- نه ندیدمش مگه کجا رفته؟ چیزی شده؟

نفسم را فوت کرد.

- نه، هیچی نشده، رفت خونه بیا حالا بهت میگم.

راه افتادم به سمت ساختمان، از دور دیدمش با قدم های آهسته و شانه های افتاده خارج شد. به سمت اتومبیلش حرکت کرد، صدایش کردم متوجه نشد. مشخص بود فکرش مشغول است. مقابل نگاه متعجبم، خودش را روی صندلی پرت کرد. چند دقیقه منتظر شدم ببینم ماشین را به حرکت در می آورد یا نه؟

تا به خودم بیایم لب جوی نشسته بود و عق می زد. نفهمیدم چگونه با آن همه بوق ماشین و متلک های رانندگان، به سمتش پرواز کردم.

روی سینه اش می کوبیدم، با بُهت صدایش زدم:

- هستی!

سرش را که بالا آورد حس کردم خون در رگ هایم یخ بست، صورتش مانند مهتاب سفید شده بود. از صورتی لب هایش و آن چشمان خوش حالت خبری نبود.

چند نفس عمیق کشید و آرام گفت:

- خوب چیزی نیست، از اعصابمه.

قبل از اینکه اجازه دهم حرف دیگری بزند، در ماشین را باز کردم، کمک کردم بلند شود و روی صندلی نشست. کنارش پشت فرمان جای گرفتم.

« من حسودم، حتی به آفتابی که به تو می تابد و تو برایش اخم می کنی.»

مانند گنجشک ترسیده ی در باران مانده می لرزید. دستان سردش را گرفتم و صدایش زدم:

- هستی!

به چشمانم نگاه کرد، قهوه ای شیرین چشمانش پر از خستگی و پریشانی بود. قلبم دیوانه وار خودش را به قفس می کوبید، آب دهانم را قورت دادم.

- میگم بریم یه سرم بزنی؟

لبخند بی جونی زد و آرام گفت:

- خودم می دونم چمه، بعدشم چیزیم نیست، خوبم.

نفسم را کلافه فوت کردم.

- لج نکن، بیا بریم.

تکیه اش را از صندلی گرفت، از داشبورد شکلاتی برداشت و در دهان گذاشت. نگاهی به من انداخت.

- وقتی میگم خوبم، یعنی خوبم. تعارف ندارم.

سرش را به پشتی تکیه داد، من غرق هوایی شدم که در زیر سقف همان اتاقک همنفسم شدم.

خیابان رفته رفته شلوغ تر و سرسام آورتر می شد. باید او را به حرف وادار می کردم، در آن شلوغی نمی شد.

- بریم یه جای خلوت صحبت کنیم؟

شانه ای بالا انداخت، نگاهش را به خیابان دوخت، در دل آرزو می کردم، کاش می توانستم در ذهنش رسوخ کنم.

نفس عمیقی کشیدم.

- سکوت علامت رضاست.

استارت زدم و حرکت کردم. جلوتر از بیمارستان داخل یکی از کوچه های فرعی، کنار پارکی ایستادم. کمی آب نوشید چند دقیقه ای بود ایستاده بودیم؛ اما گویا مهر سکوت بر لبانش زده بودند. چشمانش را بسته بود و ریتم نفس هایش آرام بود. رنگ صورتش کم کم به حالت عادی برگشته بود.

لب هایم را پر از هوا کردم و بیرون فرستادم.

- نمی خوای این سکوت رو تموم کنی؟ شدی مثل یه سیبوی کهنه که خیلی پُره از همه چیز، امید و ناامیدی، خنده و گریه، هستی و نیستی. هستی! داری با خودت چی کار می کنی؟

« چاه تنهایی گاه آنقدر عمیق و تاریک می شود، که اگر یوسف پیامبر هم باشی ایمان می آوری به ترس. »

آهی از اعماق قلب شکسته اش کشید.

نگاهم به روبرو بود، صدای آرامش به گوش رسید.

- دانیال من خوبم، آروم می بینی که فقط دلتنگم، همین.

با حرص نفسم را بیرون فرستادم.

- دروغ شبیه تو نیست، نه هستی تو خوب و آروم نیستی، همه ش نقابیه.

همانطور با چشمان بسته ادامه داد.

- نمی دونم شاید راست میگی، شدم یه سبو، یه سیوی سکوت، اگر بشکنه عالمی رو گر می کنه. یه آدم مثلاً آروم که اگه صبرش لبریز شه عالمی رو سیل می بره. یه خسته که دلش می خواد بره تو کُما و حالا حالاها بیدار نشه.

نفسش بوی بغض می داد، قلبش بوی بیقراری، به راحتی این را حس می کردم. سرش را بیشتر به پشتی صندلی فشرد.

- نمی خوای چشمتو باز کنی و حرف بزنی؟

آه کشید و نمی دانم چند صد هزارمینش بود.

- اینجوری راحت حرف می زنی، ازت خجالت نمی کشم. دیشب خواب اردلانو دیدم. اولین تولدم، سورپرایزش. اما یه دفعه طوفان اومد و رویام شد کابوس، کابوسی که تو بیداری مدت هاست اتفاق افتاده. وقتی صبح یادگاریاشو پرت کردم تو سطل آشغال، انگار تیکه ای از وجودم رفت. وقتی مامان آتنا ازم خواستگاری کرد، دلم فقط اونو خواست.

سکوت کرد، عضلاتم منقبض شده بودند، چه دره ی عمیقی بینمان بود. چقدر از آن غافل بودم. فرمان را در دستانم فشردم، خیره به روبرو بودم با صدایش که دورگه شده بود به سمتش چرخیدم.

- نمی دونم چقدر، اما زمان لازم داره تا خوب شم. تو گذشته کنکاش نمی کنم، نه. اما هنوز روحم زخمیه، برای التیامش باید مرد شم. باید بتونم تنها ادامه بدم. خونواده ام به به هستی آروم احتیاج دارن.

عصبی گفتم:

- پس خودت چی؟ تا کی می خوای از خودت بگذری. هستی آخ.....

سرش تیر کشید، دوباره چشمانش را بست و شقیقه هایش را ماساژ داد. که باعث شد حرفم نیمه بماند.

خیلی خودم را کنترل کردم تا به آغوش نکشمش و در حجم بودنم حلش نکنم.

- دانیال اونا خونواده ام هستن، تنها کسانی که دارم. من بخاطر اردلان خیلی وقتا ادیتشون کردم. باید یه جورى جبران کنم.

صدایم کمی بالا رفت.

- اونا چی؟ اونا هم رعایت می کنن؟ اینم بدون همه آدمها اشتباه می کنن تا مرد روزی سخت شن، خیلی داری به خودت سخت می گیری.

چقدر سخت بود که نمی توانستم حرف دلم را بگویم.

« تو بزرگ ترین راز قلب کوچکی، رازی که باید فاش شود. جمله ی ارزشمند دوستت دارم را فقط تو لایقی.»

متعجب نگاهم کرد، نمی دانست چه غوغایی در قلبم است. تاب خیرگی نگاهش را نداشتم، حادثه ی بعدش را نمی توانستم پیش بینی کنم. کلافه دستی میان موهایم کشیدم.

عصبی نفسش را فوت کرد.

- او نا قلب منن دانیال! من دیگه چیزی ازم نمونده. اما او نا هستن ، پس بخاطر او نا هم شده باید خوب باشم، حتی شده با نقاب.

از حرص دندان هایم را روی هم می ساییدم. دستانش را محکم گرفتم و کامل به سمت خودم چرخاندمش. با نگاه بُهت زده و چشمانی که بیش از حد بزرگ شده بودند، در نگاهم خیره شد. مطمئن بودم چشمانم طوفانی بودند که آنگونه رمیده بود. نفس داغ عصبی ام را فوت کردم سعی کردم در اوج ناراحتی، لحنم آرام و با نرمش باشد. خیلی بیقرار بوسیدن چشمان تبادارش بودم. اینکه نزدیک بود و نبود، بدترین درد بود.

- هستی! هیچکس جز خودت تو دنیا مهم نیست، ببین قلبت برای اولین نفری که میتپه خودتی، تو برای شاد بودن به هیچ دلیل خاصی احتیاج نداری. به خودت بیا، کجاست اون هستی که غصه ها رو قصه می کرد؟ باباش رفت بعد از سه ماه سرپا شد، بارها تو خونه بحثش شد، مثل بچه های نوجوون چمدون بست؛ اما سرپا موند و درست تصمیم گرفت. تو هنوزم همون آدمی، هیچی تغییر نکرده.

چانه اش لرزید.

- نمی دونم سعیم رو می کنم.

خیره اش شدم و آرام گفتم:

- خیلی هم خوب می دونی، می خوای حالت خوب شه، مطمئنم.

گرمای نگاه سرپا متشکرش تا مغز استخوانم را گرم کرد، نفس عمیقی کشید لبخند زیبایی زد.

- خب حق مشاوره ی ما چقدر شد؟

سوالی نگاهش کردم، خنده ی در گلویی کرد.

- خب مثل دکتر پیرزاده صحبت کردی.

نوک بینی اش را کشیدم.

- جای گوش دادن و فکر کردنت به حرفای منه؟

- به حرفات گوش دادم که الان آرومم میگم مثل دکتر حرف میزنی دیگه. نمیگم در عرض چند دقیقه متحول شدم؛ اما حرفات حس خوبی بهم داد. گاهی آدما لازم دارن تا یه نفر یادشون بیاره، کی بودن و چقدر قوی ان.

با تمام وجود لبخند زدم، از همان صد سال یک بارها! غرق در عسل خنده اش و حس خوبی که زیر پوستم جولان می داد، شدم، مست از بودنش. صدای گوشی ام مرا از جلسه ی دوست داشتنی ام بیرون کشید.

زیر لب گفتم:

- بر خرمگس معرکه لعنت!

سریع از جیبم بیرون آوردم و با دیدن اسم دانا آه از نهادم بلند شد.

- جانم عزیزم؟

«تو منی یا من توام؟ اینقدر شبیه اینقدر نزدیک گویا هرگز گذشته ای نبوده و از ابتدا ما را برای هم سرشته اند.»

با لحنی عصبی و صدای بلند گفت:

- جانم عزیزم و مرض برو اینا رو واسه....

میان حرفش دویدم.

- چی شده داداش کوچولو؟ چرا اینقد ناراحتی؟

تقریباً فریاد زد:

- اولاً کوچولو خودتی بعدش هم یک ساعته منو معطل کردی، کجایی تو آح.

تمام این مدت هستی گوش می داد و ریز ریز می خندید. گوشه را از من گرفت و به دانایی که همینطور غر میزد گفت:

- داداش جان آرام باش، شیرت خشک میشه. من باعث شدم دانیال دیر کنه، همین نزدیک هستیم. الان میایم، ماشاءالله دست خانوم ها رو از پشت بستیا. کم حرص بخور واسه پوستت خوب نیست.

بلند بلند خندید. صدای دانا می آمد.

- برای هر دوتون دارم من اینجا سبز شدم، دوتایی دارن به من می خندن!

- عددی نیستی جوجه.

دلم می خواست لپش را بکشم، با شیطنت ها و خنده هایش صد برابر دلم را می برد.

به سمتم برگشت.

- زودتر بریم تا داداشت تیربارونمون نکرده.

رنگ و رویش بهتر شده بود ولی مثل همیشه نبود.

- حواسم هست، این شکلی نمیرم خونه خیالت راحت.

- آفرین حالا شدی دختر خوب.

ماشین را به حرکت درآوردم و جلوی بیمارستان نگه داشتم که هردو با دیدن دانا که عصبی کنار ماشین من پایش ضرب گرفته بود، لبخند زدیم. هستی پشت فرمان قرار گرفت و برای دانا بوق زد. توجهش به سمت ما جلب شد و با قدم های بلند خودش را به ما رساند.

هستی شروع کرد.

- اووه فکر کنم قرارش با دختره بهم خورده، وای دانا راستش رو بگو نکنه باهانش دعوات شده؟ اینجوری داری سر ما خالی می کنی. حالا نیم ساعت داداشت رو قرض گرفتم بیا بردار ببرش نخواستیم بابا.

خنده اش را قورت داد، رویش را برگرداند و چشمکی به من زد.

دانا همچنان خیره به ما بود که باز هستی گفت:

- ای بابا چرا مثل وزغ زل زدی به ما؟ ببین من نه می ترسم نه از رو میرم. خون خودت رو کثیف نکن.

برای دانا شکلک درآورد. سعی کردم خوددار باشم، قیافه اش خیلی با نمک شده بود. باعث شد من و دانا بلند بلند بخندیم. خودش همچنان جدی بود و نگاهش بین ما در گردش بود.

« بخند تا روی هرچه غم در دنیا است را کم کنیم.»

اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست و با لحن معترضی گفت:

- هر هر! مگه من دلقکم که می خندین؟ تا چند دقیقه پیش که می خواستی منو اعدام کنی دانا خان! حالا به می خندی؟

رویش را به سمت مخالف برگرداند.

من و دانا متعجب بهم نگاهی انداختیم. همزمان صدایش کردیم.

- هستی!

به سمتمان برگشت که صورتش از خنده سرخ شده بود.

دانا گفت:

- واقعاً دیوونه ای هستی جان!

سرش را بالا پایین کرد و گفت:

- تازه خبر نداری این دیوونگیه مسریه.

بعد از پایان جمله اش تلفنش زنگ خورد ابرویی بالا انداخت.

- طبق معمول منزله.

نگاهی به صفحه انداخت، با چشمانش اشاره ای کرد و جواب داد:

- بله منزل به گوشم.

.....-

- سلام به روی ماهت مامان خانوم.

.....:-

- همه خوبن سلام هم می رسونن.

.....:-

- ببخشید دیر شد چشم چشم، تا نیم ساعت دیگه خونه ام فعلاً.

بعد از پایان تماسش چشمانش بین من و دانا که روی صندلی عقب نشسته بود، می چرخید. چند ثانیه فقط سکوت بود و صدای نفس هایمان تنها صدای محیط بود، هستی سکوت را شکست.

- خب بچه ها می دونم جدایی از من سخته و دلتون تنگ میشه، اما خب قول میدم زود پیام دیدنتون، گریه نکنید عزیزان من.

دانا در جواب گفت:

- به کم خودت رو تحویل بگیر.

- به لشگره و به هستی، همین که هست.

من که تا آن لحظه ساکت بودم، گفتم:

- بچه ها بسه، چقدر کل کل می کنید.

کاری تون نداشته باشن تا صبح ادامه می دین. دانا دیدی که مامانش زنگ زد. حالا بعداً جمع میشیم اینقدر کل کل کنید تا خسته شید، فعلاً آتش بس اعلام کنید.

هستی دستانش را بالا آورد.

- باشه تسلیم.

پیاده شدیم با یک تک بوق، خداحافظی کرد و رفت.

در ماشین جای گرفتیم، قیافه دانا کمی درهم بود. قبل از اینکه ماشین را روشن کنم، به سمتش چرخیدم.

- هی پسر چته؟ تو که تا چند دقیقه پیش خوب بودی. چی تورو اینقدر بهم ریخته؟

نفس عمیقش را آه مانند بیرون فرستاد و چند ثانیه ای خیره به من بود.

- چرا اینقدر پگری؟ چرا هستی رنگ به رو نداشت؟ خیلی بهم ریخته بود. چی شده؟

چه می گفتم از بغض های فروخورده اش که قصد جانم را کرده بودند. سکوت و آه هایش که مانند دار به دور گردنم آویخته شده بود. دره ی عمیقی که حتی تصورش مو بر بدنم راست می کرد و سلول به سلولم را دیوانه می کرد. تا کجا باید تحمل می کردم و نمی گفتم، مبادا آسیب ببیند.

حوصله ی توضیح نداشتم. پس به گفتن جملات بی سر و ته اکتفا کردم.

- دانا! هستی خوبه، دیدی که هم می خندید، هم سر به سرت میذاشت.

پوزخندی زد.

- از چشمای بی حال و خنده های الکی اش کاملاً مشخص بود چقدر حالش خوبه. می خوام نگی نگو، اما چشمت داد میزنه چقدر داغونی، به من دروغ نگو.

نفسم را فوت کردم، حرف حق جواب نداشت. این دوری و دلتنگی هم تاوان خودخواهی های من بود.

با قرار گرفتن دست دانا روی شانه ام به خودم آمدم، لبخند نیم بندی زد اما رفته رفته اخم پر رنگی میان ابروهای خوش حالتش جای گرفت و از میان دندان های کلید شده اش گفت:

- من آخر نازنین رو با دستای خودم خفه می کنم.

ابروهایم به موهایم چسبیده بود، شنیدن این جمله آن هم از دهان دانا، که کاری با کسی نداشت تعجبم را صدبرابر کرد. با کنجکاو و تعجبی که حالا به صدایم نیز منتقل شده بود پرسیدم:

- دانا جان میشه بگی چی شده؟ هستی امروز اینجا بوده، به نازنین چه ربطی داره؟

نفسش را کلافه فوت کرد دست در موهایش کشید، چشمانش را باز و بسته کرد تا کمی آرام شود.

بعد از چند ثانیه سکوت شروع کرد:

- هستی قضیه خواستگاری مامان آتنا رو گفت بهت؟

سرم را تکان دادم و منتظر به دهانش چشم دوختم.

- وقتی رفت دامون گله مند رو به آتنا گفت: «خدا رو شکر فقط خودمون بودیم کس دیگه نبود و نشنید، هستی هم مثل همیشه عاقلانه و موقر رفتار کرد. ببین عزیزم، آبتین همونقدر که واسه تو عزیزه برای منم هست. میدونم هستی رو خیلی دوست داری. اما کاش با من یه مشورت می کردی.»

بعدش نازنین و خاله اومدن، بعد از سلام و حرف های معمول نازنین رو به مامان آتنا معرفی می کردم، با آبتین و بقیه خوش و بش می کرد که صداشو نازک کرد و واسه خودشیرینی گفت: «آتنا جون چرا پُکری؟ چی شده؟ مامان شدی باید خوشحال باشی»

اصلاً حوصله شو نداشتم، تو دلم گفتم آخه به تو چه؟

تعجبم بیشتر شده بود. پوزخند زدم و گفتم:

- اونکه همیشه دوست داره با ادا و اطفار نگاه بخره، واسه همین ناراحتی؟

دندان هایش را بهم سایید:

- کاش قضیه همین بود، آیناز از سر و صدا بیدار شد. مامان بزرگش بغلش کرد و داد دست آتنا. چشمش خورد به پاکتی که زیر سرش بود از ما پرسید همه بی خبر بودن. پاکت رو که باز کرد دو تا تراول پنجاه تومنی به همراه یه کارت تبریک که نوشته بود:

«فرشته ی کوچولو نزولت به زمین رو بازم به پدر و مادرت تبریک میگم، امیدوارم نامدار باشی و همیشه موفق زیر سایه ی پدر و مادرت چشمای قشنگت جز خوبی نبینه، سختی برات بی معنا باشه.

خیلی دوستت دارم هستی.»

مامان آتنا با صدای بلند همه ی جملات رو خوند و وقتی فهمید کار هستیه بلند رو به جمع گفت:

- واقعاً دختر مهربونیه، نظیر نداره خوش به حال مادرش حیف که به آبتین من نه گفت.

برق حسادت تو چشمای نازنین مشخص بود با لحن لوده ای گفت: «آتنا جون مگه هستی اینجا بوده؟»

مامانش و آتنا همزمان گفتن: «آره می بینی که ما رو هم شرمنده کرده.»

یک دفعه نازنین با لحن ناآشنایی که تابحال ازش نشنیده بودم برگشت گفت: «شما چرا شرمنده باشید اون باید شرمنده باشه»

تا سرحد مرگ عصبی شدم و گفتم: «نازنین مراقب حرف زدنت باش همین اومدنش خیلی با ارزشه یعنی چی این حرف؟»

آتنا هم گفت: «آره دانا راست میگه، من از کسی توقعی ندارم. هستی خیلی ماهه»

نازنین پوزخندی زد و گفت: «عالی؟! من که اینجوری فکر نمی کنم. چیزی نداره اینقدر سنگشو به سینه می زنی.»

کارد میزدی خونم در نمیومد، آتنا هم ناراحت شده بود. دامون افتاد وسط و گفت: «لطفاً کافیه، استرس برای خانم من خوب نیست.»

«گاہ دنیا چه دشنه ای بر می دارد، چقدر همه چیز سر ناسازگاری دارد، برای یک لحظه آرامش من با تو.»

وقت خداحافظی کشیدمش یه گوشه

بهش گفتم: «نازنین پات رو از کفش هستی بکش بیرون، مگه چه هیزم تری بهت فروخته که اینجوری پشت سرش میگی؟»

گفت: «اون کسی هم که پاش تو کفش منه اون هستی غربتیه، با چه حقی اومده؟ مگه چیکاره ی ماهاست؟»
خیلی خودم رو کنترل کردم نزنم ناقصش کنم.

بازوش رو گرفتم تو دستم و گفتم: «اگه فقط یک مرتبه دیگه هستی رو ناراحت کنی دیگه نگاه نمی کنم فامیلیم، چشممو روی همه چیز می بندم و چنان بلایی سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی میدونی که می

تونم.» ترسید اما با کمال پررویی گفت: «من کار خودم رو می کنم.» کمی قدم زدم بعدش هم که با تو تماس گرفتم و....

دیگر صدای دانا را نمی شنیدم به معنی واقعی عصبانی بودم.

مشت کرده بودم و رگ دست ها و گردنم بیرون زده بود، حس می کردم داخل کوره ام.

زیر لب گفتم:

- خیلی پستی نازنین، اون همه این دختر بهت خوبی کرده. بعد اینه جوابش؟

کلافه دستی میان موهایم کشیدم و محکم روی داشبرد کوبیدم.

« چه کسی می داند از حس ناب من به تو، نفس به نفس عاشقت هستم معشوق ترینم.»

دستم از درد زوق زوق می کرد؛ اما ذره ای از عصبانیت کم نکرده بود. با قرار گرفتن دست برادرم بر روی دستم، به چشمانش خیره شدم و برق یک قطره اشک را در چشمش دیدم.

لبانش را تر کرد و گفت:

- اینا رو بهت نگفتم که عصبانی بشی، البته حق داری. اما اگه واقعاً هستی رو می خوای بیشتر حواست بهش باشه. حتی اگه باد حرفای امروز نازنین رو به گوشش برسونه خیلی می شکنه.

دیدم چطور سیبک گلویش بالا و پایین شد. ماشین را روشن کردم و به سمت آپارتمان خودم راندم، تا آنجا هر دو سکوت کردیم. مُدام حرف های نازنین و دلبری هایش جلوی چشمانم جولان می دادند.

از هر ترفندی برای به قول خودش، به دام انداختن من استفاده می کرد. کلافه موهایم را بهم ریختم و انگشتانم را روی لب هایم گذاشتم. وقتی جلوی برج ایستادم، دانا با چشمان متعجب نگاهم کرد.

- میرم لباسم رو عوض کنم الان میام، با اینا راحت نیستم.

پیاده شدم و سریع خودم را به لابی رساندم. دکمه ی آسانسور را زدم، تا پایین بیاید چشمم به دخترک چهار پنج ساله ی خندانی که مشغول بازی بود، افتاد. یک لحظه حس کردم قبلاً او را دیده ام، خوب که دقت کردم با بچگی های هستی مو نمی زد. برای دخترک دست تکان دادم و سوار شدم، دکمه ی هفده را فشار دادم. سریع به سمت اتاق خواب رفتم، شلوار اسلش توسی و سویشرت هم رنگش را بیرون کشیدم، زیرش هم یک تیشرت آستین بلند یقه هفت سفید رنگ پوشیدم. خواستم لباس ها را در سبد بیندازم، اما پشیمان شدم. داخل کمد آویزانش کردم، حس می کردم عطرش در تار و پود لباس پیچیده، دیوانگی هرگاه به سراغ آدم بیاید زیباست و من چه زیبا دیوانه شده بودم! لبخندی زدم و روبروی آینه مشغول درست کردن موهایم شدم، چشمم به قاب عکسی که از هستی روی میز بود، افتاد. عکسی که مربوط به سه سال قبل می شد، رفته بودیم کن، باغ پدر یکی از بچه ها. خیلی روز خوبی را گذرانده بودیم. آن روز یک مانتو شلوار آبی کاربنی ساده به همراه یک شال آبی رنگ تن کرده بود. از بس دویده بود لب هایم گل انداخته بود، با آن لبخند از ته قلبش، زیبایی اش چند برابر و خواستنی تر شده بود که در آن لحظه حواسش نبود، من هم آن خنده ی ناب را شکار کرده بودم. دستم را روی چشمانش کشیدم.

روی قلبم کوبیدم و باز با خودم عهد بستم، دیگر نگذارم فاصله ی بینمان بیشتر شود.

« چه زیبا حقیقتی می شود، رویای پیوستن من به تو.»

هستی

حس می کردم تمام ضربانم در شقیقه ام جمع شده، نزدیک یکی از بوستان های اطراف خانه ایستادم. از داخل آینه نگاهی به قیافه ام انداختم، آبی به صورتم زدم و دستی به آن کشیدم. لبخندی از سر رضایت، به خودم زدم.

باز هم عهد بستم قوی باشم، ضعف را کنار بگذارم.

زیر لب زمزمه کردم:

"درسته گاهی نفس کشیدن سخته، انگار تو قلبت هر لحظه چاقو میکنن و در میارن، تو خواستی و اون نخواست، شکستی. اما یادت نره تو روزهای سخت تر از این هم داشتی. بخاطر خودت و خونواده ات هم که شده، باید بهتر از همیشه ادامه بدی، تو می تونی."

نمی دانم چند دقیقه به تصویر خودم خیره بودم، با صدای زنگ گوشی ام به خودم آمدم. مثل همیشه مامان پشت خط بود. سریع جواب دادم.

- سلام مامان خوشگلم، نگرانم نباش. نزدیک خونه ام، ده دقیقه دیگه تو بغلتم.

اصلاً نترس بادمجون بم آفت نداره.

- وای دختر یه دقیقه نفس بگیر، داری میای از لبنیات کوچه پایینی پنیر و کره بگیر.

- منو باش فکر کردم نگرانم شدی...

که نگذاشت ادامه دهم، میان حرفم آمد. - کم حرف بزن، زودتر بیا.

- باشه اومدم.

استارت زدم، دنده را عوض کردم و سریع خودم را به خانه رساندم. لباس هایم را عوض کردم، داخل اتاق نسکافه ای که برای خودم درست کرده بودم را مزه مزه می کردم. دستی به چشم هایم کشیدم، چقدر تبادر و بیقرار باریدن بودند، اما گویا رعد و برقی می خواستند، تا طوفانی عظیم به پا کنند. تلاش کردم کمتر فکر کنم، خودم را به جریان رودخانه ی زندگی بسپارم و از شنا در آن لذت ببرم.

«من گریه می کنم به جای تمام بغض های تو، تو بخند به جای نفس هایم که بی تو گذشت.»

دومین جلسه ی مشاوره ام بود، ساعت پنج از شرکت بیرون زدم، درست به موقع دفتر دکتر پیرزاده رسیدم. از پله ها بالا رفتم و نفس عمیقی کشیدم، تقه ای به در زدم، آبدارچی دکتر در را باز کرد، با خوشرویی خواست که وارد شوم.

بعد از سلام و احوالپرسی با خانم تولایی، روی مبل تک نفره جای گرفتم. بعد از خواندن مطلبی در مورد اعتماد به نفس از مجله ای که روی میز بود، دکتر صدایم کرد و داخل اتاق رفتم.

بعد از صحبت های معمول بدون مقدمه از دکتر پرسیدم:

- دکتر چطور باید اشکالات خودم رو رفع کنم؟ منظورم ضعیف بودنمه، دوست دارم زود به زود عصبانی نشم، راحت تصمیم بگیرم، نترسم و از همه مهم تر پذیرشم بره بالاتر.

تمام مدت با لبخند به حرف هایم گوش داد.

نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

- اولاً هستی خانوم! داری در مورد خودت کم لطفی می کنی. وقتی قاطعانه تصمیم گرفتی و اینجایی و می خواهی بهت کمک بشه. با اینکه تو کشمکش با خودتی؛ اما کسی رو ناراحت نمی کنی. آرامشت رو حفظ می کنی، همه اینها یعنی نصف راه رو رفتی. همه ما آدمای عصبانی می شیم، حالا یکی کمتر، یکی بیشتر. البته خانوم باخاطر ساعت بیولوژیک بدنشون به کم بیشتر. از همه اینها گذشته، الان بهم بگو تو چرا ناراحتی؟ آرامش هفته ی گذشته رو نداری. بهم بگو چی شده که تو رو زیر و رو کرده؟

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم،

شروع به تعریف کردم.

از رفتن پدرم، که چگونه افیون لعنتی را به ما ترجیح داد و با پشتیبانی خانواده اش ما را به راحتی رها کرد. کابوس های اردلان که خواب آسوده را از چشمانم دزدیده بودند، خواب هایی که مدام در آن ها به دنبالش بودم و با چشمانم التماسش را می کردم و در آخر از اعتمادی که از بین رفته بود و قلبی که واهمه داشت از دل بستن و وابستگی.

- دکتر خیلی می ترسم، نمی دونید چه زجر بزرگیه. از یه طرف گریه نکردن، از طرف دیگه ترس از برقراری ارتباط با آدام. حس می کنم بعد رفتنش گم شدم. بعضی وقتا حس می کنم خودمو نمی شناسم. انگار همه چیزمو دزدیده.

بعد از اتمام حرف هایم نفس عمیقی کشیدم. اما درونم پر از آشوب بود، گاهی حرف زدن در مورد نقاط تاریک زندگی از هر کاری سخت تر است.

منتظر به دکتر چشم دوخته بودم.

- چایی ات رو بخور یخ میکنه.

همانطور که چای را مزه مزه می کردم و از عطر آن لذت می بردم. دکتر روبروی من قرار گرفت، دستانش را رو بر روی پاهایش قرار داد. خیره در چشمان من گفت:

- ببین هستی جان! می دونم مسائلی که در گذشته برات اتفاق افتاده سخت بودن. باز می گم با رفتن آدام چیزی عوض نمیشه. درضمن قرار نیست چون عاشق آدم اشتباهی شدیم، تا آخر عمر تاوان پس بدیم. دختر منطقی هستی، می دونم که قبول داری که سختی ها هستن که آدم ها رو می سازن. توام قراره از این آتیش پخته بیرون بیای. ببین عزیزم، ما فقط تو انتخاب ها و تصمیم گیریها، می تونیم بهم کمک کنیم. نمی تونیم بجای هم تصمیم بگیریم. زمانی که فرد مقابل تصمیمش رو گرفته، انتخاب خودش رو کرده، راهش رو میره. حالا درست یا غلط، فقط تا حدودی می تونیم بهش کمک کنیم، تشویق یا گوشزد کنیم. در مورد پدر و مادر، ما بچه ها نمی تونیم زیاد باهاشون کلنجار بریم، چون باید بهشون احترام گذاشت. در مورد پدرت، باید این رو بپذیری که اون انتخابش رو کرده، به انتخابش احترام بذار، برای اینکه خودت آرامش داشته باشی ببخشش. هرچی سخت تر بگیری، سخت تر می گذره.

« گاه چه سخت است بخشیدن کسی که نیمه ی قلبت است و درست همانجا را شکسته.»

لبخندی به رویش زد و آهسته پلک هایم را روی هم گذاشتم.

دکتر نفس عمیقی کشید نگاهی به ساعتش انداخت و رو به من گفت:

- نکات آخر، ببین عزیزم. اردلان هم همینطور، جلسه قبل هم بهش اشاره کردم. هر اتفاقی افتاده تموم شده. مهم اینه که تو بخاطر یک سری عمل ها و عکس العمل ها تغییر کردی، هستی سابق که برای اردلان می مرد نیستی.

تا به مدت سایه اش در روایتی که می‌خوای برقرار کنی هست، اما این دلیل نمیشه که خودت رو بیازی. تو به دختر با وقار، تحصیلکرده و زیبایی. قول بده به آدم‌های اطرافت فرصت بدی، پذیرش رو بالا ببری، مسئولیت اشتباهات رو بپذیر. اینو همیشه یادت باشه، همه چیز تو این جهان نسبی و به صورت صد در صد نیست. همه چیز اونطور که ما می‌خوایم پیش نمیره. اگه یه وقتی خلاف جهت شنا کردی، نترس به تلاشت ادامه بده.

لبخند عمیقی بر لبانم شکل گرفت، حرف‌هایش آرامش عجیبی بر دلم نشاند.

دستی به مانتویم کشیدم، با اطمینان در چشم‌هایش خیره شدم.

- حتماً رو پذیرش و اعتماد به نفسم، بیشتر کار می‌کنم، به حرفاتون خوب فکر می‌کنم. ممنون که وقت گذاشتین.

بلند شدم و کیفم را روی شانه ام جابجا کردم.

دکتر هم بلند شد و با لبخند گفت:

- خواهش می‌کنم، انجام وظیفه بود، یادت نره همیشه به مشکلات که نه مسائلت، لبخند بزنی و نترسی. ما انسانیم و می‌تونیم حلش کنیم.

به نشانه تایید سرم را بالا پایین کردم. زمانی که در را برایم باز کرد، برای آخرین مرتبه نگاهی به چشم‌های مهربانش کردم. بعد از خداحافظی به سمت میز خانم تولایی رفتم، بعد از پرداخت حق مشاوره و گرفتن وقت بیرون زدم.

به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم، که همان موقع رسید و بعد از جای گرفتن روی صندلی گوشه ام را از کیف بیرون کشیدم. یک پیام از طرف دانیال داشتم.

«سلام هستی، شرمنده امروز نتونستم پیام درگیر کارای آیناز بدم ببخشید انشالله جبران می‌کنم.»

چشمانم گرد شد، من از او انتظاری نداشتم. سریع جواب دادم:

«سلام این چه حرفیه می‌زنی؟ اینجوری می‌کنی دیگه بهت هیچی نمیگما. تو که خوب می‌دونی اخلاق من چطوره، پس طوری رفتار نکن که دلخور شم.»

همزمان با رسیدن پیغام به دانیال، گوشی در دستم لرزید. شماره ای ناشناس از خط ثابت بود. معمولاً شماره‌های ناشناس را جواب نمی‌دادم، از طرفی با خودم گفتم، شاید یکی از بچه‌ها باشد. بین دو راهی جواب دادن یا ندادن، قطع شد. بیخیال شانه ام را بالا انداختم و گوشی را در جیبم گذاشتم، که دوباره زنگ خورد، همان شماره بود.

بسم‌اللهی زیر لب گفتم و جواب دادم:

- بله بفرمایید.

.....

- الو سلام صدا میداد؟ بفرمایید.

.....

باز هم صدایی نیامد. آب دهانم را قورت دادم، گوشی را قطع کردم.

نزدیک خانه بودم. کارت بلیطم را زدم و پیاده شدم و به سمت خانه حرکت کردم.

«نفس‌هایم را آه می‌کنم و بغض‌هایم را نفس، چه سنگی بر قلبم گذاشته است، رفتنت.»

کلید در را انداختم که دوباره صدای گوشی بلند شد، خنده ام گرفت. گویا قصد ساکت شدن و استراحت نداشت. دوباره اسم دانیال روی صفحه نقش بسته بود، لبخندی زدم و پیام را باز کردم:

«سلام خانوم خانوما، نمی خوام تنهات بذارم. اعتراضی وارد نیست. مواظب خودت باش.»

لبخند عمیق تر شد، از پیامش حس خوبی گرفتم. گویا خودش روبرویم ایستاده، صدایش در گوشم زنگ می زد. سری تکان دادم، عجیب شده بودم. پاسخ دادم:

«تسلیم، چشم تو هم مراقب خودت باش، شبت زیبا.»

من همیشه دانیال را دوست داشتم، نمی توانستم به خودم دروغ بگویم. از وقتی چشمانم را باز کرده بودم، همیشه دلم می خواست کنارم باشد.

همانطور که دکمه ی آسانسور را فشار می دادم. یاد گذشته مانند باد از جلوی چشمانم رد شد، یاد همان روزی که در مورد رابطه ام با اردلان باهم صحبت می کردیم، چقدر آن لحظه دلم می خواست مخالفت کند، چون عقل و دل من فقط او را می شناخت. اما سکوتش مهر تاییدی به تصمیمم زد و مجبورم کرد فاصله را باور کنم، پا به دنیای جدیدی بگذارم و دل بدهم. گاهی فکر می کردم شاید دوستم دارد؛ اما همیشه غرور و دیواری داشت که نمی توانستم نزدیک تر بروم. زمان زیادی گذشته بود، هر دو خیلی تغییر کرده بودیم. اما باید با احتیاط قدم برمی داشتم، طاقت شکست دوباره را نداشتم.

آنقدر در فکر بودم که نفهمیدم چه زمانی لباس هایم را عوض کردم، متوجه نشدم سلام کردم یا نه. آبی به صورتم زدم و روی راحتی جلوی تلویزیون نشستم، آهنگ بی کلام آرامش بخش زیبایی پخش می شد، اما با افتادن دوباره ی همان شماره تمام حس خوبم پر کشید.

«می نویسم ساده، تو به بلندای یک مثنوی بخوان.»

می نویسم کوتاه، تو به بلندای یک تومار بخوان.

آری، فقط دو کلمه است.

اما تو نمی دانی، پشتش یک دنیا حرف، یک دنیا حس، پنهان است.

آرام می گویم و تو بلندترین صدا بدانش. دوستت دارم.»

چند روزی گذشت، آن شماره دو سه مرتبه دیگر هم تماس گرفت و هر وقت جواب می دادم، جز سکوت و صدای نفس های فرد پشت خط، چیزی عاید نمی شد. دیگر مطمئن شده بودم آشناست.

دوشنبه بود و بعد از ساعات طولانی کار، به خانه رسیدم. در واحد را که باز کردم، مامان و محراب را مشغول پیچ دیدم. با صدای سلام من، سر هر دو به سمتم چرخید، لبخند زدم.

- چه خبره شما دو نفر اینطوری جلسه گرفتین؟ مادر و پسر خلوت کردین، واسه کی دارین نقشه می کشید شیطونا؟ مامان نگاهی به من انداخت.

- برو یه آب به دست و صورتت بزن، بیا یه چای بخور تا برات تعریف کنم.

نگاهم بین مادر و برادرم در گردش بود، نفس کلافه ام را فوت کردم. بعد از اینکه چای را داغ داغ خوردم و تمام دهانم سوخت، بی صبرانه به مامان چشم دوختم و گفتم:

- خب مامان چی شده؟ بگو دیگه زود باش!

مامان خیلی راحت نشسته بود و چایش را مزه مزه می کرد.

- چند نفس عمیق کشیدم؛ اما مادرم آرام و راحت خیره ی تلویزیون بود، معترض گفتم:
- «مامان من دارم از فوضولی می میرم، تو ریلکس نشستی؟ خب بگو چیشده دیگه!
- لبخند عمیقی زد و شروع کرد:
- عزیزدلم، ماشالله خانومی شدی واسه خودت. خوبم می دونی خونه ای که دختر داره.
- لبخند زدم و در ادامه گفتم:
- خواستگار داره. پس می خوای شوهرم بدی و از شرم خلاص شی!
- آرام به پشتم زد.
- تو خیلی هم خیری، اما بچه نیستی. بالاخره باید ازدواج کنی.
- خب حالا کدوم بخت برگشته ای هست پسره؟
- خنده ی قشنگی کرد.
- خانم حامدی عکست رو دیده، خیلی از تو خوشش اومده.
- کمی سرم را خاراندم و سوالی نگاهش کردم.
- خانم حامدی کیه؟
- محراب میان حرفمان آمد و گفت:
- خوبه خودشم می دونه چه اعجوبه ایه، مامان! بگو دیگه.
- مادرم آب دهانش را قورت داد.
- خانم حامدی مدیرمون دیگه، همون که گفتم یه پسر داره یکی دو سال از تو بزرگ تره. گفتم اگه موافقی بیان برای آشنایی بیشتر.
- تمام مدت به حرف های مامان گوش می دادم، بعد از پایان حرف هایش بلند شدم و قاطعانه گفتم:
- جواب من فقط یک کلمه است، نه. دلیلشم اینه که خودت گفتی این آقا تا دیپلم رو به زور مامانش خوردن، کارش هم سوپر کوچکیه که مامان و دایی اش برایش فراهم کردن و به همونجا راضیه. این آقا الان بیست و هفت هشت سالشه. بگو ببینم، برای خودش تاحالا چه کاری کرده؟ چه تصمیمی گرفته؟ مامان از طرز زندگی ش معلومه که هیچ جوره با من نمی خونه، لطفاً بگو نه.
- یک مرتبه محراب با صدای بلند گفت:
- فکر کردی کی هستی؟ هه، به من نمیخوره. تا بود بخاطر اون اردلان ما رو می پیچوندی و دروغ می گفتی، دو سه نفرم که لطف کرده بودن و ازت خوششون اومده بود رو رد کردی. حالا هم کلاس میداری و میگی به من نمیخوره؟ جمع کن خودت رو هستی!
- مادرم پادر میانی کرد و فقط گفت:
- محراب آروم تر داد نزن. همسایه ها شنیدن.
- تا آن لحظه سرم پایین بود و نفس هایم به شماره افتاده بودند. دلم هوای آغوش امن پدرم را کرده بود. به این فکر می کردم چرا به من آرامش و خوشی نیامده؟ با صدای داد محراب در جایم پریدم.
- مگه با تو نیستم؟ دوباره چی رو پنهون می کنی؟ دوباره کی تو زندگی اته؟

« گاه چه سخت می شود نفس در بی هواییت، شبیه نفس کشیدن ماهی بیرون از آب! »

سعی می کردم نفس عمیق بکشم، اما ریه هایم دم و بازدم را فراموش کرده بودند. با هر جان کندن، به خودم مسلط شدم. روبروی محراب ایستادم.

- یادت نره من بچه اولم، آخرین نفری که برام تصمیم می گیره خودم هستم. دلم نمی خواد ازدواج کنم، فکر نکن چون پدر بالا سرم نیست می تونی اختیار من رو دستت بگیری. دیگه ام سر من داد نزن.

یک ضربه روبرویم ایستاد، یک قدم عقب رفتم، با پوزخند گفت:

- آفرین! آفرین! زبونت دراز شده. ببین تو حق نداری زیاد مخالفت کنی، باید گوش به حرف ما باشی. وگرنه جایی تو این خونه نداری.

چشمانم گرد شدند، نمی دانستم چه عکس العملی نشان دهم. می دانستم ادامه دادن بیشتر برابر با ناراحتی بیشتر می شود. حس می کردم سنگی بزرگ، قصد دریدن گلویم را دارد. فقط توانستم با صدایی تحلیل رفته زمزمه کنم:

- از قدیم گفتن، دختری که پدر نداره عزت نداره.

به ثانیه نرسید که گردنم کج شد و یک طرف صورتم سوخت، در گوشم سوت می کشیدند. باورم نمی شد محراب به من سیلی زده باشد. بدون هیچ حرفی به اتاقم پناه بردم، در را قفل کردم. باد دیوانه وار شاخه ها را به شیشه می کوبید پنجره اتاق را باز کردم. حتی حس باد وحشی هم، ذره ای در حال اثر نداشت. گویا درونم سونامی عظیمی در حال رخداد بود. نفس های عمیق پی در پی، باز و بستن چشم هایم، لیوان لیوان آب خوردن، جویدن ناخن و پوست لبم، هیچکدام افافه نکرد، ذره ای آرام نشدم. زیر درز اتاق ملحفه گذاشتم، یک نخ سیگار بیرون کشیدم و آتش زدم. دلم آهنگی می خواست که حرف دلم را بزند، پیدایش کردم روی تکرار گذاشتم و چشمانم را بستم.

«توی آینه خودتو ببین چه زود زود

توی جوونی غصه اومد سراغت پیرت کنه

نذار که تو اوج جوونی غبار غم

بشینه رو دلت یهو پیر و زمین گیرت کنه

منتظرش نباش دیگه اون تنها نیست

تا آخر عمرت هم تنها باشی اون نمیاد

خودش می گفت یه روزی میداره میره

خودش می گفت خاطره هاتو ببر از یاد...

سنگی که سد نفس هایم شده بود، تبدیل به سنگریزه شد، خاطرات میان دود می رقصیدند. نخ دیگر، همراهش زمزمه کردم:

آخه دل من دل ساده ی من

تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار؟

آخه دل من دل دیبونه ی من خودش می گفت یه روز خاطره هاتو میبره از یاد»

ششمین نخ سیگار را آتش زدم، «با چه کسی لج کرده بودم؟ خودم یا روزگار؟ تا چه زمانی باید بدون همدرد سر می کردم؟ سکوت و صبرم نتیجه می دادند یا جانم را می گرفتند؟» سوالاتی بودند که مانند خوره ذهنم را می خوردند.

به خودم که آدم پاکت سیگار خالی شده بود، باد کمتر شده بود و باران سیل آسایی می آمد، چقدر به آسمان حسودی ام شد. کویر چشمان من مدت ها بود که رنگ آب ندیده بود.

« نیست مرا همنفسی، همدردی. ای دل آرام بگیر، من و تو تنهایییم.»

بالاخره از آشفتگی آسمان دل‌کندم. می‌دانستم صبح حال و هوای شهر زیباتر است، لبخند محوی بر لبانم نقش بست. ساعت دیواری یک بعد از نیمه شب را نشان می‌داد، پنجره را بستم.

در آن هوای ملس چقدر دلم دوش آب سرد می‌خواست! آبی به دست و صورتم زدم. سرم دوباره مانند بمب ساعتی تیک تاک می‌کرد. مسکن و لیوانی آب خوردم. بعد از تعویض لباسم، تن و روح خسته ام را به دست زن دلربای خواب سپردم. به خودم قول دادم، صبح حال دل من هم بهتر باشد و ماجرا را فراموش کنم.

.
. .

ظهر بعد از زدن آخرین سند، غذایم را مزه مزه می‌کردم که گوشی ام زنگ خورد، با دیدن اسم دانا، بدون معطلی جواب دادم.

- به به سلام آقا دانای گل. او غور بخیر.

با همان انرژی همیشگی اش پاسخ داد:

- سلام به روی ماهت آجی خانوم. چه خبر؟ من زنگ نزدم تو نباید خبری از ما بگیری؟

لقمه ام را قورت دادم.

- باور کن سرم شلوغه، اتفاقاً بعد از ناهار می‌خواستم زنگ بزنم. خبری نیست جز سلامتی.

- می‌خواستی زنگ بزنی، عجب! بد موقع که مزاحم نشدم؟

- نه این چه حرفیه؟

نفسش را فوت کرد.

- میگم هنوزم برای مسافرت مشکلی نیست، میتونین بیاین؟

بدون هیچ تردیدی گفتم:

- آره که میایم، با الهه هماهنگ کردم، قرار شد رفتنی شدیم با ماشین من بیان.

تک خنده ای کرد.

- خب حالا توام، انگار شوماخره. ما هم میایم.

- یعنی می‌خوای بگی دست فرمونم بده. خب شما فکر کنم میزبان بودینا.

مطمئن بودم مانند تمام زمان هایی که می‌خواهد اذیت کند، لبانش را جمع کرده است.

- اووم بدک نیست، اما به پای دانا رضایی نمی‌رسه.

بازدمم را محکم بیرون فرستادم.

- هروقت ماشین خریدی می‌بینیم جوجه.

خندید و ادامه داد:

- آخ اصلاً یادم رفت خبر اصلی رو بدم، هما هم میاد.
- به دلم شوق تزریق شد.
- جدی هما میاد؟ وای خدا! چقدر دلم برایش تنگ شده. دیگه کی میاد؟
- صدایش کمی ناراحت بود.
- نازنین، فقط یه روز مهمونمونه.
- حس کردم گوش هایم اشتباه شنیده اند، ناپاور گفتم:
- نازنین؟!!
- آره بخوای می پیچونیم نمیاریمش.
- نمی خواستم بی جهت ناراحت باشم، به خودم قول داده بودم.
- بی تفاوت گفتم:
- نه بابا، فقط تعجب کردم، آخه می گفت از هوای شمال متنفره.
- با لحن بامزه ای گفت:
- نازنین است دیگه.
- بیخیال این حرفا، قراره خوش بگذرونیم، فردا چه ساعتی و کجا؟
- ساعت دو اول جاده مخصوص.
- باشه، می بینمتون.
- سلام برسون فعلاً.
- لبخندی از سر رضایت بر لبانم نقش بست، خدا می دانست چقدر به یک سفر برای رفع خستگی احتیاج داشتم، چقدر فقیر یک لحظه خوشی و آرامش بودم!
- «تو نمی دانی، گاه تمام پنجره و درزها بسته می شوند، تا تو صدای قلبت را بشنوی، بخواندت بخوانی اش. تا به یاد آوری، هر چه کنی، هر جا روی، رهایت نخواهد کرد. امن ترین و دلرباترین است او.»
- با مرخصی ام سریع موافقت شد.
- به محض رسیدن به خانه، مشغول جمع کردن چمدانم شدم، بعد از اتمام کارم حمام رفتم، آب را ولرم کردم، بلکه کمی از خستگی هایم کم شود، که با روحیه بهتری در جمع حاضر شوم. حوله ام را پوشیدم، بوی باقالی پلویی که مامان برای شام درست کرده بود، تمام واحد را برداشته بود. غذای محبوب من.
- می خواست تلافی دیشب را در بیاورد. اما من صبح آزمایش چکاپ داشتم و دوازده ساعت قبلش، فقط آب و آبمیوه می توانستم بخورم. نگاه غمگینی به مامان انداختم:
- چه کردی مریم بانو، حیف نمی تونم بخورم، انشاءالله دفعه بعد.
- صورتش را محکم بوسیدم.

به اتاق رفتم تا موهایم را خشک کنم. دوباره همان شماره ی ناشناس آشنا تماس گرفت، در اتاق را بستم و پاسخ دادم.

-:بله بفرمایید

.....

-:میشه این مسخره بازی ها رو بذاری کنار و جواب بدی؟؟؟

.....

فقط صدای نفس هایش بود، واقعاً عصبی شده بودم با صدای کنترل شده ای گفتم:

- اگه فقط یک بار دیگه مزاحم شی.....

که با صدای فرد پشت خط، کامل لال شدم، ناباور به گوشی خیره شدم.

- الو سلام خوبی؟ قبلاً شماره ناشناس رو جواب نمی دادی! حالا یک دفعه چی شد؟ فقط می خواستم مطمئن شم تو چیزی که نشون دادی نبود.

چشمانم را از حرص بستم، بازدم هایم را محکم بیرون فرستادم.

- آره من یه بازیگر حرفه ایم. تو رو هم سرکار گذاشته بودم، که چی؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟ با روح و روان من بازی کردن چه نفعی داره؟

- هیچی، فقط می خواستم ببینم چقد شبیه حرفاتی.

قهقهه ای عصبی کردم، دندان هایم را روی هم ساییدم.

- همونقدر که تو شبیه حرفاتی منم همونقدر شبیه حرفام، عزیزم!

عزیزم را پر حرص و کنایه ادا کردم.

- هستی! زنگ زد که....

میان حرفش پریدم.

- جناب اردلان بین ما همه چیز خیلی وقته تموم شده، دیگه مزاحم نشو. حرفی نمونده.

بدون اینکه اجازه دهم صحبت دیگری کند، تلفن را قطع کردم و شماره را در لیست سیاه گذاشتم. صلوات می فرستادم و ذکر می گفتم تا آرام گیرم. لباس خوابم را پوشیدم، بعد از خواندن نماز و کمی مطالعه، سعی کردم ذهنم را از افکار مزاحم و پریشان خالی کنم و زیر پتو خزیدم.

«تو بگو تا چه مدت بوی خنده ات زهر هلاهل بود، اما تبسم کردی و چیزی نگفتی. چه زیبا صبوری!»

دوباره بخاطر خواب های پریشانم، با سردرد بدی بیدار شده بودم.

مانتو پاییزه قهوه ای زیپ خورم را تن کردم. بعد از نشاندن یک آرایش ملایم روی صورتم شالم را سر کردم. سوییچ و وسایل را برداشتم، به سمت آزمایشگاه راه افتادم.

.

.

به محض رسیدن به شرکت بعد از مختصر صبحانه ای، یک جای غلیظ با کاکائو خوردم، سردردم به خاطر دادن خون و بوی الکل بدتر شده بود. تا ظهر کارهایم را انجام دادم. بعد از خداحافظی با بچه ها، همزمان مهران هم رسید. سریع پشت فرمان جای گرفتم، کنارم نشست.

الهه و آیدین منتظرمان بودند، عینک آفتابی ام را به چشمانم زدم و راه افتادم. دستم به سمت پخش ماشین رفت که مهران بی مقدمه پرسید:

- هستی تو از مامان و محراب ناراحتی؟ باهاشون قهری؟

لبخندی به برادرم زدم و لپش را کشیدم.

- آدم هیچوقت با خانواده اش قهر نمیکنه، بعدش هم هرچی بود تموم شد و گذشت. قراره حسابی بهمون خوش بگذره. پیش به سوی خوشی.

موهایش را بهم ریختم که برعکس همیشه خندید، فلش را از جیش درآورد. با پیچیدن صدای شاد خواننده پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.

چهل دقیقه بعد ابتدای جاده مخصوص بودیم، هنوز چند دقیقه ای تا دو باقی مانده بود، که پرادوی مشکلی دانیال از دور نمایان شد و در کسری از ثانیه جلوی ما ترمز کرد. همه از ماشین پیاده شدند، به همه سلام دادم بعد از دست دادن با نازنین، هما را سخت در آغوش گرفتم. هما! با آن صورت مهتابی و چشمان گیرای خاکستری اش، لب های باریک، بینی قلمی و لبخندی که هرگز از لب هایش جدا نمی شد، بهترین دوست تمام عمرم.

آهسته در گوشم گفت:

- بیمعرفت، اگه اینقدر دلت تنگ شده میومدی دیدم.

صورتش را بوسیدم.

- شرمنده حق با تونه، جبران می کنم. دستش را پشت کمرم زد، آرام در گوشم گفت:

- وقتی فسقلم دنیا اومد جرات داری نیا، ببین اگه دیگه هما سمت رو آورد.

لبخند دندان نمایی زد. با چشمان گرد شده نگاهش کردم. ناباور لب زدم:

- جدی؟؟ من دارم خاله میشم؟

همان لبخندی که عاشقش بودم را زد.

- بله، جدی. باید بیای بشی پرستارش خانووم.

- ای به چشم، من قریون مامان هما و فسقل خاله.

صدای دانا که پشت سرمان بود، بلند شد.

- خانم ها و آقایون، منم محتاجم، خب قریون صدقه اتونو خرج من کنید، مظلومم، بدبختم، سه سر عانله دارم.

تمام جمع از حالات بدن و صحبت کردنش به خنده افتادند.

چشمانم را لوچ کردم که خیره ام شد، شروع کردم:

- منم فقیرم، اسیرم، کمک کن نمیرم.

دانا خواست جواب دهد؛ اما با صدای دانیال که اعتراض می کرد دیر شده است، پشیمان شد و همه سوار ماشین ها شدیم و به سمت مقصد حرکت کردیم.

« آدمی را سفر باید، تا نیوسد، تا نمیرد، تا نترسد.»

نازنین

به دفتر اردلان رفتم، خیره به اسناد روبرویش بود. رفتم کنار گوشش و بلند گفتم:

- سلااااام.

جواب سلامم را نداد.

- سلام عرض شد، جناب اردلان عزیز!

بالاخره سرش را بالا آورد، با چشمان سرد غمگینش مواجه شدم. از تعجب ابروهایم بالا پرید.

- واه چیه اردلان؟ چرا این شکلی شدی؟

پوزخندی زد.

- هنوز نگاه سردش رو مغزمه. آخه چطوری تونست راحت بهم پشت کنه؟ اینجوری همیشه.

کلافه موهایش را چنگ زد. او هم مثل من مرکز توجه بودن را دوست داشت، تنها تفاوتش این بود؛ من توجه همه را می خواستم و او دوباره در توجه بودن هستی را.

دستم را روی شانه اش گذاشتم.

- خب آما عوض میشن، با واقعیت کنار بیا.

- نمی تونم نازی، دلم تنگشه!

چشمانم گرد شد؛ اما سریع به حالت قبل برگشتم.

- اردلان! این چیزها عادی است در رابطه.

لبخندی به لهجه ی نصفه نیمه ام زد و سرش را تکان داد. روی شانه اش زدم.

- خب چه کار کنم؟ من بزرگ شده ی اون طرف هستم.

دوباره سرش را تکان داد، سرد مثل همیشه نگاهش کردم. خبر نداشت فقط برای طنزای گاهی لهجه دار صحبت می کردم.

- چی شد اومدی از این طرفا نازی خانوم؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

لبخند پر عشوه ای زدم.

- داریم میریم مسافرت، اومدم خداحافظی بگم.

از تعجب پوزخند صداداری زد. می دانست من از این عادت ها ندارم.

- بسلامتی خوش بگذره، حالا کجا میری؟

حالا نوبت من بود.

- شمال میریم.

یکه خوردنش را به وضوح دیدم، اما مغرورتر از این حرف ها بود، چیزی بروز نداد. ادامه دادم:

- هنوزم از هوای مرطوب متنفرم، اما خب چه کنم که دانیال و هستی هم هستن.
چشمکی به چشمان متعجب عصبی اش زدم. بسیار لذت بخش بود، دیگر تا آخر عمر نمی توانست مرا ندیده بگیرد.
صدای ساییده شدن دندان هایش را روی هم می شنیدم. حال خوبم غیرقابل وصف بود.

کتش را پوشید و فقط یک کلمه گفت:

- بریم.

با ناز همیشگی ام به دنبالش راه افتادم. در را قفل کرد، به آسمان نگاه کردیم دو سه ساعتی از غروب گذشته بود.
اولین قطره های باران روی سنگفرش خیابان نشست و مثل همیشه با چندان صورتی را جمع کردم، همیشه از خیس شدن متنفر بودم. شروع کردم به غر و لند کردن.

- زودتر ماشین بگیر، بریم اردلان!

اما او بیخیال گوشی اش را در دست گرفته بود و می رفت.

پر حرص نفسم را بیرون دادم و سعی کردم قدم به قدم همراهش بروم. خیلی سریع راه می رفت.

بالاخره هم قدم شدیم، با کنجکاو ی صفحه ی گوشی نگاه کردم.

عکس تولد بود، اردلان خندان بود و دست هستی در چال گونه اش، صورتش پر از کیک شکلاتی بود. لبخندی از
مضحک بودن هر دویشان بر لبم جای گرفت. آهی کشید.

- تولد پارسالمه، می دونست عاشق ساعت، یه ساعت قشنگ برام گرفت. خودم صورتشو پر از کیک کردم.

گنگ نگاهش کردم.

رفت روی عکس بعدی، خیره به صفحه شد. کنار هم ایستاده بودند، هر دو خیس خیس. با تعجب خیره اش شدم،
دوباره شروع کرد؛ اما گویا در این دنیا نبود.

- روزای اول بهار بود، به اصرار من رفتیم زیر بارون، مدام می گفت: «اردلان خیس شدم بیا بریم وای.»
هر وقت میخندیدیم انگشتش تو چال لپم بود همون انگشتش رو همیشه می بوسیدم. اون روزم مثل همیشه؛ اما می
خواستم اذیتش کنم.

« یا مسابقه میدی یا باید پیاده بری خونه، می دونی که کیفیت توماشینه.»

نفسشو پر حرص بیرون داد و غر زد:

«آخه من نمی دونم، تو که می دونی میبازی چه مَرَضیه مسابقه دادن؟»

قهقهه زدم.

«می بینیم.»

ابرویی بالا انداخت و کشدار گفت:

« میبینیم.»

با شماره سه هستی هر دو شروع کردیم به دویدن.

پاهام به گز گز افتاد و ازم جلو زد. نزدیکم شد، زبانش رو در آورد و در کسری از ثانیه جلوی چشمم به خط پایان
رسید. بالا پایین می پرید که

« هورا هورا بُردم، آقای امیری دماغ سوخته خریدارم.»

از ورجه وورجه و شیطنتش قهقهه ام به هوا رفته بود. شده بودیم موش آب کشیده. عکس انداختیم که خاطره اش
همیشه بمونه.

باران تندتر شده بود اما چشمان سرخ اردلان نشان می داد، گریه کرده است. آنقدر غرق خاطره گویی و فکر بودیم، به خودمان که آمدیم نزدیک خانه اش بودیم. خداحافظی کردیم و دیدم با شانه هایی افتاده کلید انداخت و در را باز کرد.

تاکسی گرفتم، آدرس خانه را دادم. در طول مسیر به این فکر کردم، چه چیز این قطرات لعنتی که فقط سر تا پای آدم را خیس می کنند هیجان انگیز و جالب است؟ که هستی و اردلان آنقدر راحت خودشان را به دستش سپرده بودند. از نظر من دختری ناز و ادایش جذابیت دارد، نه این بچه بازی های مسخره.

پوف کلافه ای کشیدم. هندزفری ام را در آوردم و آهنگ مورد نظرم را گوش دادم تا از صدای مزخرف قطرات باران خلاص شوم.

بعد از خوردن شام به اتاقم پناه بردم، حوصله ی بحث های همیشگی مادر و پدرم را نداشتم.

چمدانم را از دو روز قبل آماده کرده بودم. لبخندی از اینکه کنار دانیال هستم روی لب هایم شکل گرفت. البته مجبور بودم آن عروسی کذایی و هوای مرطوب شرعی را هم تحمل کنم، همینطور وجود نجسب هستی را. این تنهایی و خلوت بهترین فرصت بود. دنبال هر فرصتی بودم تا به چشم دانیال بیایم. اگر با اردلان هم بودم فقط یک دلیل داشت، پیدا کردن نقطه ضعف یا هر چیزی در گذشته اش. تا بلکه بتوانم من هم به چشم دانیال بیایم. دست از تلاش برنمی داشتم، به هر قیمتی موفقیت می خواستم. گوشی ام را برداشتم چشمم به عکسی از خودم که روی صفحه ی گوشی خودنمایی می کرد افتاد. مربوط به سال گذشته بود، تاپ و شلوارک قرمز جذب روی پوست سفیدم، بدجور خودنمایی می کرد، ناگهان فکری به ذهنم رسید و به سمت کمد لباس هایم پرواز کردم.

ده دقیقه به ماندن دانیال مانده بود، آخرین نگاه را به خودم در آینه انداختم، مانتو و شال سبزم، رنگ چشمانم را زیباتر کرده بود، رژ قرمز، روی لب های قلمه ایم بیشتر از هر چیزی به چشم می آمد. لبخندی از سر رضایت زدم و برای خودم بوسه ای فرستادم. خدا زیبایی را در حق من تمام کرده بود، طوری که زن و مرد را خیره ی خودم می کردم. عاشق نگاه خاص مردان بودم. اما دریغ از نیم نگاه دانیال، که قصد از پا در آوردن مرا داشت. دندان هایم را به یکدیگر ساییدم، با صدای مامان از آینه دل کندم و به سمت در حیاط پا تند کردم.

با ناز همیشگی ام سوار شدم. به همه سلام کردم که جوایم را دادند. به چشمان دانیال که آینه را تنظیم می کرد خیره شدم به صدایم کمی عشووه اضافه کردم.

- سلام گفتم، پسرخاله جان.

- علیک سلام.

مثل همیشه سرد و خشک، سرم را تکان دادم و سعی کردم لبخند بزنم.

عمداً کمی صدایم را بالا می بردم و با ناز و عشووه صحبت می کردم، اما دریغ از ذره ای توجه و نگاهش. خیلی کلافه شده بودم. چشمانم را پر حرص بستم که ماشین ایستاد، نمی خواستم پیاده شوم. حوصله نداشتم، اما با صدا زدن دانا پیاده شدم. با همه احوالپرسی نصفه نیمه ای کردم. هستی جلو آمد، مثل همیشه با احترام و مهربانی برخورد کرد. مثل همیشه که تعجبم بیش از حد می شد، لب هایم نیمه باز شد. خندید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- بلد نیستم با دوستانم بد باشم یا کینه به دل بگیرم.

چشمکی زد و به سمت هما رفت.

بهت زده به نقطه ای نامعلوم خیره بودم و با خودم گفتم: « این دختر یا احمقه یا واقعاً دیوونه است. » پوزخندی روی لب هایم شکل گرفت.

** دانیال **

بالاخره بعد از پنج روز دوباره می دیدمش، آنقدر درگیر کارهای آیناز کوچولو بودیم، که حتی فرصت نمی کردم تلفنی جویای احوالش شوم.

با اصرارهای زیاد مامان و آتنا بالاخره راهی شدیم، نمی دانستم وقتی ویلا را ببیند چه عکس العملی نشان می دهد. چون به همان سبکی است که همیشه حرفش را می زد، چیده شده بود. لبخندی گوشه ی لب هایم بود، که با صدای سلام نازنین آن را جمع کردم. با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم جوابش را دادم. با دیدن آرایش و تیپش ناخودآگاه ابروهایم درهم گره خورد و با هستی مقایسه اش کردم.

در کمتر از نیم ساعت وقتی جلوی پایش ترمز کردم، سریع پیاده شدم تقریباً به سمتش پرواز کردم. شوق عجیبی داشتم که به صدایم هم منتقل شده بود.

- سلام مادمازل هستی!

خنده اش پررنگ تر شد و در جواب گفت:

- hello Mr danial. how are you today? (سلام آقا دانیال. امروز حالت چطوره؟)

نفس عمیقی کشیدم.

- خوبم، شما خوبی؟ بقیه چطورن؟

- همه خوبن، چه خوب شد که رفتنی شدیم.

بعد از بیست دقیقه بالاخره راه افتادیم.

از ابتدای جاده کمی ترافیک بود، هما و نازنین حسابی مشغول صحبت بودند، امیرعلی بر روی شانه همسرش خواب بود.

هستی هم با فاصله ی کمی پشت ما در حرکت بود. تمام سعی مان بر این بود، غروب خورشید را از ساحل تماشا کنیم.

اما خب همه قصد شمال کرده بودند و کمی شلوغ بود. دنده را جابجا کردم و به اجبار با سرعت کم به راه ادامه دادم.

.
. .
. .
. .

نفس کلافه ام را فوت کردم، بالاخره بعد از کلی کلاج گرفتن و گاز دادن دو ساعت بعد از غروب، ابتدای جاده ی روستا بودیم.

یاد روزی افتادم که با کلی خواهش و التماس، اهالی روستا راضی شدند من آنجا را بگیرم. چرا که طبیعت روستا پکر بود و جمعیت روستا همه بومی بودند، مطمئن بودم که هستی از دیدن آنجا خیلی تعجب می کند. این را از همان فاصله هم حس می کردم.

« بخند دیوانه جان که خنده ات نفس ها و نبض زندگی من است.»

با وجود پاییز زیبایی روستا چند برابر شده بود، شیشه را پایین دادم آرنج را لبه پنجره تکیه دادم. با لذت هوای پاک را به ریه کشیدم، با صدای نازنین به خودم آمدم که با ناز می گفت:

- با توام دانیال کجا داریم میریم؟ چرا نمیری ویلای خودتون؟

پوزخندی زدم راهنما زدم تا هستی هم ببیچد، باز صدای این دختر نثر به گوش رسید:

- وقتی ازت سوال میپرسن جواب بده، نرو تو هیروت.

با حرص به پشتی صندلی تکیه داد

از صدایش همه از خواب بیدار شدند. دندان هایم چفت شده بودند.

- اولاً با بزرگ ترت درست صحبت کن، مگه همه چیز باید طبق خواسته ی شما باشه، ببینم همه باید غلام حلقه به گوشت باشن؟ گفتم میریم شمال ولی نه اونجا که جنابعالی دلت می خواد. خودت خواستی با ما همسفر شی، پس الکی غر نزن، سر منم داد نکش.

غیر مستقیم گفته بودم خفه شود.

دانا نگاه خندانی به من کرد و چشمکی زد. وقتی وارد روستا شدم، هیجان را در چشم همه ی بچه ها می دیدم، واقعاً طبیعتش زیبا بود. خوبی روستا این بود که تا ساحل فاصله ای نداشت. بعد از رد کردن خانه، به ویلا رسیدیم. نمای آن همانند خانه های روستایی ساده و چوبی با سقف شیروانی بود.

بوق زدم محمد آقا، باغبان مهربان در را برایمان باز کرد. همه پیاده شدند و با لذت به اطراف نگاه می کردند. هستی زودتر از همه به حرف آمد نزدیک من شد چشمانش را در نگاهم قفل کرد، آب دهانش را قورت داد.

- اینجا مال خودته؟ شبیه همون خونه هایی که من همیشه دوست داشتم! وای اینجا خیلی قشنگه.

چقدر دلم می خواست آن لحظه در آغوش بگیرم. از هیجانش غرق شادی شدم، لبخند عمیقی به رویش پاشیدم.

- قابلیت رو نداره خانوم.

با صدای سرفه ی مهران به خودمان آمدم.

- اگه صحبتاتون تموم شده بریم داخل، دو ساعته ما رو سرپا نگاه داشتن.

خواهرش اخمی کرد.

- کم غر بزن، چمدونا رو از صندوق بیار پایین، بعد بگو خسته شدم.

ساختمان با چهار پله از حیاط جدا می شد، داخل حیاط پر از درخت میوه بود. جلوی ساختمان همانند همه خانه های شمالی ایوان داشت. کلید انداختم و از بچه ها خواستم وارد شوند. پذیرایی به سبک خانه های قدیمی با پشتی و فرش دستباف دکور شده بود. باز هستی همانطور که به سمت پشتی می رفت به حرف آمد.

- وای این طاقچه و چراغ نفتی رو نگاه کن، خدایا اینجا چقدر قشنگه!

در چشمانم خیره شد.

- خیلی با سلیقه ای دانیال.

مسخ شادی چشمانش بودم. صدای نازنین بر روح و روانم خط کشید.

- اینجا اصلاً هم قشنگ نیست، بوی نم میده. اتاق ها کجان؟

سینه ام را صاف کردم.

- کسی از شما نظرخواهی نکرد می بینی که رضایت تو چشم تک تک بچه هاست.

سمت بچه ها چرخیدم.

- اتاق من پایینه و یه اتاق دیگه که هیچکدوم تخت ندارن، اما بالا چهارتا اتاق خواب مجهز و سرویس بهداشتی جدا داره، می تونین هرجا خواستین بمونین.

« به شادی ات و آن یکاد آویزان می کنم، بغض هایت مرگ من و خنده ات دلیل نفس هایم شده است.»
هستی زودتر از همه با ذوق بچه گانه ای گفت:

- من پایین می مونم دلم می خواد صدای دریا رو بشنوم، برام فرقی نداره تخت یا تشک.

نازنین فهقهه ای زد و با لحن مسخره ای شروع کرد.

- آره دیگه، صدای دریا و دانیال، چه صبحی شود.

به وضوح لرزش هستی را دیدم، خواست حرفی بزند که هما پادرمیانی کرد.

- نازنین جان مشکل کجاست تیکه می پرونی؟ تو که عادت نداری رو زمین بخوابی. پس چرا ناراحتی؟ بچه ها بهتره بریم بالا و فکری به حال شام کنیم.

دانا شروع کرد.

- قبل بالا رفتنتون گفته باشم. کسی به اتاق آخری کار نداشته باشه اونجا مخصوص من و مهران.

چشمکی زد و همه به سمت بالا راه افتادند. اتاق هستی روبروی اتاق من بود، خواستم حرفی بزنم، به نشانه ی سکوت دستش را بالا آورد.

- می خوام چند دقیقه تنها باشم.

در اتاق را بست به ثانیه نکشید که صدای نفس های عصبی اش و آه های جگرسوز آهش، قلب خسته ام را به تقلا و داشت، طاقت این دوری نزدیک جان فرسا بود.

در را باز کردم، به حیاط خیره بود، کنارش ایستادم.

- مگه هنوز به حرف ها و نیش های نازنین عادت نکردی؟ این چه قیافه ایه؟

لبخند تلخی زد، خودش را بغل کرد.

- نه به این نیش و کنایه ها عادت کردم، به این فکر می کنم چرا دنیا چشم دیدن یه لحظه خوشی امو نداره!

نفس پر بغضش را بیرون داد، سرش را پایین انداخت. نمی دانستم چه بگویم و چه کنم.

- به من نگاه کن.

در چشمانم خیره شد.

- نگران هیچی نباش من کنارتم اینقد غصه نخور. فردا میره، بیخیال.

شانه هایش را بالا داد و به معنای باشه چشمانش را باز و بسته کرد، با صدای دانا به خودمان آمدم.

صدای مهران و اشکان و امیرعلی به گوش می رسید.

- ما گشتمونه. ساعت نزدیک هشت شبه. الهه زودتر به حرف آمد.

- کاری نداره، الان زنگ می زنیم رستوران غذا میارن.

نگاه شرمنده ای به جمع انداختم.

- شرمنده اینجا رستوران نداره.

« تو بخند تا لحظه های گس من شیرین شوند، تازه معنای زندگی را در نگاهت یافتم.»

هستی نگاهی به جمع انداخت، با زبان لب هایش را تر کرد.

- غصه نخورید، الان براتون میرزاقاسمی درست می کنم.

چشمانم برق زد.

- همه چیز هست، اما اگه کم و کسر بود بگو تهیه می کنیم.

- پس تا من میرم لباسم رو عوض کنم، به الهه بگو به تعداد برنج بشوره.

رو سری اش را مانند شمالی ها به پشت گردنش گره زده بود، زیبایی اش به نظر من چند برابر شده بود.

دلم نمی خواست حتی دانا نگاهش کند، حسود شده بودم. سرم را تکان دادم و به حیاط رفتم، نفس عمیقی کشیدم. کلافه بودم، از سکوت، از سکوتش. نمی دانم چه مدت بود که روی تخته سنگ زیر بید مجنون نشسته بودم، شالی بر روی شانه هایم قرار گرفت.

به خودم که آمدم دست های ظریفی بر روی شانه هایم نشسته بود، به عقب برگشتم که چشمانم در وحشی سبز نازنین گره خورد، ابروهایم بالا پرید نازنین شلوارکی پایش بود که ساق های سفید خوش تراشش را آزادانه به نمایش گذاشته بود، تیشرتی جذب کوتاه قرمز که یقه اش باز و زنده بود. موهایش آزادانه بر روی شانه هایم ریخته بود.

این دختر واقعاً از زیبایی چیزی کم نداشت، اما تعجب از این بود که چه احتیاجی به آن همه خودنمایی داشت؟

نفهمیدم چه زمانی لب هایم توسطش شکار شد و دستش لاپلای موهایم رفت، چند ثانیه ای از حرکتش بهت زده بودم. اما سریع از خودم جدایش کردم زدم تحت سینه اش که زمین خورد. بازویش را گرفتم از بین دندان های کلید شده ام عصبی گفتم:

- تو به چه حقی منو بوسیدی دختره احمق؟! هاااا! چی پیش خودت فکر کردی؟ یکبار دیگه این کارو بکن تا به کاری کنم نتونی از خجالت سرت رو بالا بگیری، بعدشم کوچولو اینجا ایرانه! وقتی خودت رو راحت به حراج گذاشتی همه به حساب دیگه روت باز میکنند، برو لباساتو عوض کن.

بازویش را رها کردم، کلافه دستی بر صورتم کشیدم و لبم را پاک کردم. قدمی برداشتم، که صدای پربغضش مانع از قدم بعدی ام شد.

- مگه من چی کم دارم؟ چرا هر کار میکنم منو نمیبینی؟ لغنتی چطور این همه زیبایی رو رو نمیبینی؟ بابا اون دختره هیچی ندار که داره با سیاست خودش رو به شماها میننده چی داره؟

به سمتش یورش بردم، دستم را دور گردنش حلقه کردم و نگذاشتم ادامه دهد.

شمرده شمرده و عصبی اما با تَن پایین گفتم:

- یکبار دیگه محملاتت رو تکرار کن تا از رو زمین محوت کنم، اون دوست همه ی ماهاست. حق نداری بهش بی احترامی کنی.

عصبی خیره اش بودم که با صدای مهران برای شام، هلش دادم. به سمت شیر آب رفتم، آبی به دست و صورتم زدم.

« تو بگو که چرا چشم ندارند مرا کنارت ببینند؟ مگر دنیا چقدر تنگ می شود اگر من و تو ما بشویم.»

هنوز عصبی بودم، قبل از باز کردن در چند نفس عمیق کشیدم. با اخم کم‌رنگی وارد شدم، بوی غذا تمام خانه را برداشته بود.

حس شیرینی از هنرنمایی هستی، زیر پوستم دوید و باعث شد تمام ناراحتی ام پر کشید. بعد از شستن دست هایم، به سمت بچه ها که روی زمین دور سفره نشسته بودند، رفتم. آخرین نفر الهه بود، پارچ بزرگ دوغ دستش بود.

- چرا ماتت برده؟ بیا بشین دیگه.

- باشه الهه جان؛ اما هستی کو؟

مهران جواب داد.

- بعد از چیدن سفره رفته با مامان صحبت کنه، حالا که سرپایی صدایش کن غذا سرد شد.

راهم را به سمت اتاقش کج کردم، در زدم اما جواب نداد. ناچار دستگیره در را پایین دادم و وارد شدم.

تعجب کردم اتاق تاریک بود، تنها روشنایی اش نور حیاط بود. صدایش کردم اما جواب نداد، چراغ را روشن کردم. سرش را به پشتی تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

- وروجک حالا در می زوم و صدات می کنم جواب نمیدی؟ آشپزباشی پاشو بریم از این غذای خوشمزه ات بخوریم از دهن افتادا.

کوچک ترین واکنشی نشان نداد کنارش نشستم، شانه اش را تکان دادم. کمی در جایش جابجا شد، تازه از صدای نفس های منظمش متوجه شدم، غرق خواب است.

خواستنی تر از هرزمانی شده بود، اگر تا صبح به این شکل می خوابید اذیت می شد. تشکی برایش پهن کردم، کمک کردم دراز بکشد. اگر دست خودم بود زمان را متوقف میکردم و از تماشایش یک لحظه هم دست نمی کشیدم. آرام سرش را روی متکا گذاشتم پتویی رویش انداختم.

کنار گوشش زمزمه کردم:

- بوسیدن چشمان تب دارت حاجت این روزهای من با خداست.

«تو بخواب جای تمام شب زنده داری هایم که بی رویای تو گذشت، من بیدارم و تا صبح برایت رویاهای شیرین می باقم.»

در اتاق را که بستم، همه سرها به سمت من برگشت.

لبخند نیم بندی زدم سینه ام را صاف کردم:

- هرچی صدایش کردم بیدار نشد، مثل اینکه خیلی خسته بود.

بین مهران و دانا نشستم، هما گفت:

- خیلی عالی شده، جای آشپز باشیمون خیلی خالیه.

نازنین روبروی من نشسته بود، نگاهم به لباسش افتاد، عوض کرده بود. پوزخندی زدم و مشغول شدم، که صدایش سوهانی شد بر آرامشم.

- کاش اینجا رستوران یا حداقل آشپزخونه داشت، من سیر دوست ندارم. کاش نظر منم می پرسید.

این بار الهه بود که کلافه جوابش را داد.

- نازنین همیشه مثل دختر بچه ها بهونه می گیری، هستی می دونست ممکنه تو جمع کسانی باشن سیر دوست نداشته باشن. یه مقدارش رو با پیاز درست کرده، دوست من واقعاً کدبانوئه.

کارد می زدند خورش در نمی آمد، دخترک از خود راضی! غذا را با تمام لذت خوردم. ظرف ها را هم امیر علی و اشکان شستند. بعد از چای و چیدن برنامه برای تفریح چند روز، همه به سمت اتاق هایشان برای استراحت رفتند.

خانه در سکوت مطلق بود، هنوز ساعتی تا نیمه شب مانده بود. دلم عجیب قدم زدن کنار ساحل را می خواست؛ سونیشترتم را برداشتم و راه سنگی را پیش گرفتم. دقایقی بعد کنار ساحل بودم آرام آرام قدم برمی داشتم.

صدای برخورد آب با صخره ها و عکس آسمان در آن روحیه هر آدمی را عوض می کرد. نفس عمیقی کشیدم روی شن ها نشستم دستام را دور زانوهایم حلقه کردم، به ساعتی پیش فکر کردم باید هرچه زودتر حرف دلم را با هستی در میان می گذاشتم. دیگر نمی توانستم اینقدر دست دست کنم.

یاد حرف دکتر پیرزاده افتادم.

«اگه هستی رو دوست داری باید ترس و غرورت رو کنار بذاری، اما باید صبور باشی و این میون هر روزتون رو ورق بزنی. ببینی می تونی همه موارد شخصیتش رو قبول کنی تمام نقاط تاریک و روشنش رو؟ تکلیفت رو با خودت روشن کن.»

دستم را کلافه لایه لای موهایم کشیدم، به خودم نمی توانستم دروغ بگویم. برای داشتنتش از هر زمانی بی تاب تر بودم

زیر لب زمزمه کردم: «خدایا خودت کمک کن.»

شلوارم را تکاندم و به سمت ساختمان حرکت کردم.

«پاییز و خُش خُش برگ ها، رسیدن انارهای نوری. اضطراب رسیدن من به دست هایت.»

****هستی****

نمی دانم چه ساعتی از شب بود؛ اما با احساس معده درد شدید و ضعف از خواب بیدار شدم. لحظه اول موقعیت زمانی و مکانی را از یاد برده بودم، در جایم نشستم وقتی نور ماه، بوی نم باران و دریا به مشام رسید؛ تازه یادم آمد کجا هستم.

روسی از سرم افتاده بود و دور گردنم پیچیده بود، بازش کردم و دستی لایه لای موهایم کشیدم. تازه یادم افتاد شب قبل با همان وضعیت نشسته خوابم برده بود زمزمه کردم:

- کی برام تشک انداخته؟ کی منو گذاشته اینجا؟

شانه ای بالا انداختم که صدای قار و قور شکم درآمد، با یک حساب سرانگشتی دو روزی بود که غذای درست حسابی نخورده بودم. بلند شدم دستی به لباسم کشیدم روسری ام را سرم کردم و به سمت آشپزخانه راه افتادم، سالن تاریک بود و فقط نور حیاط کمی آنجا را روشن کرده بود. نگاهم به سمت اتاق دانیال کشیده شد درش نیمه باز بود، یاد چند ساعت پیش و آن بوسه و بحثی که نیمه تمام شنیده بودم، بغضی کهنه را مهمان قلبم کرد. بدون کمترین سر و صدا غذایی که مانده بود را گرم کردم و خوردم.

زیر لب با خودم نجوا کردم:

- هستی پرو خدا رو شکر کن کسی بیدار نیست وگرنه فکر می کردن از قحطی فرار کردی!
هرچقدر پهلو به پهلو شدم خوابم نبرد. نشستم، پوف کلافه ای کشیدم. نگاهم به گوشی ام افتاد، خاموش شده بود.
به محض روشن کردنش، پیامی از طرف اردلان آمده بود با حرص با خودم زمزمه کردم:

"لعنت به این گوشی که فقط تماسا رو بلاک میکنه."

خواستم نخوانده پاکش کنم اما حسی مانع شد. تعجب زمانی زیاد شد که بازش کردم.

«هستی دلم برات تنگ شده»

پوزخندی زدم و جواب دادم:

«به درک، شده که شده. اون موقع که باید تنگ می شد نشد حالا میگی دلت تنگ شده؟ اصلاً به من چه؟»

دستم روی گزینۀ ارسال رفت، پشیمان شدم، پاک کردم و دوباره نوشتم.

«خب که چی؟ چیکار کنم؟»

باز هم پشیمان شدم، گوشی را حالت پرواز گذاشتم. دو ساعتی تا طلوع آفتاب مانده بود حوله و لباس هایم را برداشتم و به سمت حمام راه افتادم. بعد از تنظیم شیر آب تن خسته ام را به قطرات آب سپردم، باعث شد سرحال شوم.

چشمانم دور تا دور اتاق چرخید، چهارده متر بود، با دو فرش گرد شش متری با طرح گل به رنگ قرمز و آبی و پشتی هایی به همان رنگ که دور تادور چیده شده بودند. دیوارهای سفید رنگ و پرده ای حریر به رنگ آبی ملایم، آینه قدی کنار در ورودی و کمدی بزرگ که به زمین پیچ شده بود. یک طرفش رختخواب بود و آن طرفش هم می شد لباس گذاشت.

به سمت پنجره رفتم که پایم به چیزی خورد، خم شدم ساعت مردانه بود؛ خوب می شناختمش متعلق به دانیال بود. گنج شدم، دقیقاً نزدیک تشک افتاده بود. نفسم را فوت کردم، از فکر اینکه کسی که در خواب و بیداری کمک کرد در جایم دراز بکشم دانیال بوده، حس خجالت خوشایندی زیر پوستم را قلقلک داد. اما با یادآوری جملات نازنین، ناخودآگاه نفس هایم سنگین می شد.

به خودم که آدم صدای اذان گوشم را نوازش داد، وضو گرفتم نمازم خواندم و آرامشی وصف نشدنی به وجودم تزریق شد.

«قرارمان انتهای آذر، کنار پسر شیک پوش یلدا. خدا را چه دیدی، شاید گرمای عشق ما فرصت دیدار این دو دلداه را بیشتر کرد.»

اتاق را مرتب کردم، راه افتادم سمت ساحل روی تخته سنگ بزرگی که همان نزدیکی ها بود نشستم. پاهایم را آویزان کردم ذهنم را از هرچیز آزاردهنده ای خالی کردم. هوا دلپذیر و عالی بود. احساس شیرینی زیر پوستم دوید. به دریا نگاه کردم.

«آبی بی کرانی که بدون منت بخشنده است و آسمانی که عاشقانه تا همیشه بالای سرش است. کاش ما آدم ها هم یاد بگیریم بی منت ببخشیم و همیشه کنار هم باشیم.»

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم آرامش عجیبی در وجودم رخنه کرده بود، خورشید کم کم بالا می آمد درست مثل قصه ها، لبخند بزرگی صورتم را گرفت ایستادم و با صدای بلندی گفتم:

- سلام خورشید خانوم، خوشگل خانوم، شما چقدر لذت بخشی و آفریننده ات چقد مهربونه که تو رو به ما داده.

دست خودم نبود همیشه زیبایی ها من را به وجد می آورد، نمی دانم شاید به این سکوت و سفر احتیاج داشتم تا
حالم دگرگون شود.

بچه ها کم کم باید بیدار می شدند، کتری را پر آب کردم و روی گاز گذاشتم، داخل یخچال همه چیز بود فقط نان تازه
نبود. رفتم داخل باغ که دیدم آقا محمد به یکی از درختان می رسد، عادت روستاییان را خوب می دانستم. تمام
تابستان های بچگی ام در روستایی که مادرم به دنیا آمده بود سپری شده بود. رفتم کنارش و آدرس ناوایی را
خواستم، ابتدا مصر بر این بود که خودش برود. اما پس از خواهش های من، آدرس را گرفتم و پس از دم کردن
چای به سمت ناوایی رفتم.

.
. .
. .
. .

میز را چیدم، همه بیدار شده بودند به جز مهران و دانا. پله ها را بالا رفتم، در اتاقشان را زدم، اما جوابی نشنیدم.
دستگیره را پایین دادم، آفتاب همه ی اتاق را روشن کرده بود. سرم را بردم داخل، مهران روی تخت مچاله شده
بود، مثل همیشه پاهایش از پتو بیرون زده بود.

دانا هم طاق باز روی کانپه خوابیده بود، دهانش کمی باز بود. نگاهم را که چرخاندم دیدم که پله، بخاطر این آقا دانا
گفتن اتاق آخری مال من و مهران، که بتوانند بی دغدغه ایکس باکس بازی کنند. هوس کمی شیطنت به سرم زد،
ابتدا رفتم بالای سر دانا و آرام صدایش کردم، هیچ واکنشی نشان نداد. کمی بلندتر، اما باز هم بی نتیجه بود. سرم را
بردم کنار گوشش و داد زدم.

- داناااااااا بیدار شووووو.

مثل فنر از جا پرید و تا دو دقیقه مَنگ به من نگاه می کرد مهران هم با چشمان نیمه باز نشسته بود و سرش را می
خاراند. صحنه ی بامزه ای بود، هرچقدر خواستم خنده ام را نگه دارم نشد که با صدای دورگه ی دانا که گفت:

- چی شده! اتفاقی افتاده؟

منفجر شدم و با صدای بلند خندیدم نگاهشان بین من و خودشان در گردش بود که مهران گفت:

- کوفت اومدی ما رو زهره ترک کردی هرهر می خندی؟

دوباره دراز کشید و پتو را انداخت روی سرش و از همانجا به دانا غر زد.

- بگیر بخواب این دوباره دیوونه شده.

«چه صبحی می شود، هر روزش بهشت است آن لحظه که با صدایی دو رنگه کنار گوشم سلام می گویی.»

نگاه خبیثی به مهران انداختم، سمت دانا رفتم، گوشش را کشیدم.

- شما باشید تا نصفه شب نشینید بازی کنید، نیم ساعت دیگه پایین نباشید از صبحونه و ناهار خبری نیست. حالا
خود دانید، بگیرید بخوابید.

دانا معترض گفت:

- آیی گوشم، آبجی کنده شد، ول کن بخدا تقصیر مهران شد م.....

- هییییس! من جفتونو می شناسم. همین که گفتم.

کنار گوشش پیچ پیچ کردم:

- آگه مهران بیدار نشد روش آب سرد بریز.

چشمکی زدم و پایین رفتم.

صدای هما می آمد:

- چه عجب! تشریف فرما شدی کدبانو. جات دیشب خالی بود. قراره امروز کنار دریا ناهار کباب بزنیم. موافقی؟

لبخند دندان نمایی زدم، همانطور که بین خودش و نازنین جای می گرفتم، جواب دادم:

- خانومی از خودته عزیزدلم، هرچی جمع قبول کردن، منم موافقم.

همه مشغول بودیم، صدای معترض اشکان به گوش رسید.

- بچه ها مگه از شام دیشب نمونه بود؟

الهه جوابش را داد:

- چرا تو بخچاله برات گرم کنم؟

اشکان که قیافه اش شبیه پسر بچه های پنج ساله شده بود، با لحن بامزه ای جواب داد:

- زحمت نکش یه نفر همچین تهشو درآورده، فکر کنم قحطی زده بوده.

خیلی خودم را کنترل کردم که نخندم، درست رویرویش قرار داشتم. نگاهش به من افتاد.

- هستی! از خنده ات معلومه می دونی کار کیه.

کنترل خنده ام دیگر دست خودم نبود، جمع هم به خنده افتاد. همانطور بریده بریده گفتم:

- اشکان خدایی خدا در و تخته رو جور کرده، فقط تو به درد الهه میخوری و بس. بنده خدا آگه من غذا رو نمی

خوردم الان باید حلوا می خوردی. نزدیک بیست و پنج، شیش ساعت غذای درست حسابی نخورده بودم. دیروزم

دو تا شیشه خون ازم گرفتن، در عجبم چطوری زنده اینجا رسیدم.

هما پس کله ام زد.

- باز چرا غذا نخورده بودی؟ دور از جونت درست صحبت کن. خون واسه چی دادی؟

خنده ام را قورت دادم.

- نزن خنگ میشم، آزمایش معمولی بود دیگه، مثل همیشه. عادت غذا نخوردنم که خیلی وقته باهامه.

هما چشمکی زد. نازنین که تا آن لحظه ساکت بود، سمت من چرخید و لبخند زد.

- هستی جون خدا بد نده، نکنه رفتی آزمایش دادی ببینی از اردلان بیماری گرفتی یا نه؟

ابتدا متوجه منظورش نشدم، اما بعد چند ثانیه مبهوت نگاهش کردم. دستم نزدیک دهانم خشک شده بود.

از زور شرم به سرفه افتاده بودم و نمی توانستم سرم را بالا بگیرم. حس می کردم هوا نیست، دانیال پشتم ضربه ای

زد. هوا به ریه هایم بازگشت. با چشمان برافروخته نگاهم کرد و خواست حرفی به نازنین بزند، التماس را در

چشمهایم ریختم و خواستم سکوت کند.

با سردترین نگاهم در چشمانش خیره شدم.

- نازنین! معلومه با خودت چند چندی؟ نه به معذرت خواهی سه چهار هفته پیشت، نه به تیکه های دیشبت. اینم از حرف مسخره ی الانت. ببینم تو قبل حرف زدنت فکر می کنی؟ ادعاتم میشه تو یه جای با فرهنگ بزرگ شدی و از ما بیشتر می فهمی.

سرم را پایین انداختم در موقعیت خیلی بدی قرار گرفته بودم، از اشکان، امیرعلی و دانیال واقعاً شرمگین بودم. خدا را شکر کردم که دانا و مهران هنوز پایین نیامده بودند. هوا بود که باز لحظه به لحظه، از من فاصله می گرفت و آتش در وجودم شعله می کشید.

«خدا را چه دیدی، شاید یک روز جایی من و تو دور از همه در آغوش هم جان بدهیم.»

اما با حرف بعدی نازنین، نمی دانستم بخندم یا تعجب کنم.

با لحن و صدای مظلومی گفت:

- باور کن منظوری نداشتم عزیزم. فکر می کردم اینجا هم اینجور چیزا عادیه. تو دوست عزیز منی، قربونت برم. دیشب یه کم عصبی بودم، هنوز به آب و هوای اینجا عادت نکردم. هانی معذرت می خوام.

حس می کردم هر لحظه ممکن است گوش هایم دراز شود، واقعاً من را چه چیز فرض کرده بود! اصلاً تکلیفش با خودش مشخص بود؟ پوف کلافه ای کشیدم. اشتهايم کور شده بود، با یک عذرخواهی کوتاه جمع را ترک کردم. با قدم های بلند خودم را به اتاق رساندم.

لب پنجره ی چوبی نشستم، زانوهایم را بغل کردم، پوزخندی زدم.

- مثلاً اومده بودیم خوش بگذرونیم، چی فکر می کردیم و چی شد!

نفسم را کلافه بیرون دادم که صدای در آمد.

- بفرمایید.

قامت هما میان چهارچوب نمایان شد، با لبخند سمتم آمد. دستم را گرفت و با هم روی زمین نشستیم. چند ثانیه ای در چشماتم خیره شد، اخم کمرنگی میان ابروهای خوش حالتش نشسته بود.

- ببینم چرا مثل بچه ها قهر کردی، خجالت نمیکشی؟ چرا صبحونتو کامل نخوردی؟

لبخندی زدم.

- از الان شدی شبیه مامانای غرغرو، بهت نمیدادا گفته باشم. بعدشم قربونت برم من دل قهر کردن ندارم، میلیم بیشتر از اون نکشید. غذایی که خورده بودم هنوز سر دلمه.

سرم را پایین انداختم، هما چانه ام را بالا گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

- هستی اتفاقی افتاده؟ نگران شدم، آزمایش برای چی بود؟ نکنه بخاطر اردلان مریض شدی؟ اتفاقی افتاده که.....

وقتی با چشمان ناباور خیره اش شدم حرف در دهانش ماسید.

- هما! دیوونه شدی؟ بخاطر اردلان مریض شم؟ در مورد من چی فکر کردی؟ بخاطر یه بی لیاقت خودمو عذاب بدم؟ نه عمراً، بابا چکاب بوده هر سال چهار تامون انجام میدیم. همین و بس. از سوالت منظورتو متوجه شدم. من با اردلان رابطه ای نداشتم، چهارچوبا رو حفظ می کردم. البته بهت حق میدم.

چند ثانیه ای سکوت تنها حاکم سرسخت اتاق بود، برای اینکه حال و هوایمان عوض شود دستم را روی شکمش کشیدم. با خنده شروع کردم:

- الو فسقل خاله خوبی؟ چه خبرا ببینم کی دنیا میای؟ الو یک دو سه جواب بده جوجو. آخ قربونت برم.

دستم را گرفت و مرا محکم به خودش فشرد، زیر گوشم گفت:

- الهی قربونت برم که اینقدر مهربونی، منظوری نداشتم.

دلگیر بودم و پریغض، اما به روی خودم نیاوردم تا ناراحت نشود.

شانه ای بالا انداختم و لبخند زدم.

- خب نگفتی فسقل من کی دنیا میاد؟ دختره یا پسر؟

« درد می کشم و می خندم، زخم می خورم و می خندم و پشت این خنده ها ابری عظیم در انتظار یک رعد کوچک است.»

لبخند شیرینی زد.

- هفده هفته اشه سالمه سالم، به احتمال ۹۵ درصد هم پسره.

چشمانش برقی زد و دستش را روی شکمش گذاشت.

.

.

.

کنار ساحل نشسته بودیم، دانا و مهران، امیر علی و اشکان حکم بازی می کردند. الهه و هما گرم صحبت هایی بودند، که برای من هیچ جذابیتی نداشت.

نازنین و دانیال هم دورتر از ما ایستاده بودند، نمی دانم چرا چشمانم روی آن دو خیره مانده بود. گوشی ام لرزید از جیبم بیرون کشیدم که دیدم باز پیغامی از طرف اردلان است.

«بدون من خوش می گذره؟ هستی کی تاحالا سنگدل شدی؟ دلم برات تنگ شده چرا دیگه پیشم نیستی؟»

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

- تو که از دلم خیر نداری، من دیگه دلی ندارم. داشته باشم هم دیگه به تو نمیدمش.

صدای الهه رشته ی افکارم را پاره کرد.

- هفته دیگه تولد بابامه، عاشق کیک های منه، کادو هم با اشکان یه دست کت شلوار و سِت کمر بند چرم گرفتیم. نمی دونی چقدر زحمت منو کشیده، همیشه میگه من قلبش.

آهم را بیرون دادم، باز یاد پدر بیمعرفتم افتاده بودم. بغض بود که بر قلب بیقرارم چنگ می زد.

ناخودآگاه چشمانم دوباره به سمت دانیال و نازنین کشیده شد، نازنین دستانش دور بازوی دانیال حلقه شده بود. چشمانم را باز و بسته کردم باورم نمی شد، دانیال همیشه می گفت از نازنین متنفر است، نزدیک به او ایستاده بود.

حس می کردم وزنه ای سنگین به قلبم آویزان است، هر لحظه است که نفسم بند آید. کفش هایم را پوشیدم و با قدم های سنگین خودم را به ویلا رساندم، گوشی ام زنگ خورد، هما پشت خط بود.

صدایم را صاف کردم.

- جانم مامان هما.

خنده ی ریزی کرد.

- یه دفعه کجا رفتی؟

لرزش صدایم را کنترل کردم.

- یه کم سرم درد میکنه، اودم استراحت کنم آگه کاری هست بیام.

- نه عزیزم کاری نیست استراحت کن.

نفسم را بیرون دادم، باز پیغامی از طرف اردلان روی صفحه نقش بست.

«هستی! خانوم تهرانی! حالا دیگه جواب اردلان رو نمیدی؟ به این زودی روزای خوبمون رو یادت رفته؟ واقعاً دلت تنگ نمیشه؟»

عصبی و کلافه تر شده بودم، راهم را به سمت باغ کج کردم. به دنبال یک جای دنج، چند درخت سیب و آلبالو را رد کردم. به دو درخت بلند گردو رسیدم، در نزدیکی آنها، تخته سنگ و جوی باریکی بود که صدای گذر آب که با سنگ ها برخورد می کرد؛ روح را نوازش می داد. لبخند زدم و همانجا نشستم. اولین آهنگ داخل لیست گوشی را انتخاب کردم.

« گاه چقدر حسود می شوم مخصوصاً نسبت به اولین دکمه ی پیراهنت! »

چشمانم را بستم و گوش سپردم.

Dualar eder insan»

انسان ها دعا میکنند

Mutlubir omur icin

برای یک زندگی شاد

ver san her yer huzur،Sen

همه جا آرامشه،وقتی تو باشی

Hozurlar yen ar icim

نباشی،دروغم میسوزد

Cok sukur,bin sukur,senibene verene

شکر،هزاربار شکر کسی که تو رو به من داد

Yazmasin tek gunu sensiz kadere

یک روز بدون تو برای من را ننویسد،تو سرنوشت منی

Ellerimiz bir gonullerimiz bir

دست ها و قلب هایمان یکی است

Nadaglar nadenizler engel bir sevsne

نه كوه ها، نه درياها نمیتوانند مانع عشقمان شوند

Busakri kalbimin tek sahibine

این آهنگ برای تنها صاحب قلبمه

Omurluk yerime gonul esime

یار همیشگی ام، همسرم

Bahar sensin bana gulusun cennet

بهار تویی، برایم لبخند تو بهشته

askim yuzune، Melekler nur sacsım

نور موی فرشتگان چهره ی توست عشقم.»

آهنگی که معنایش را می دانستم، اردلان برایم ترجمه اش را گفته بود.

باز خنده ی تلخی گوشه ی لبم جای گرفت. دوباره پرت شدم به دو سال قبلش.

« با لبخند به سمت اردلان چرخیدم.

- تابستون شمال خیلی کیف میده، اما من نمی تونم کیف کنم.

لبم را کشید.

- چرا نتونی؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

صدایم را مظلوم کردم:

- چون من شنا بلد نیستم، بعد تو می خوای کل بندازی از من ببری و ضایع کنی.

صورتم را سمت پنجره چرخاندم.

بلند بلند خندید.

- وای از دست تو، من با تو پیر نمیشم. خودم یادت میدم اینکه غصه نداره.

سریع به سمتش چرخیدم و با چشمان گرد شده نگاهش کردم.

- دیگه چی؟ همین مونده تو یادم بدی؟

قهقهه زد و بریده بریده گفت:

- دختر تو چرا اینقدر منحرفی؟ آخ من قریون اون نگاهت برم. دلم می خواد الان یه لقمه ات کنم، فدات شم، منظورم این بود که همونجا تو دریا یه چیزایی بهت یاد میدم. خوشگل من تا منو داری نباید تو چیزی کم بیاری.

گونه هایم سریع رنگ گرفتند و به روبرو خیره شدم. مرا سمت خودش برگرداند و روی سرم را بوسید، دستانم را در دست گرفت، در چشمانم نگاه کرد.

- هیچ وقت از من رو نگیر هستی من، زندگی ام، نیمه ی وجودم، من هرگز به حریمت تجاوز نمی کنم.

نفس آسوده و لذت بخشی کشیدم.

لب زدم:

- ممنون بابت همه چیز.»

با صدای آقا محمد دانه اشکی که در حال آزادی بود را گرفتم.

- دخترم اینجا خوابیها، بدنت خشک میشه.

صدایم را صاف کردم.

- بیدارم، فقط داشتم از این هوا و سکوت لذت می بردم. بچه ها سراغمو گرفتن بگید اینجا.

لبخند خسته ای زد.

- پس مزاحمت نمیشم، چیزی خواستی من همینجام.

- شما مراحمید ممنون بابت این همه مهربونی.

چوب دستی اش را برداشت و به سمت خانه اش راه افتاد.

«وقتی بغض می کنی، تمام گل ها پرپر می شوند. یعنی یادت رفته عطر گل ها وابسته ی لبخندت بودند؟»

****دانیال****

به سمت بچه ها چرخیدم، با نگاهم دنبال هستی گشتم؛ اما نبود. نازنین هم مثلاً می خواست عذرخواهی کند اما فقط ادا بود. دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم، به سمت بچه ها راه افتادم. همه مشغول بازی بودند. سراغ هستی را گرفتم که هما جوابم را داد.

- بخاطر سردرد رفته کمی استراحت کنه، میاد.

دلم آشوب بود خواستم به تلفنش زنگ بزنم که یادم آمد با خود نیاورده ام. سمت ساختمان راه افتادم، صدای دانا مانع شد قدم بعدی را بردارم.

با نگاهی مواخذه گر نگاهم کرد، با لحن عصبی و صدایی کنترل شده گفت:

- هیچ معلومه چیکار میکنی؟ اگه می خواستی با نازنین دل و قلوه بدین چرا هستی رو با خودت آوردی؟ اصلاً من دعوتش کردم درست. اینطوری حواست بهش هست؟ یادت رفته چی می گفتی؟

متعجب نگاهش کردم.

- چی میگی تو؟! کدوم دل و قلوه! مگه چیکار کردم؟

اخم هایش را در هم کشید.

- وقتی نازنین خانوم رو بغل می کردی و دم گوشش پچ پچ عاشقانه می کردی. حواست بود شاید دو تا چشم دیگه هم نگات کنن؟

ناراحت به نقطه ای دیگر خیره شدم.

- اونجور که فکر می کنی نیست، مطمئنم منو خوب می شناسی.

کلافه دستی به موهایش کشید.

- همون چون می شناسمت، ازت متعجبم. به من توضیح نده. برو از دل هستی دربیار. بچه ها میخوان روستا رو بگردن. من و مهرانم نازنین رو می بریم ویلاشون، مامان باباش دیشب رسیدن. تو هم زودتر برو.

شانه اش را فشردم و سریع به سمت ساختمان راه افتادم. پشت در اتاقش نفسی تازه کردم، چند تقه به در زدم، اما جوابی نداد. دستگیره را پایین دادم که با جای خالی اش روبرو شدم. چند بار در سالن بلند صدایش کردم، اما خبری نبود. شماره اش را هرچه می گرفتم در دسترس نبود. به سمت حیاط راه افتادم، آقا محمد تازه از خانه اش بیرون زده بود. قیافه ام را که دید کمی هول کرد، سریع به سمتم آمد.

- چی شده بابا چرا هراسونی؟ اتفاقی افتاده؟

همانطور که نفس نفس می زدم گفتم:

- هستی نیست! جایی رو هم نمی شناسه، نمی دونم کجا رفته.

لبخند مهربانی زد.

- نگران نباش بابا، جایی نرفته همین دور و براست. نیم ساعت پیش پشت درخت گردوها نشسته بود.

نفسم را بیرون فرستادم و راه افتادم.

«قلبم به تپش افتاد از نگاهت، چه ریختی در چشمانت که جادو می کند من را.»

قلبم بیقراری می کرد، میداد از باغ بیرون رفته باشد. هوا ابری بود و شدت باد کم و زیاد می شد، این وضعیت حال مرا خراب تر می کرد. به سمتی که باغبان گفته بود راه افتادم، اما نبود. عصبی سنگ جلوی پایم را پرت کردم، که صدایی شبیه شکستن چوب آمد. سریع به سمت منبع تولید صدا پا تند کردم.

هرچه نزدیک تر می رفتم، صدایش را واضح تر می شنیدم. روی زانوهایش سقوط کرده بود. وقتی صدای پریغزش را شنیدم، گویا دو گوی فلزی به پاهایم آویزان کرده بودند، نتوانستم قدم از قدم بردارم. سنگی روی نفس هایم گذاشته بودند، وقتی آنگونه تکه تکه شدنش را شنیدم.

سکوتش را شکسته بود و مظلومانه با خدای خودش درد و دل می کرد.

- خدا صدامو می شنوی؟ منو می بینی؟ خدایا! می دونم خیلی وقتا کم آوردم، گله کردم، فراموشت کردم، خیلی جاها بد بودم. اما نه اونقدر که نگام نکنی، بابام رفت نپرسیدم چرا. محراب بعد بابام به مامانم تکیه کرد، اما مامانم به من گفت تو باید یاد بگیری گلیم خودت رو از آب بکشی بیرون و به کسی متکی نباشی، گفتم چشم. خودم رفتم سرکار هرچی خواستم رو گرفتم؛ اما باز داداشم میگه اگه با ما مخالفی جایی تو این خونه نداری، رو من دست بلند می کنه باشه نمی پرسم چرا. اردلانم که رفت همون که قسم می خورد زندگی اشم، تورو قسم می خورد تا آخرش پشتمه پام وایمیسته. تمام احساس و قلبم رو برایش خرج کردم. دوستام رو بخاطرش از دست دادم، خیلی راحت رفت. اون دوستام که موندن، بهم شک دارن. اما بازم سکوت می کنم. دلنگی رو دیگه نمی خوام. این حس که قلب شکسته امو گرم می کنه، حسودم می کنه رو نمی خوام. خدا! دلم داره میترکه. چرا دلم سبک نمیشه؟ دلم واسه بابام تنگ شده. آی خدا.

صدای هق هقش کل فضا را برداشته بود، بالاخره شروع به بارش کرده بود.

خودم را لعنت کردم، چرا باید سکوت می کردم؟ چطور زجر کشیدن و آب شدنش را تاب می آوردم؟ با قدمهای بلند به سمتش رفتم، صدای پایم را که شنید، اشک هایش را سریع پاک کرد. متعجب خیره ام شد، چشمان بارانی اش دلم را زیر و رو کرد.

لب باز کرد:

- اینجا چیکار میکنی؟ لطفاً برو، میخوام تنها باشم، خواهش می کنم برو. تنهام بذار.

غم درونم بی نهایت بود، روبرویش زانو زدم.

- مگه قول نداده بودی دیگه هیچی رو تو خودت نریزی؟ با من حرف بزنی؟ هستی چیشده؟ حرف بزنی.

سرش را به دو جهت تکان داد.

- نه، من قولی ندادم، میخوام تنها باشم دانیال! برو اصلاً چرا اینقدر به پر و پای من می پیچی؟ میدونم دوستمی، اما.....

عصبی دستم را روی لب هایش گذاشتم.

- هیش، دیگه هیچی نگو، ادامه نده.

دستم را از روی لبش برداشتم، سریع بلند شد. نگاهش رنگ خشم گرفت و با جیغ گفت:

- دیگه به من دست نزن وقتی وقتی.....

نتوانست ادامه دهد شروع به دویدن کرد، صدای ضجه هایش سکوت مرگبار فضا را می شکست. خوب می دانستم قلب و روحش در آتش است. محال بود تنهایش بگذارم، سریع به دنبالش دویدم.

«بگذار بودن را معنا کنم، درست همینجا در بی نهایت حجم آغوشم.»

به نفس نفس افتاده بودم. از پشت بازوهایش را گرفتم و به سمت خودم چرخاندمش، محکم دستانش را گرفتم. تقلا می کرد که رهاش کنم، می دانستم عصبی است، چند ثانیه ای صبر کردم تا آرام شود.

کنار گوشش زمزمه کردم:

- هرچی بگی حق داری. اما بذار توضیح بدم، باشه؟ اجازه هست خانوم خانوما؟

دستانش را رها کردم، در چشمانش خیره شدم. همانطور که مچ دستانش را ماساژ می داد. با حرص جواب داد:

- نخیر هیچ توضیحی لازم نیست. من را هم عصبی کرده بود، دستش را کشیدم و به سمت ساحل راه افتادیم. غرغر کنان گفتیم:

- فقط تا ساحل حق داری لج کنی، اونجا که رسیدیم. یا میگی یا می شنوی.

نگاه بی حالی به سمت پرتاب کرد. روی صخره ی بزرگی که به دریا نزدیک تر بود، نشستیم. دستانش را محکم گرفتم، حس می کردم هر لحظه است که برود.

- هستی! بگو، حرف بزنی.

صورتش از اشک خیس بود، با صدایی گرفته لب باز کرد:

- بالاخره باید خودمو از این بغض نفس گیر خلاص می کردم. خسته ام، حس می کنم کم آوردم. میخوام تنها باشم. ولم کن، بدم میاد بهم چسبیدی.

بینی اش را بالا کشید. لبخند غمگینی زد.

- دانیال! لطفاً برو، از این به بعد سعی می کنم فاصله مو باهات حفظ کنم. دیدارامون باید کمتر بشه.

آه جگرسوزی کشید.

- قسمت منم همیشه تن.....

باز حق بود که از گلویش خارج می شد. با این حال بریده بریده ادامه داد:

- یادته می خواستی بری آلمان؟ گفتم نرو. با چشمم بهت التماس می کردم. من، من بهت وابسته بودم؛ اما تو گفتی من تنها می تونم، گفتی قوی باشم. اما حقیقت اینه، بدون تو نتونستم، گند زدم و هیچی از اون هستی که می شناختی نمونه. دانیال تو حق داری. نازنین از همه لحاظ عالیه قیافه، اندام، خانواده. اما من، من.....

باز ساکت شد، ساکت ماندم تا خودش را خالی کند و بعد، من صحبت کنم نفسش را بیرون فرستاد.

- دانیال ببین، رابطه ی من و تو اشتباهه. نازنین تو رو دوست داره، تو هم بهش بی میل نیستی. البته حق داری هیچ مردی از این عروسک نمیتونه بگذره. دیشب دیدم که با لذت همدیگرو می بوسیدین. من دارم مانع میشم، دوست ندارم کسی اذیت شه.

دستش را بیرون کشید، وجودش پر از آشوب بود. باید آرامش می کردم، اما نمی دانستم چگونه.

خواست قدمی بردارد که با تحکم و جدی گفتم:

- از جات جُم نمی خوری. گفتی حالا باید بشنوی. خودت بریدی و دوختی، همیشه که.

دوباره نشست، متعجب خیره ام شد و منتظر چشمانش را به نگاهم دوخت.

نفس عمیق و طولانی کشیدم.

- هستی! با این گریه ها و این چشمت داری منو آتیش میزنی، هستی من دوستت دارم میفهمی؟

پوزخندی زد.

- منم دوستت دارم، ناراحتت کنم ناراحت میشم. اما ناراحتی الان من مربوط به خودمه نه تو.

نفس عمیقی کشید، سعی کرد حرص صدایش را کمرنگ کند و ادامه داد:

- اما نازنین رو بیشتر دوست داری.

گویا این جمله تمام انرژی اش را تخلیه کرد، چرا که خاموش شد. چقدر حسادتش برای من دیوانه شیرین بود.

«گریه ات تلخ، اما روی شانه های من سیل بیبار، شیرین است وقتی برای تو مامن می شوم.»

نفسم را بیرون فرستادم.

- می دونم ناراحتی، حسودی ت شده. اما هستی! تو خیلی چیزا رو نمی دونی. لطفاً تا آخر حرفام صبوری کن و ساکت باش.

چشمانش را به معنای باشه باز و بسته کرد.

- اگه تو الان اینجوری ناراحتی، اگه بغض سنگی تو گلوت بود. بخاطر اشتباه منه. هستی! من از همون روز اول که دیدمت عاشقت شدم. نفهمیدم کی اما به خودم که اومدم به پای تمام احساس و قلبم پیچیده بودی.

خیره ام بود، چشمانش پر و خالی از اشک و سرما می شد. سرش را به دو طرف تکان داد. خواست حرفی بزند، با بالا آوردن دستم به سکوت دعوتش کردم. نفس عمیقی کشیدم، گر گرفته بودم.

- اشتباه کردم تا الان ساکت بودم، اما باید بگم. یا رومی رومی یا زنگی زنگی. می دونی، اون شب که گفتی اردلان رو دوست داری مُردم، خاکستر شدم وقتی برگشتم، جنازه ی احساس و قلب پاکت رو دیدم. به چی حراجت گذاشتم، به غرور مسخره ی لعنتی ام!

بغض بدی به گلویم چنگ زد وقتی با چشمان سرد خیره ام شد.

- دانیال درباره من چی فکر کردی؟ ها؟ من از ترحم بیزارم. خودت خوب می دونی.
- روی پاهایش ایستاد سریع بلند شدم، دستانش را گرفتم. لرزش او به من هم منتقل شده بود. بغض صدایم آشکار شد. به زور آب دهانم را قورت دادم.
- می دونم خیلی بد رفتار کردم، باید کمکت می کردم زودتر از اینا، از اون رابطه ی لعنتی بیرون بیای. می دونم الکی لج کرده بودم. از خودم دیو سرد سنگی مغرور پرات ساختم. اما من نفسم به خنده هات بنده. هستی! گذشته تموم شده. ما می تونیم کنار هم باشیم، ادامه بدیم و همه چیز رو جبران کنیم.
- با چشمان نمناک که نگرانی در آن به خروش در آمده بود نگاهم کرد.
- چطوری باورت کنم دانیال؟ قلب شکسته ی من چطوری درست میشه که بخواد اعتماد کنه؟ کدوم جادو روح منو بکر میکنه؟ نازنینو می خوای چکار کنی؟ خونواده ات قطعاً باهات موافقن، به قول اردلان کدوم خونواده ای....
- سکوت تلخی حاکم شد، می دانستم چقدر حرف زدن از آن تلخی ها برایش سخت بود.
- دستانش را فشردم با آرامش گفتم:
- باور کن تو هنوزم همون هستی ناب با مناعت طبع بلندی هیچی فرق نکرده. بعدشم، خونواده ی تو بی نظیرن که دختری مثل تو دارن. نازنینم هیچی نیست هیچی.
- نفس عمیقی کشیدم در هوای پر تشویشش.
- چشمای من جز تو کسی رو نمی بینه. می دونی، دکتر گفته بود صبر کنم. اما چطوری صبر می کردم، وقتی تنهایی مثل خوره افتاده به جون روح و روانت؟
- نگاه باران زده اش را قفل چشمانم کرد. صورتش را با دستام قاب گرفتم.
- هستی تو قلب منی، هستی منی، هستی م.
- پیشانی اش را غرق بوسه کردم. قلب بیقرارم برای حل کردنش در آغوشم دیوانه وار خون را به تمام رگ هایم پمپاژ می کرد. چشمانش را بسته بود، نفس هایش بیقرار بود. بدون تعلل محکم در آغوش کشیدمش. می لرزید، می لرزیدم به خودم فشردمش. نمی دانم چرا، اما اشک صورتم را خیس کرده بود. با صدایی دو رگه زمزمه کردم:
- همه چیز منی، خودم تیکه های قلبت رو کنار هم می ذارم، تا آخر دنیا کنارتم. دیگه نمیذارم کسی ناراحتت کنه. فقط منو ببخش.
- خودش را از من جدا کرد، خیره ام شد. لب برچید و آهسته با دستان سردش اشک های داغم را پاک کرد. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند. نفس پر بغضش را در صورتم فوت کرد.
- این چه تقدیریه که میگی دوستت دارم و تو دلم غم میریزه؟ وقتی فکر می کنم، منم دوستت دارم، نمی دونم چه طور اما دوستت دارم. دانیال وقتی با خودم خلوت می کنم، دلم برای اون هستی و دانیال چهار سال پیش تنگ میشه. هرچند با توپ و تشر باهم برخورد می کردیم.
- هق هقش دوباره اوج گرفت.
- اما من قبلاً احساسمو باختم، زخمیه، ناخالصی داره، احساس تو خالصه پاکه. عطر خاک بارون زده داره. اما من چی؟
- «غمت را با تمام وجود به دوش می کشم، محبوب قلب دیوانه ام.»

انقلابی عجیب و عظیم در تمام من در حال وقوع بود، کلمات و حرکاتم غیرارادی بودند. نفس هایش که به صورتم می خورد حالم دگرگونم زیر و رو می شد، لذتبخش بود آرام گرفتنش در وطن آغوشم. چشم هایش هنوز هم می باریدند. سرش را آرام روی قلبم گذاشتم. بعد از چند ثانیه صدای آرامش به گوش رسید.

- چقدر تند می زنه، حالت خوبه؟

لبخند زدم.

- او هوم می خوام به جواب تموم تردیدات برسی. صداش رو می شنوی؟ می بینی وقتی نزدیک تونه چه تند تند میزنه. انگار می خواد از قفسه سینه ام بیرون بزنه و بیاد تو بغلت. هستی! آگه تو یه دقیقه نباشی این قلب دیگه نمیزنه، من نفس نمی کشم. می دونم نامردی زیاد دیدی، زیاد بهت زخم زدن. تو همیشه سکوت کردی، اما قول میدم از این به بعد، همیشه لبخند به صورت ماهت دوخته شده باشه.

سرش را بالا گرفت و لب زد:

- یعنی همیشه قبولم داری؟ گذشته ام برات مهم نیست؟

در چشمانش خیره شدم.

- به قول دکتر پیرزاده گذشته به پشت سر تعلق داره، من همیشه قبولت داشتم.

لبخند محوی میان گریه زد.

- عزیزترینی.

به دریا خیره شد، نفس عمیقی کشید. سعی کرد بغض و لرزش صدایش را کنترل کند.

- دانیال! من می ترسم، از اینکه ازم جدات کنن. یا اینکه همه اینا خواب و رویا باشن، آگه خوابه بیدارم نکن بذار بخوابم.

سرش را روی شانه ام گذاشتم، روی موهایش را بوسیدم.

- مطمئن باش بیداری، تا ابد این شیرینی ادامه داره. نمی دازم حتی خدا هم ما رو از هم جدا کنه.

برای اینکه حال و هوایش کمی تغییر کند، با لبخند گفتم.

- این شیر شما کجا متصله که اشکات بند نیما؟ گفته باشم من ابر بهار نمی خوام. زن مقتدر میخوام.

سرش را بالا گرفت، معصومانه با لبخندی شیرین خیره ام شد. به آرزویم رسیدم و چشمان تب دارش را بوسیدم.

- قریون اون چشمای معصومت برم، اینجوری نگام نکن. نمی تونم خودمو کنترل کنم.

با مشت به بازویم زد و پررویی زیر لب نثارم کرد. سرش را دوباره پایین انداخت. خجالت کشیده بود. نفس عمیقی کشیدم، صورتش را بالا گرفتم و غرق بوسه کردم. می دانستم بوسیده شدن را دوست ندارد. دلم می خواست کمی اذیتش کنم، بالاخره صدای اعتراضش بلند شد.

- آح چه خبرته؟ توف مالی ام کردی، پسره ی پررو.

با جیغ ادامه داد:

- میگم نکن دانیال! بدم میاد.

بلند خندیدم.

- تقصیر خودته اینقدر خوشمزه ای، از الانم بگم دیگه با من رودروایستی نمیکنی. مال خودمی، خانوم خودمی همین که هست.

لبخند از ته دلی زد، رو به دریا نشست.

زمزمه کرد:

- خدایا حتی غروبت هم زیباست! خدایا ازت ممنونم.

چشمانمان را بستیم و از کنار هم بودن لذت بردیم. صدای برخورد موج دریا با صخره روح نواز و آرامبخش بود. اولین قطرات باران روح و جسممان را جلا بخشید. آسمان هم مثل ما به شوق آمده بود و می بارید.

- دانیال! پاشو عزیزم، بریم داخل مریض میشیم. حواست هست دیگه؟ پیش بچه ها چیزی نمیگی. تا به وقتش همه چیزو بگیریم.

پا به پای هم قدم می زدیم که ناگهان یادم آمد اصلی ترین موضوع را نگفته ام.

«درد را کشیدی، اما زیبا شدی. رنج بردی، اما قدرتمند شدی. همین چیزهاست که مرا دیوانه ات کرده بانوی رنج و درد من!»

با صدای بلند و عجولانه فریاد زدم:

- هستی! ایستا.

متعجب ایستاد و سوالی نگاهم کرد. زانو زدم دستش را بوسیدم، تمام صداقت را در چشمانم ریختم.

- هستی با من ازدواج می کنی؟ قول میدم خوشبختت کنم. همیشه و همه جا باهات باشم.

با چشمانی که بیش از حد درشت شده بودند، چند ثانیه خیره ام شد. روبرویم زانو زد، باز چشمانش ابری شد، اما بغضش را قورت داد. سرش را بالا پایین کرد و خیره ام شد. نفس پر بغضش را بیرون داد.

- گریه ات برای چیه خانومم؟

از خجالت سرخ شد. لب زد:

- باور کنم خوشبختی نزدیکم، روشونه هامه؟

- آره چرا که نه؟ تو بیشتر از این حرفا معتقد بودی.

- نمی دونم.

- آروم باش من کنارتم. اتفاقات خوب در انتظارمونه.

نمی دانم چند دقیقه غرق این لحظات بی نظیر بودیم، لحظاتی که دلم نمی خواست بگذرند. با صدای خندانش به خودم آمدم.

- شدیم موش آب کشیده، زودتر بریم.

.
. .
.

مشغول خشک کردن موهایم بودم که در اتاقم زده شد، هستی با یک سینی چای و میوه وارد شد، لبخندی به رویش پاشیدم.

- خانوم کدبانو! من چایی بخورم یا خجالت؟

خنده ی نمکینی کرد. صدایش را پایین آورد.

- نوش جان.

در آن سارافون زرشکی رنگ و شال هم‌رنگش. برایم خواستنی ترین دختر دنیا شده بود.

دستش را گرفتم، کنارم نشست.

- هستی من، خانومم، وقتی اینقدر نزدیکی، اینقدر خوشگل میشی، نمی تونم خودمو کنترل کنم. عقل و منطقم کور میشه. باید زودتر دست به کار شم کارو یکسره کنم. در چشمانم عمیق خیره شد و لبخند زد.

الهه صدایش را روی سرش انداخته بود.

- هستی! کجا موندی تو؟ رفتی چایی بدی چرا موندگار شدی؟ بیا دیگه قرار بود برنجو دم کنی!

خنده ی ریزی کرد.

- وای خدا چقدر غر میزنه.

سریع از اتاق بیرون رفت.

سجاده ام را پهن کردم و اقامه بستم، بعد از سلام سر بر روی سجده گذاشتم. خدا را بخاطر اینکه به من جرات داد و بالاخره حرف دلم را زدم شکر کردم. سرم را که بلند کردم صدای آرام دانا به گوشم رسید.

- قبول باشه خان داداش!

با لبخند سرم را به سمتش چرخاندم.

- قبول حق باشه، تو کی اومدی؟

روبرویم نشست.

- دو سه دقیقه ای میشه، ببینم دانیال چی به هستی گفتی که چشمش برق میزنه؟ هرچی ازش می پرسم میگه من دیوونه شدم، اما حال و هوای توام فرق کرده راستشو بگو. چیشده؟

خنده ام گرفته بود، نمی شد از دانا ی زلزله چیزی را پنهان کرد، زدم روی شانۀ اش.

- از دست تو، هیچی نشده. باهات صحبت کردم، همه چیزم بهش توضیح دادم.

با نگاهی مملو از شیطنت نگاهم کرد.

- عزیزم منو سیاه نکن، من خودم کلاغ رنگ میکنم جای بلبل می فروشم. پس مثل پسرای خوب بگو قضیه از چه قراره وگرنه آبرو برات نمیدارم.

تا سه می شمارم یا میگی یا.....

«دنیا همان یک لحظه بود، همان دم که در حجم خنده هایت نفس های من تولد دوباره یافتند.»

یک

دو

سه

بچه ها!

دستم را جلوی دهانت گذاشتم.

- !!! هیش بچه، کلاً دیوونه ای. بزرگ نمیشی!

چشمانم را بستم و نفس کلافه ای کشیدم و ادامه دادم:

- از هستی خواستگاری کردم.

اشاره کرد دستم را بردارم، چشم غره ای برایش رفتم.

- درست رفتار می کنی.

سرش را بالا پایین کرد، چند ثانیه ای ساکت بود. لبخند دندان نمایی زد.

- راست گفتی یا داری باز می پیچونی؟

اخم کردم.

- توام یه چیزیت میشه ها! دانا پیچوندن چیه؟

خواستم از مخمصه ای که چشمان پر سوالش برام درست کرده بود فرار کنم.

به سمت در رفتم که با عجله گفت:

- صبر کن، صبر کن. کجا؟؟؟

سوالی نگاهش کردم.

- نمی تونی فرار کنی.

به کنار دستش اشاره کرد.

- بیا اینجا بشین، جون داداش کارت دارم. اذیت نکن.

شرایط سختی بود، دستی میان موهایم کشیدم.

- بفرمایید زلزله.

عمیق خیره ام شد.

- خب هستی چی گفت؟

- قبول کرد.

تعجب و ناپاوری اش به صدایش هم منتقل شده بود.

- قبول کرد؟!!

با خنده جوابش را دادم:

- آره مگه نباید قبول می کرد؟

- ابرویی بالا انداخت.
- یه دقیقه بشین تا پیام.
- کجا دانا!؟! -
- از لای در سرش را داخل آورد.
- هییس، بشین الان میام.
- با خودم زمزمه کردم:
- نگاه کن توروخدا، شدم علاف یه جغله.
- صدای معترض هستی می آمد.
- اا دانا! مچم درد گرفت. از دست تو بچه!
- تقریباً هستی را به دنیال خودش می کشید. در را پشت سرش بست.
- هر دو روبروی من ایستاده بودند، هستی همانطور که مچش را می مالید کلافه گفت:
- میشه بگین چه خبره؟ این دیوونه باعجله میگه بیا کارت دارم، میگم کار دارم. دستمو میکشه به زور میارم اینجا.
- دانا خنده ای سر داد.
- هستی جان از الان گفته باشم، باید به این کارای من عادت کنی. پیام خونه اتون از این بدتره.
- با چشمان گرد شده نگاهش بین من و دانا در گردش بود، دستش را گرفتم و کنار خودم نشاندمش. چشم غره ای برابم رفت.
- هستی! خدایی به این دیوونه جواب مثبت دادی؟ دختر دستی دستی خودتو بدبخت کردی، این گنده دماغ بداخلاق چی داشته بهش بله دادی؟
- هستی عصبی مشتت به بازویم زد.
- تو قول داده بودی دانیال!
- دانا مظلومانه گفت:
- دستت درد نکنه آجی، من شدم کسی؟
- سرش را پایین انداخت.
- نه، اما خب آخه.....
- دانا حرفش را قطع کرد.
- آخه، بی آخه. تو جدی جدی میخوای عروس ما بشی؟ خدایی این بداخلاق چی داره؟ با یه من عسلم نمیشه خوردش.
- هستی صدای اعتراضش درآمد.
- ا توام، هی هیچی نمیگم. هرچی دلت میخواد میگی، خیلی هم خوش اخلاق و آقاست. دیگه نبینم بهش حرفی بزنی وگرنه با من طرفی.
- ابرویی بالا انداختم.
- تحویل بگیر آقا! اگه میتونی آتیش بسوزون.

دستم را دور شانه های هستی حلقه کردم، و او دستش را روی گره ی دستام گذاشت.

باز دانا با سرتقی لب باز کرد:

- وای هستی! برات متاسفم. اما خب، می دونی به چی فکر می کنم؟ به اینکه تو خوشگل، دانیالم خوشگل، بچه اتون چه شود! آخ عمو به قربونش.

هستی باز فرمز شد، سرش را در یقه اش پنهان کرد.

« نجابتت شیرین ترین عسل دنیاست بانوی لحظه های ملس پاییزی! »

عصبی به دانا خیره شدم.

- ببین خانوم خجالت کشید، از دست تو!

گر گرفتنش حتی از روی لباس هم مشخص بود، زیر گوشش زمزمه کردم:

- الهی من فدای خجالت کشیدنت، نفس من!

بیشتر به خودم فشردمش و نجوا کردم:

- مگه من از دنیا چی میخوام جز تو؟ خیره در چشمانم نگاه کرد و لبخند دلربایی زد.

- اِه اِه اِه، اینجا آدم مجرد نشسته ها. رعایت کنین بابا.

با خنده جوابش را داد:

- تقصیر خودته که نشستی، پاشو برو بیرون، واسه ات خوب نیست.

دانا خواست جوابی بدهد، که صدای هما به گوش رسید.

- بچه ها کجاییں؟ بیاید شام آماده است .

.

.

.

- حالا همیشه نرید؟ اینجوری که خوش نمی گذره.

- هستی جان یه دفعه شد، وگرنه منم دلم اینجاست.

- خب امیرعلی بره تو بمون.

نگاهی مملو از مهربانی به هستی انداخت.

- نمیتونم تنهاتش بذارم، انشالله دفعه بعد.

هستی لب برچید.

- از این دفعه بعدا زیاد گفتی، باشه به سلامت مراقب خودتون باشید.

بعد از راهی کردن هما و امیرعلی، خانه ساکت شده بود. الهه و اشکان از زور خستگی بیهوش بودند، دانا و مهران هم سخت مشغول بازی بودند.

هستی مشغول کارهای آشپزخانه بود. چشمانم را بستم و لبخندی زدم. بهترین روز عمرم بود، انگشتانش روی شانه ام نشست و با زیباترین صدا، وجودم را به نوازش گرفت.

- دانیال جان چای نمیخوری؟

- مگه میشه هستی خانوم چای بریزه و من نخورم؟

کنارم نشست، داخل ایوان از سکوت و هوای ملس لذت می بردیم. برشی از سیب پوست کنده را به دستم داد.

- دانیال!

- جان دانیال؟ اینجوری صدام می کنی که من باید هزار بار بمیرم و زنده شم.

متعجب نگاهم کرد.

- مگه چه طوری صدات کردم؟

نگاهش کردم، خندید.

- میشه یه سوال بپرسم؟

لپش را کشیدم.

- دو تا بپرس.

موهایش را به داخل شال هدایت کرد.

- تا اونجا که فهمیدم، اینجا همه بومی ان. تنها فرد غریبه مثل اینکه تویی، فقط این خونه جدید. قضیه از چه قراره؟

کمی جابجا شدم و سرم را به پشتی تکیه دادم. حقیقت شیرینی را باید اعتراف می کردم.

- اولش بگم اینجا رو به عشق تو خریدم، حقیقتش زمین اینجا مال بابای دوستم بود. بعد از کلی خواهش و اصرار قبول کرد بده به من، دوستم تا مقطع دبیرستان اینجا زیاد رفت و آمد داشت. تا اینکه باباش فوت میکنه و اونا هم دیگه زیاد اینجا نمیان. این خونه همین شکلی بود من فقط بازسازیش کردم. صفا و سادگیش همیشه منو یاد تو مینداخت. دومین باره اینجا میام، دفعه قبل که آماده شد با دانا اومدیم، شب موندیم و صبح رفتیم. تاحالا وقت نکردم روستا و جنگل رو بگردم فردا میریم حسابی می چرخیم. حتی بهشت هم بدون تو صفا نداره.

«چه شوقی دارم من از خنده ات، می شوم پسرک چهارساله ای که دوست دارد به همه جا بدود.»

به سمتش چرخیدم، دستش را گرفتم.

باز هم حس خجالت و شرمزدگی زیر پوستش دوید، سرش را پایین انداخت چانه اش را با انگشتانم بالا دادم عمیق خیره ی چشمانش شدم.

- قرار شد از من خجالت نکشی خانوم، هستی زیبای من!

لبخند شیرینی زد.

- دست خودم نیست، هرچی باشه هر دو تامون جوونیم پر از احساس؛ نمی خوام احساسمون به

نگاه متعجبم را که دید حرفش نیمه ماند. آب دهانش را قورت داد، نفسش را کلافه فوت کرد. بلند خندیدم، با چشمان متعجب نگاهم کرد.

- همیشه بگی به چی میخندی؟

با نخسی جواب دادم:

- به توی منحرف!

عصبی با مشت به سینه ام کوبید و لب برچید.

- خودت منحرفی، از این به بعد انگشتت به من بخوره آژیر می کشم. میدونی که صدام چقدر بلند.

اخم کرد و رویش را برگرداند.

با ته خنده ای که در صدایم مانده بود، صدایش زدم:

- هستی، خانوم خانوما، زندگی، نفس دانیال، دلت میاد قهر کنی! تو که از این عادتا نداشتی قریون ناز کردنت برم من.

باز جواب نداد، صدایم را مظلوم کردم.

- باشه تسلیم معذرت میخوام، دیگه اذیت نمی کنم. اعلام صلح کن. حدم رو رعایت می کنم، به جون دانیال قسم. نمی خوام نگاه کنی؟

حال و هوای دلم ابری شد و با صدایی دو رگه ادامه دادم:

- فکر اینکه حتی یک روز نگاهت رو ازم دریغ کنی، من رو میگذشه و تا مرز جنون میبره. هستی!

چشمانم را بستم و نفسم را بیرون دادم، گرمی دستش را روی صورتم حس کردم. لب زدم:

- کاش زمان همینجا وایمیستاد. هستی! اون روز که اونجوری بال بال می زدی، واسه یه کم اکسیژن روح از تنم رفت. دوست داشتم همونجا دستت رو بگیرم و ببرمت یه جا که دست هیچکس بهت نرسه. دوست داشتم همونجا تو خودم حلت کنم. آخ! نمی دونی چقدر پشیمونم، دوری ت رو نمی تونم طاقت بیارم.

با حسی مملو از پشیمانی عمیق خیره اش شدم.

- دیگه اجازه نمیدم هیچی بینمون فاصله بندازه، هستی جای من نیستی تا بدونی چقدر دوستت دارم، چقدر نفسا.....

دستش را روی لبهایم گذاشت، با صدای پریغض گفت:

- هییش! دانیال بس کن. قلبم به درد میاد وقتی یاد گذشته میفتم. من هنوزم با خودم درگیرم، بذار لحظاتمون همینجوری قشنگ بمونه.

قطره اشکی که سرسره بازی می کرد، روی گونه اش سر خورد.

صورتش را قاب گرفتم در چشمانش خیره شدم. که ناگهان حس کردم صورتم خیس شده. با ابروهای بالا رفته و چشمان گرد شده بهم نگاه می کردیم، که هر دو خیس آب شدیم. همزمان شوکه بلند شدیم و اطراف را نگاه کردیم.

«وطنم کجاست جز آغوشت؟ تاریخ کجاست؟ جز کتیبه ی خوانای چشمانت؟»

ناگهان صدای خنده ی دانا فضا را پر کرد، با تعجب به سمتش چرخیدیم.

هستی با چشمانی برزخی نگاهش کرد.

- دانا! دانا! دعا کن دستم بهت نرسه، مسخره! این چه کاری بود کردی؟ دیوونه روانی و ایاای از دست تو.....

دستم را جلوی دهانش گذاشتم و کنار گوشش لب زدم.

- هیش دختره دیوونه، الان همه بیدار میشن.

دانا همانطور دست به سینه می خندید، ابروهایش را بالا انداخت.

- آجی زنداداش! باید عادت کنی. تازه این تلافی جیغی بود که جنابعالی باهاش صبح گوشم رو نوازش دادین. استادم خودتی. وای چه حالی داد رمانتیک بازیتون رو بهم ریختم.

سعی می کرد دستم را از جلوی دهانش بردارد، خیلی تقلا می کرد. اما می دانستم برداشتن دستم برابر با بیدار شدن اهل خانه است. همانطور که خودم را کنترل می کردم تا خنده ام را قورت بدهم، به چشمانش که خیلی مظلوم و خواستنی شده بود نگاه کردم.

آرام لب زدم:

- قول میدی جیغ و داد راه نندازی؟

سرش را به نشانه مثبت بالا پایین کرد.

دستم را که برداشتم مثل یک بیر زخمی، به سمت دانا که از پنجره بیرون پریده بود، رفت. با انگشت شصت و سبابه اش گوشت بازویش را در دست گرفت، من جای دانا صورتم جمع شد.

با صدای کنترل شده ای کنار گوشش زمزمه کرد:

- زنداداش آجی و کوفته، میدونی من از خیس شدن اینجوری بدم میادا. تو مگه خواب نداری فال گوش وایمیستی بچه پررو؟! نگاه دانیال! چه رویی ام داره، میگه از من یاد گرفته.

فشار انگشتانش را بیشتر کرد که دانا با مظلومیت نالید:

- آی غلط کردم، جون هستی گوشتمو کندی. ماشالله چه زوری داری.

دستش را برداشت و با حرص گفت:

- حقیقه، چشماتم مثل گربه شرک نکن. حنات پیش من رنگ نداره.

نظاره گر بودم و فقط می خندیدم. دانا رو کرد به من و با لحن بامزه ای گفت:

- دلم برات کبابه داداش، این آجی ما دستش سنگینه. از الان بهش نگی چشم، کُلات پس معرکه است، میزنه ناقصت میکنه.

لبخند دندان نمایی زد، از لحنش هردو به خنده افتادیم.

نگاه هستی بین ما در گردش بود، با لحن تُخسی گفت:

- رو آب بخندین، من کجا دست بزن دارم!

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

- خیلی هم خانومم واقعاً که، اصلاً آقا من جوابم منفییه. برید همون نازنین خانوم رو برای داداشتون خواستگاری کنید.

با دلخوری رویش را برگرداند. به دانا نگاهی کردم که چشمکی زد و شروع کرد:

- اگر دیدی جوانی از درختی رفته بالا، بدان به طور هم زمان چهار پنج تا شماره داده و اون بالا فرار کرده.

آی قشنگ تر از افاده ایا مثل نازنینا

یه وقت قهر نکنیا،

دانیال سخته میکنه میفته رو دستمونا

حالا وای وای وای.

به زور خودم رو کنترل می کردم، با صورت قرمز به سمتان برگشت و صدای خنده یمان به هوا رفت.

.

.

بعد از گشت و گذار در جنگل و رفتن کنار چشمه، بعد از چای عصرانه داخل روستا رفتیم همه جا برای همه جالب بود. صدای خنده ی بچه ها که دنیال هم بی دغدغه می دویند، صدای همه ی زنان و مردان، بوی سادگی و زندگی می داد.

مقابل مسجد ایستادم و سراغ حاج ابراهیم را گرفتم، خانه اش کمی پایین تر از مسجد بود. دستش را گرفتم بعد از پنج دقیقه جلوی خانه اش بودیم،

در زدم طولی نکشید که صدای پاهای کسی شنیده شد و قامت پیرمرد مهربان خوشرویی جلوی در نمایان شد.

با لحن و لهجه ی شیرین شمالی گفت:

- سلام بفرمایید.

هستی با چشمان سوالی نگاهم کرد، لب زدم:

- صبر کن، می فهمی.

لبخند زدم.

- اینجا خونه حاج ابراهیمه؟

با خوشرویی تعارف زد وارد شویم.

- به من میگن حاج بابا پسر، بیا داخل ببینم اومدنت اینجا چه حکمتی داشته.

با هم وارد شدیم، حیاط باصفایی داشت طویله ای سمت چپش بود که هستی با شنیدن صدای گوساله ای با شوق خندید، لانه ی مرغ و خروس هم سمت راست؛ حیاط پر از درخت نارنج نارنگی و گوجه سبز بود. حاج بابا دعوت کرد تا به داخل برویم.

هستی با خوشرویی گفت:

- زیاد زحمت نمیدیم، همینجا تو ایوون میشینیم. صفاش بیشتره.

- هر جور راحتی دخترم، تا شماها میشینید منم برم چایی بیارم.

همزمان گفتیم:

- نمیخواد زحمت بکشید.

لبخندی زد و داخل رفت. هستی با چشمان سوالی نگاهم کرد لبخندی به عجل بودنش زدم.

- تعریفشو خیلی شنیدم، یه کم صبر کن.

تا خواست چیزی بگوید، حاجی سر رسید. روبرویمان نشست.

- پسرم اینجا غریبید؟

- بله.

- چه کمکی از من برمیاد بابا جان؟ مشکلی یا گم کرده ای داری؟

با آرامش لبخند زدم.

- گمشده ام رو پیدا کردم، حقیقتش حاج بابا اوادم اینجا بخوام که من و خانومم رو دعا کنید. تعریف شما رو زیاد شنیدم، میخوام دلمون از نفس گرم شما قرص شه.

حاج بابا لبخند زیبایی زد.

- اهالی به من لطف دارن.

در چشمان نورانی و مهربانش خیره شدم.

- حقیقتش ما بعد کلی ماجرا بهم ابراز علاقه کردیم، تهران که برگشتیم باید کار رو یکسره کنم. اما خب اسم شما که میاد تو چهره همه یه آرامش خاصی میشینه.

شانه ام را فشرد، نفسش را فوت کرد.

- امان از شما جوونا، انشاءالله خوشبخت و عاقبت بخیر شید. به پای هم پیر شید ولی از هم سیر نشید.

لبخند زیبایی بر لب هر دویمان نشست. آب دهانم را قورت دادم و با تردید گفتم:

- میشه واسه عقدمون پیام دنبالتون، یعنی شما عقد ما رو جاری کنید؟

خنده ی بلندی کرد و سرش را تکان داد.

- خب از اول حرفتو بزن پسر جان، اگه عمری بود، چشم.

.

.

.

تا رسیدن به ویلا هر دو ساکت بودیم، گویا هستی از دیوانه بازی من شوکه بود. در حیاط را بستم، صدایم زد.

- دانیال جان!

روی پاشنه ی پا چرخیدم، مسخ صورتش شدم، شیطنت خاص چشمانش جایش را با آرامش عوض کرده بود. لبخند بدجنسی زدم.

- قربون صدا زدنت برم عمرم، اونجوری نگام نکن پدرسوخته.

ابرویی بالا انداخت و با نخسی گفت:

- اوووم، مثلاً اینجوری صدا کنم چی میشه.

یک قدم عقب رفت.

- عواقبش با خودته، وروجک!

همانطور نگاهم می کرد. هرچه من جلوتر می رفتم او عقب تر می رفت طوریکه دیگر راه فراری نداشت. به دیوار خورد کف دستانم را بالای سرش روی دیوار گذاشتم، فاصله ی صورت هایمان کمتر از دو انگشت بود نفس های هیجان زده اش در صورتم پخش می شد.

«مگر از این دنیا چه می‌خواهم؟ جز نگاه دلربایت و کلبه‌ای دنج وسط دشت آرامش نفس‌هایت؟»

با زبان لب‌هایش را تر کرد.

- هر چیشد پای خودته‌ها، از من گفتن.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت، سرم را تکان دادم و در دل گفتم:

- دارم برات خانوم خانوما. تا تو باشی شیطنت نکنی.

دستانم را از روی بازوهایش به پهلوهایش رساندم، انگشتانم را روی بدنش به حرکت در آوردم. می‌دانستم چقدر حساس و قلقلکی است، به دقیقه‌نکشید که صدای قهقهه‌های آمیزه به التماسش کل فضای حیاط را برداشته بود. بریده بریده گفت:

- دانی...ال! نکن، تورو...خدا!

خنده‌ام گرفته بود، عرق از سر و رویش می‌بارید و به نفس، نفس افتاده بود. پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش چسباندم. کنار گوشش زمزمه کردم:

- دیگه حق نداری به هیچ مردی اونجوری نگاه کنی، اون نگاه‌های پر از شیطنت مال منه. لجبازی‌ام ممنوع، تقصیر خودته تا تو باشی شیطنت نکنی.

مشت‌های بی‌جانش را به سینه‌ام می‌کوبید و غرغر می‌کرد:

- خیلی بدی، خیلی بدجنسی.

ابرویی بالا دادم و مشتش را در دست گرفتم و بوسیدم.

.

.

صبح همه چمدان بستیم، بعد از گشت و گذار در شهر زیبای آستارا و خریدن سوغاتی، الهه و اشکان همانجا ماندند. لباسی که الهه سفارش داده بود، دو روز بعد آماده می‌شد.

هستی دلخور از آنها دل‌گند، با اصرار زیاد مهران و دانا آنها با ماشین هستی آمدند.

کنارم که جای گرفت، لبخندی به رویش پاشیدم.

- فکر نمی‌کردم این سفر بهترین سفر عمرم بشه، ممنونم ازت عزیزدلم.

لبخند خجولی زد.

- نمی‌دونم چی بگم!

همانطور که دستم به سمت پخش می‌رفت گفتم:

- نمی‌خواد چیزی بگی، همینکه هستی کافیه.

تمام عشقم را در نگاه و صدایم ریختم. با خواننده برایش همخوانی کردم.

.

.

«کی بهتر از تو که بهترینی
تو ماه زیبای روی زمینی
کنار من باش تا که بفهمی
چه دلبرانه به دل میشینی
حتی بدیهات بخشیدنی بود
شرم تو چشمت بوسیدنی بود
همه حواست جا مونده پیشم
من به کم از تو راضی نمیشم
تو جای من باش تا باورت شه
دیوونه ی عشق تو هستی یا من
تو چشم من باش تا که ببینی
که چشمای تو چه کرده با من
بدرقه کردم تنهایمامو کسی شنیده شاید دعامو
کجا من و این روی ماه تو کجا لبای بوسه خواه تو
کی بهتر از تو که بهترینی
تو ماه زیبای روی زمینی
کنار من باش تا که بفهمی
چه دلبرانه به دل میشینی
حتی بدی هات بخشیدنی بود
شرم تو چشمت بوسیدنی بود
همه حواست جا مونده پیشم
من به کم از تو راضی نمیشم
تو پا میداری تو خونه ی من
تو عاشق میشی رو شونه ی من
این یه قراره بین من و تو
کسی عاشق نیست عین من و تو»

سه ساعتی می شد که درگیر ترافیک بودیم؛ یکی از رستوران ها نکه داشتیم تا هم آبی به دست و صورتمان بزنیم و کمی خستگی پاهایمان رفع شود. نگاهم به هستی غرق خواب افتاد، دسته ای از موهای خرمایی اش در صورتش ریخته بود، مانند دخترچه های مظلوم شیرین کوچولو شده بود. زمزمه کردم:

- هرچی میگذره برام شیرین تر میشی عزیزم.

یک چشمش را باز کرد و با صدای خواب آلود گفت:

- اینقدر قربون صدقه ام نرو، پررو میشما.

- حالا نمیخواه پررو شی پاشو یه آب به دست و صورتت بزن، تو ماشین کنارم نشستی خوابتو تماشا کنم؟ واقعاً که!

کش و قوسی به بدنش داد.

- عُرنزن، من بقیه راهو میشینم.

- من که از خدامه.

پرروی زیر لب نثارم کرد و بعد از زدن دزدگیر هر دو به سمت سرویس راه افتادیم.

.
. .
. .
. .

ساعتی از غروب گذشته بود که به تهران رسیدیم، هرچه به مقصد نزدیک تر می شدیم سگرمه هایم بیشتر درهم می شد. ناگهان ماشین کنار بزرگراه ایستاد، نگاه عمیقی به من انداخت و شمرده شمرده گفت:

- میشه بگی چته دانیال؟ این قیافه ی درهم، این اخم ها بخاطر چیه؟

لبخند نیم بندی زدم.

- دلم برات تنگ میشه هستی! از طرفی واکنش خونواده هامون از.....

دستش را روی دستم قرار داد.

- فکر میکنی من نمی ترسم؟ اما راهیه که توش قدم گذاشتیم، به قول اون شعره «گر همسفر ره عشق شدی مرد سفر باش هم منتظر حادثه هم فکر خطر باش!» تنها نیستی منم باهاتم، اینو یادت نره. الانم سگرمه هاتو باز کن، بذار سفرمون به خوشی تموم شه. به چیزای بدم فکر نکن.

لبخندی از ته دل زدم.

- باشه هرچی خانومم بگه.

شیرین خندید و استارت زد.

بعد از جابجایی وسایل و پیاده شدن هستی و مهران، دانا کنارم جای گرفت. چند دقیقه ای سکوت بینمان بود که دانا آن را شکست.

- خب شاداماد کی شیرینی بخوریم؟ گفته باشم من به کمتر از نایب و یه تور ایران گردی راضی نمیشم.

- ماشالله خوش اشتهاهی دانا جان! اما اول بذار ببینم نظر مامان بابا چیه. شیرینی شما روهم میدیم، به روی چشم.

دستش را روی ساعدم قرار داد.

- هستی اونقدر خانومه که مامان ندیده قبولش داره، شماها همدیگرو دارین توکل به خدا، منم کمکتون می کنم.
- با چشمان سبز همیشه آرامبخشش، باز هم آرامش را به وجودم تزریق کرد.
- هرچند شیطوونی و زلزله، اما همیشه ته چشمات به آدم آرامش میدی.
- چه کنیم ما اینیم دیگه.

« مگر واژه ای در دنیا پشتیبان تر و دلگرم کننده تر داریم از برادر بهتر؟ »

**** هستی ****

برای مامان علاوه بر زیتون و خوراکی، یک دست لباس محلی هم گرفته بودم. وقتی تن کرد، آنقدر زیبا شده بود که به مردی که قرار بود دلش را ببرد حسودی ام شد. برای محراب هم یک دست شطرنج چوبی کارشده، که داخلش هم فضای بازی تخته نرد داشت گرفته بودم.

زیر دوش آب به تمام اتفاقات سفر فکر می کردم، از بوسه ها و آغوش دانیال، باز هم حس شرم شیرینی زیر پوستم دوید. حس دوست داشتنش، خواستنش و لحظه شیرین اعترافش؛ حس غیر قابل وصفی را به قلبم سرازیر کرد. ناخودآگاه لب هایم کش می آمدند و چشمانم ستاره باران می شد. آنقدر دوستش داشتم، که با وجود این همه تردید باز هم دلم برایش بیقرار بود.

با صدای مامان ناراضی از دوش آب دل کردم. کنار پنجره ی سالن ایستاده بودم، ستاره ها را نگاه می کردم و چیزی را زمزمه می کردم:

«ساعت به وقت دلتنگی من،

پر از هراس و همهمه

پر از تو!

پر از زمزمه

من پر از ابهام

پر از سوال بی جواب،

این روزها بیشتر دلتنگم،

بعد هر دلتنگی، عطر تو می پیچد باز

دوباره عشق برام می شود آغاز

نفس نفس

به یاد تو هوای من پر از تشویش شیرین است.

شروع یک بغض کهنه ناتمام پر احساس

چشم برهم می گذارم، تصویر تو آغازگر رویاهاست.

دوباره عشق،

فقط تو!

دوباره یک آغاز بی پایان. «

نفسم را بیرون فرستادم، دست گرم محراب بر شانه ام قرار گرفت. کنارش روی مبل جای گرفتم، در چشمانم نگاه کرد.

- مسافرت خوش گذشت؟

چشمانم را باز و بسته کردم.

- آره جات خیلی خالی بود.

خندید، چند دقیقه ای سکوت بود. بالاخره من آن را شکستم.

- حالا تو بگو، من نبودم خوش گذشت؟ دیگه کسی نبود ادیت کنه، سر به سرتون بذاره، مگه نه؟

خندید لبم را کشید.

- تو نباشی این خونه سوت و کوره، ببینم با من که قهر نیستی؟

- نه بابا! قهر مال بچه چهار ساله هاست. من و قهر؟ چه حرفا، چه کارا، چه چیزا!

بلند خندید و صورتم را بوسید.

- خوبه کینه ای نیستی و همیشه ما شرمنده تیم.

- همچین میگه انگاری من چیکار کردم، شما عزیزای من هستین.

تا خواست چیزی بگوید، با صدای مامان همه برای شام دور میز نشستیم.

.

.

.

روزهای هفته از پی هم می گذشتند، سخت مشغول کارهای شرکت و کارهای اولیه پایان نامه ام بودم. دانیال هم مشغول شرکتش که درگیر معاملات مهمی بود. پنجشنبه بود، بعد از خرید کمی تنقلات و بستنی برای فیلم سینمایی شب، قدم زنان به سمت خانه می رفتم. تلفنم زنگ خورد و اسم آنتا بر روی آن نقش بست.

سریع پاسخ دادم:

- به به سلام به خوشگل ترین و کوچولوترین مامان دنیا. خوبی؟ جیگر خاله خوبه؟

خنده ای کرد.

- سلام به روی ماهت خاله خانوم بی معرفت! نباید سراغ منو بگیری؟

می دانستم سر به سرم می گذارد، چون هر شب عکس ژست های مختلف آیناز را برایش می فرستاد، جواب دادم:

- من به قریون جفتتون، خونه تون دوره. وگرنه دوست دارم هر روز پیام فرشته کوچولومو ببینم.

«قدم می زدم در واقعیت و رویا، شانه به شانه ات. و تو آیه آیه سوره عشق را یاد می دهی.»

آتنا نفسش را فوت کرد.

- ماشاالله قربونت برم، کم نمیاری دختر! تسلیم! اما از الان زنگ زدم واسه بیستم آبان. هیچ جا قول نمیدی، وگرنه دیگه نه من، نه تو!

با صدایی که رگه های خنده در آن بود گفتم:

- خب حالا چرا میزنی! چشم بیستم خالی، واسه آتنا خانوم گل. حالا بگو ببینم چه خبره؟

تک خنده ای کرد.

- چله ی دخلمه، جشن گرفتیم. به صرف ناهار و شیرینی.

دلَم از لحنش قنچ رفت.

- ای جونم، باشه حتماً میام، راستی کمک نمیخواهی پیام؟

با لحن بامزه ای جواب داد:

- شما بیای خودش کمکه. راستی حتماً با مامان و داداشا بیا. پا نشی تنها بیای وگرنه با بیل بیرون می کنم.

قهقهه ای زد.

- وای آتنا! آدم مامان میشه مهربون میشه، تو چرا خشن و خطرناک شدی؟ ببینم گاز نمی گیری؟ اوخ اوخ، اگه می گیری بنده خدا آقا دامون!

آتنا بریده بریده جواب داد:

- وای خدا نکشت، دختر بی حیا از دست تو! الانه این دختره بیدار شه. جمعه می بینمت، خیلی سلام برسون.

با ته خنده در صدایم گفتم:

- برو به بچه برس، گازش نگیری، نانا خاله گناه داره. بازم کمک خواستی رودروایستی نکن. شما هم سلام برسون.

با صدای بلند گفت:

- بدبخت شوهرت دختر، قربونت. خداحافظ.

زنگ واحدمان را زدم. مامان در را باز کرد.

- سلام، سریع لباساتو عوض کن، بیا کارت دارم.

با تعجب گفتم:

- علیک سلام! چه خبره؟

محراب با عجله از اتاقشان بیرون آمد.

- کاراتو سریع انجام بده، می فهمی چه خبر شده.

برای مهران به معنی «چی شده؟» سرم را تکان دادم، او هم ابراز بی اطلاعی کرد.

پا تند کردم به سمت اتاقم، بعد از شستن دست و صورتم کنار مهران نشستم.

مامان با یک سینی چای آمد و روی راحتی تک نفره نشست، بعد از چند نفس عمیق، به تک تک ما نگاه کرد و بالاخره شروع کرد:

- هر دو تا تون تا آخر حرفام خوب گوش کنید، خوب فکر کنید بعد تصمیمتون رو بگید.

من و مهران به یکدیگر نگاه کردیم و سرمان را به معنای «باشه» تکان دادیم. مامان ادامه داد:

- میدونین که تا دو ماه دیگه موعد قراردادمون تموم میشه، پنج ساله اینجاییم. اما اسمش روشه، مستاجری. مطمئنم شما هم از مستاجری، از این خونه به دوشی خسته شدین.

کمی مکث کرد به ما نگاهی انداخت، آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید، گویا در گفتن یا نگفتنش تردید داشت. محراب با تکان دادن سرش خواست که ادامه دهد.

- حقیقتش دو ماه پیش یکی از دوستای محراب یه خونه ای رو بهش پیشنهاد داده، با همین پس انداز کم و پول پیش میتونیم بخریمش. من رفتم خونه رو دیدم. از محل کار و دانشگاهتون یه کم دوره، از اینجا خیلی کوچیک تره و داخل مجتمعه. شرایطمون سخت تر میشه، اما خب باید تحمل کنیم. ما روزای سخت تر از اینم داشتیم، محراب ماشینش رو گذاشته بنگاه عوض کنه، یه کم پول کم داریم. حالا میخوام ببینم شما دوتا هستین کمک میکنید یا نه؟

من و مهران باز به یکدیگر نگاه کردیم و لبخند زدیم. مامان و محراب به اندازه کافی در زندگی سختی و زحمت کشیده بودند، دور از انصاف بود که مخالفت کنیم.

- چی بهتر از این؟ بالاخره خونه دار میشیم. فقط فردا منم ببرید این خونه رو ببینم.

روی پای مهران که سرش پایین بود زدم، به من نگاهی کرد. نفسش را بیرون داد.

- منم فردا باهاتون میام، با هستی موافقم. خیلی خوبه داریم خونه دار میشیم.

« زندگی در عشق معنا می شود، اما عشق در لبخند من و توست قطعاً.»

مامان رفت تا کمی شیرینی بیاورد، تصمیمم را گرفته بودم. سمت جاکلیدی رفتم، سوییچم را برداشتم. کنار محراب نشستم.

- هرچند ارزش زیادی نداره. اما ما همه باهم یه خانواده ایم، فردا اینم بذار بنگاه برای فروش. هیچ اما و اگری هم نیار.

مامان با دلخوری گفت:

- تو سه ماهه قسط این ماشینو تموم کردی مامان جان! نمیخواد، سختت میشه.

خندیدم.

- خدا زنده نگه داره خط یازده و حمل و نقل عمومی رو، گفتیم که اما و اگه نداریم. بگو باشه.

چشمانش غرق اشک شد، پیشانی اش را بوسیدم. لحظات شیرین باز هم در زندگی ما اتفاق افتاد.

کنار دانیال نشسته بودم، نیم ساعتی تا وقت مشاوره ام مانده بود. به خاطر سردی هوا، بخاری ماشین روشن بود. همانطور که با انگشتان من بازی می کرد، به من لبخند زد.

- خب تعریف کن.

سرم را از پشتی صندلی برداشتم و نگاهش کردم.

- چی رو؟

اخم ریزی کرد.

- مگه دیروز نرفتی دیدن خونه جدیدتون؟ قرار بود بگی چه شکلیه!؟

کمی جابجا شدم و به چشمانش خیره شدم.

- تو مجتمعه، اشتباه نکنم ده تا بلوک داره. بلوک ما ده طبقه و پنج واحدیه. واحد ما هفتاد و پنج متره، دو تا اتاق خواب داره، به اضافه پذیرایی و بالکن. کلی کار داره تا شکل خونه بشه، باید رنگ آمیزی و کابینت بندی شه. پکیج و کولرشم بگیریم.

لبخندی زد.

- مبارکه بسلامتی، عوضش خیال مامانت راحت شد.

لبخندی به رویش پاشیدم.

- دیدی لحظات سخت موندگار نیستن، شکستن سکوت لذت بخشه هستی! اما برای کسی که ارزشش رو داشته باشه.

با تمام قلبم خندیدم و غرق نفس هایی شدم که از اکسیژن پرایم حیاتی تر بود.

- بریم چند دقیقه دیگه نوبت میشه.

بعد از سلام و احوالپرسی، نفس عمیقی کشیدم. خیره گل های مینیاتوری لب پنجره بودم، همیشه گل های زینتی به این شکل برای خانه ام مد نظرم بود. با صدای دکتر از گل ها دل کندم و حواسم را به او دادم.

- خب چه خبر؟ تعطیلات خوش گذشت؟

- خیلی عالی بود، جای شما خالی.

یک تای ابروانش بالا پرید. برای گفتن اصل موضوع مردد بودم، مدام با انگشت هایم بازی می کردم یا نفس هایم را با شدت بیرون می فرستادم، نگاه می دزدیدم. پرنده افکارم هر جا می نشست جز آنجایی که باید.

با صدایش سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم.

- حرفتو بزن، تردید نکن.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم.

- تعجب نداره، از حالت چشمانت و دست دست کردنت مشخصه میخوای چیز مهمی رو بگی. پس، بگو و خودتو خلاص کن.

لبخند نیم بندی زدم.

- شما خیلی آدم تیزی هستین.

- شاید، اما خب تجربه ام دخیله. خب تعریف کن.

شانه ای بالا انداختم، آب دهانم را قورت دادم و آرام شروع کردم:

- حقیقتش نمی دونم درسته یا نه، اما

اما..

نفسم را فوت کردم، سرم را پایین انداختم. در دل گفتم: « هرچه باداباد. » خیلی سریع گفتم:

- دانیال بهم ابراز علاقه کرده و منم بهش جواب مثبت دادم، همه چیز اینقد یهوپی شد که...

با خنده بلند دکتر حرفم نیمه ماند. روبرویم نشست.

- هیچ اشکالی نداره، نگران نباش. خیلی برات خوشحالم، به هردوتون تبریک میگم.

- ممنون.

- خجالتشو خدا! خب حالا می‌خوام که به سوالاتی من با دقت گوش کنی و جواب بدی.

نفس عمیقی کشیدم.

- حتماً.

- خب بگو ببینم تو این مدت، دانیال رو با اردلان مقایسه میکنی یا نه؟ آگه نه دلالت چیه؟

چند ثانیه ای فکر کردم.

- معلومه که نه، چون اردلان یکی دیگه است. دانیال دانیاله، آدما شبیه هم نیستن. شاید یه چیزایی شبیه هم داشته باشن، اما من مقایسه کردن آدما رو هرگز دوست نداشتم و ندارم.

- خوبه کارو راحت تر کردی، حالا می‌خوام بدونم دانیال چی داره که به ابراز علاقه اش جواب مثبت دادی؟

چشمانم را بستم تمام صفات خوب و بد دانیال از نظرم گذشت، شروع کردم:

- مهربونه، تو چشماش میبینم که منو میفهمه، منو میشناسه. غرورش پرآم ارزشمنده. اینکه یه چیزایی شبیه خودمه، بهم میچسبه. کنارش احساس آرامش می‌کنم، بدون فکر نه حرف میزنه نه کاری انجام میده. خوشحالم دارمش.

«من از بودن کنار تو چه می‌خواهم، به جز آرامش مطلق، به جز هوای نفس هایت؟»

در چشمانم خیره شد.

- این همه تغییر! احسنت! خیلی خوبه به حرفام گوش دادی و بهش فکر کردی.

لبخند زدم.

- به قول خودتون تا آدم خودش نخواد، نمیتونه کسی کمکش کنه.

درضمن از شما خیلی ممنونم. گاهی آدما به تلنگر احتیاج دارن و شما اونو به من زدین.

دانیال را هم صدا کرد. با لبخند وارد شد، در دل برای هزارمین بار قربان صدقه اش رفتم. نگاهم در نگاهش قفل شد. دکتر دستش را فشرد.

- قرار بود صبر کنی آقای عجول! ببینم چرا پنجشنبه چیزی نگفتی؟

- حقیقتش می‌خواستم خودش بگه، ببینم براش مهمه یا نه. دکتر دیگه نمی‌تونستم ببینم از تنهایی مثل مار دور خودش میپیچه.

من عاشق هستی م. هر روز، همیشه برام تازگی داره. وقتی به گذشته، به رابطه امون، فکر می کنم، می بینم ما همیشه با وجود نقابی که به صورتامون می زدیم همدیگرو قبول داشتیم. اشتباه زیاد داشتیم، اما خب، باز همدیگرو داریم.

لبخندی به رویم پاشید و دلم ضعف رفت از اعترافات و لحن صدایش، دستم را محکم فشرد.
دکتر نفس عمیقی کشید.

- خب خب! اما اینو بدونید، کم کم همه چیز درست میشه. قبل هرچیز از هردوتون می خوام خوب فکر کنید، ببینید که چقدر خودتون رو می شناسین. دانیال چقدر خودش رو می شناسه؟ هستی چطور؟ تمام خصوصیات خوب و بد خودتون رو در نظر بگیرین. بعد از اون ببینید اگه اخلاق خوب یا بد رو داری، اگه جای شخص مکملت باشی، می تونی تحمل کنی؟ اگه آره که خوب، اما اگه نه ببین می تونی تغییرش بدی یا نه؟ شما مکمل هم هستین نه مقابل، چون فراره همدیگرو کامل کنید. فعلاً این رو انجام بدین تا جلسه بعد. تمرین کنید، عجله نکنید. تمام جزئیات اخلاقیتون رو در نظر بگیرید، همه اطلاعاتی که دارید، همه چیزو.

نفهمیدم چه زمانی بیرون آمدم. نفس عمیقی کشیدم، مدام به حرف های دکتر فکر می کردم. با صدای خندان دانیال به خودم آمدم.

- حواست کجاست؟ دو بار صدات کردم. سوار شو لپات قرمز شدن، مثل همیشه لباس کم پوشیدی، زود باش! اینقدرم فکر نکن، آروم باش چیزی نیست.

در آسمان ها بودم از آن صدای بم مردانه که آنطور روحم را نوازش می داد. «حس خوبی است، وقتی یک نفر مدام حواسش پی تو می چرخد، همه چیزت را از بر است.»

استارت زد و دستاتم را در میان دستان حمایتگرش گرفت، همان دستانی که جز مهربانی و گرما چیز دیگری نیاموخته بودند.

- چقدر تو زود یخ میزنی!

سرم را پایین انداختم، مشغول بازی کردن با بند کیفم شدم. با شنیدن صدای نفس عمیقش کنار گوشم، نگاهم را بالا گرفتم و غرق شدم، نه در دریا بلکه در آسمانی شهاب باران از جنس عشق و مهر!

- نمی دونی وقتی خجالت می کشی، دلم چجوری پرات ضعف میره. و اما یک خبر!

لبخند زدم و یک تای ابرویم را بالا دادم، با نگاه منتظر به لب هایش چشم دوختم. خندید.

- شیطون همیشه عجول!

عمیق نگاهم کرد و ادامه داد:

- هستی! من با بابا حرف زدم، دانا هم کنارم بود. بقیه ش با خدا. مطمئنم جمعه که مامان ببینت عاشقت میشه. می دونم مثل همیشه با رفتارت مسخس می کنی.

«کاش تمام دریاها مانند تو بودند، خالی از دلهره، پر از تو. باور کن عاشق مُردن می شدند. نمی دانی چه لذتی دارد، مغروق بودن در موج چشمانت!»

نمی دانستم خجالت بکشم یا در خوشی غرق شوم. اما صورتم به رنگ لبو درآمده بود. با شنیدن نفس های عصبی اش، متعجب نگاهش کردم.

ماشین را کنار کشید. اخم پررنگی میان ابروهایش بود.

- همیشه اینقدر سرخ و سفید نشی؟ مگه چی گفتم.

آب دهانم را قورت دادم.

- هیچی، دست خودم نبود. ببخشید.

نفسش را فوت کرد.

- دوست ندارم دیگه چیزی اذیتت کنه، جایی اشتباه کردم نیاز نیست خودتو اذیت کنی. فقط مستقیم بهم بگو.

آرام چشمانم را بستم.

- خب آخه، اونقدرام قابل تعریف نیستم، من هستی ام همون دختر س.....

دستش را روی دهانم گذاشت.

- هیس، هیس! برای من با دنیا فرق داری با هر چیز و هرکس فرق می کنی. جای من نیستی تا بدونی چقدر خوشحالم که دارمت.

دستم را روی ته ریشش کشیدم.

- چقدر خوشبختیم.

کف دستم را بوسید و روی قلبش گذاشت. فقط خدا می دانست چقدر زنده شدم بعد از آن همه مردن.

.

.

.

بالاخره خانه جدیدمان معامله شد، خوشبختی قدم به قدم نزدیک می شد.

جلوی آینه به تیپم نگاه کردم یک مانتو دامن راسته یاسی رنگ که قد کشیده ام را به خوبی به رخ می کشیدم. آستین هایش با طرح گل های ریز بود، خیلی دوستش داشتم. شال سورمه ای با طرح سنتی که سِت کیف و کفشم بود را سر کردم. موهایم را فرق وسط باز کرده بودم، به قول دوستانم چهره ام معصوم شده بود. با یک رژ کالباسی به آرایشم پایان دادم.

نگاهم به جعبه روی میز افتاد چقدر برای گرفتنش، مغازه ها را گشته بودم. بالاخره در یک نُقره فروشی دلم را برده بودند. دو دستبند مشابه همدیگر، یکی بزرگ و دیگری کوچک تر، گل هایی که با سیاه قلم کار شده بود و رویش سنگ های کوچک زمرد و یاقوت بود. تعداد گل ها هفت عدد بود و ادامه اش زنجیر داشت. با صدای مادر عظرم را زدم، جعبه را داخل کیف گذاشتم و به سمت آسانسور پا تند کردم.

محراب ماشین را پارک کرد، مادر سبد گل را در دست گرفت. زنگ را زدم که در با صدای تیکی باز شد، از دیدن صحنه روبرو از زیبایی حیاط غرق لذت شدم. پر از گل های رز و شمعدانی، گل های متنوع رنگارنگ. به دقت و منظم کاشته شده بودند. درخت بید مجنون، کاج، تیریزی، چنار همه جا به چشم می خورد. استخر هم، سمت چپمان بود. ساختمان عمارت با نمای سنگ سیاه و سفید، با پنج پله از حیاط جدا می شد.

«من پر از تو و خالی از هستی و جهان خویشتنم.»

با صدای مهربان خانمی که می گفت: «بفرمایید داخل.»

قدم هایمان را تندتر کردیم، ابتدا فکر کردم خدمتکارشان است. اما چشم در چشم خانمی شدم، کاملاً شبیه دانا با این تفاوت که صورتی گرد و ظریف داشت. در آن کت و دامن شیک خوش دخت فیروزه ای و شال حریر سبز مانند نگینی می درخشید. با خوش رویی دستش را جلو آورد.

- خیلی خوش اومدین، بفرمایید.

دستم را به گرمی فشرد و صورتم را بوسید.

- مشتاق دیدار خانوم! واقعاً برازنده ای هستی جان! احسنت به مادرت.

تعجب چشمانم را مهار کردم، اما موجش در صدایم را نتوانستم کنترل کنم. لب زدم:

- شما منو از کجا شناختین خانم رضائیان!؟

لبخند زیبایی زد.

- اول اینکه به من بگو ماهرخ، اونجوری صدا می کنی احساس پیری می کنم.

از تعریف پسرا و دخترم آتنا شناختمت. عزیزم زحمت کشیدی اومدی.

لبخند شرمگینی زد، همانطور که به سمت مبل هدایتان می کرد، گفتم:

- مشخصه هوش پسراتون به شما رفته، همچنین برازندگی شون. خانوم، ببخشید ماهرخ جون، اصلاً بهتون نمیاد نوه داشته باشید. واقعاً جوون و زیبا هستین از دیدنتون خیلی خوشحالم.

ضربه آرامی بین دو کتفم زد.

- حرف دلت بود یا تعارف؟

تمام صداقتم را جمع کردم و در زمره چشمانش خیره شدم.

- صادقانه بود.

سری تکان داد.

- تا پذیرایی شید میام.

مهران و محراب گرم صحبت با دامون و امیرعلی بودند، کنار مامان نشستیم. در سالن چشم چرخاندم، از بیرون هم زیباتر بود.

چهار دست مبل سلطنتی رنگ طلایی با رگه های مشکی رنگ، رویه های کرم. کف سالن سنگ گرانیت سفید با رگه های فیروزه رنگ و تقریباً پنج فرش گرد ابریشم فیروزه ای رنگ، با طرحی بسیار چشم نواز، دو لوستر بسیار زیبا که از سقف آویزان بود و در نهایت چهار پنجره ی بزرگ که پرده های کرم با والان های آبی مزین شده بودند. خانه واقعاً با سلیقه دکور شده بود. با چشم دنبال آتنا می گشتم، با صدای سلام هما که کنارم نشست حواسم را به او دادم.

- سلام مامان هما! چطوری؟

صورتم را بوسید.

- عالی ام، چقد خوب شد اومدی. ببینم این خانوم خوشگله مامانته؟

- آ آی! نداشتیما خوشگل فقط منم.

هما خنده ی نمکینی کرد.

- آی حسود!

- حسود نیستم، خب خوشگلی من به مامانم رفته دیگه.
- مادر و هما را بهم معرفی کردم، مادرش هم به جمع ما اضافه شد به احترامش بلند شدم. او هم معلم بازنشسته بود و با مادرم گرم صحبت بودند.
- با هما به سمت آتنا رفتم آیناز را بغل کردم دستش را بوسیدم، که صدای مادر بزرگش به گوشم رسید.
- سلام مادر چقدر خوشحالم می بینمت! خوش اومدی عزیزم. زحمت کشیدی.
- لبخند مستاصلی زدم.
- خواهش می کنم پرپوش خانوم، کاری نکردم. شما به من لطف دارید.
- آتنا چیزی کنار گوشش گفت و با لبخند معنی داری نگاهم کرد. ته دلم خالی شد، دلشوره به جانم افتاد.
- پچ پچ هما کنار گوشم حاله را بدتر کرد.
- با خنده ای که این مادر و دختر می کنن، فکر کنم داری میری قاطی مرغا!
- ریز خندید، بازویش را نیشگون ریزی گرفتم و با حرص زمزمه کردم:
- هُما! رو آب بخندی. من یک بار جواب منفی دادم، چرا ول کن نیستن؟ پووووف.
- صدای آبتین بر اعصابم خط کشید.
- سلام هستی خانوم زیبا! خوش اومدین.
- با آن تیشرت سفید که تمام عضلاتش را به نمایش گذاشته بود و قصد دریدن آن را داشتند، ابروهایی که نازک شده بودند. مثلاً می خواست دلبری کند. نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم. لبخند مصنوعی زدم و با لحن کاملاً سردی گفتم:
- خیلی ممنون، لطف دارین.
- بازویم که در دست هما بود را تکان نامحسوسی به معنای رفتن دادم. اما او به تعبیر دیگری بازویم را رها کرد و لبخند زد. تصمیم گرفتم خودم اقدامی کنم، روی پاشنه چرخیدم تا بروم اما آبتین قصد بیخیال شدن نداشت. آرام شروع کرد:
- قدم من اینقدر سنگین بود که دارین تشریف میبرین؟ یا شایدم فرار می کنید!
- هما زیر گوشم زمزمه کرد:
- گاو زایید، اونم دوقلو. تحویل بگیر!
- پرحرص مانند خودش با لبخندی عصبی، کنار گوشش زمزمه کردم:
- زهرمار دستمو تکون میدم، بهونه جور کن بریم. لبخند ژکوند تحویل میدی؟ حالا می شینی، از کنار منم جُم نمی خوری.
- باشه! باشه. حالا نخوری منو!
- دوباره آبتین با لحن لوسی شروع به خود شیرینی کرد.
- در گوشی تو جمع خوب نیستا، نکفتین قدم من اینقدر سنگینه؟
- از حرص نزدیک بود، با ناخنهایم گوشت دستم را سوراخ کنم. خیلی سعی می کردم خونسرد باشم. همانطور که می نشستم و شربتی که به سمتم دراز شده بود را از سینی برمی داشتم، در جوابش گفتم:
- این چه حرفیه؟ خواستم با بقیه احوالپرسی کنم. چشم چند دقیقه ای اینجا در خدمتون هستم.

همانطور که روی من می نشست و با ژست خاصی پای چپش را روی پای راستش می انداخت ابرویی بالا انداخت. ژست هایش بیشتر مضحک بودند تا جذاب!

- خدمت از ماست دیگه چه خبر؟

هما لبخندی زد و جواب داد:

- هیچی، سلامتی.

از عصبانیت گُر گرفته بودم. صدای گریه ی ایناز به گوش می رسید، آتنا به سمتش پرواز کرد. مادرش هم مشغول خوش و بش با مهمان ها بود. همان موقع برادر هما صدایش کرد، من هم موقعیت را مناسب دیدم تا از آن جو سنگین غیرقابل تحمل خلاص شوم. نیم خیز شده بودم، اما با صدای آبتین دوباره نشستم.

- هستی جان! خواهش می کنم. چند لحظه وقتت رو به من بده.

یک تای ابرویم بالا پرید، دندان هایم را برهم می ساییدم.

نفسم را کلافه بیرون دادم.

- هستی خانوم، نه هستی جان. بفرمایید.

اطرافش را نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی حواسش به ما نیست، گستاخانه در چشمانم خیره شد. خیلی معذب شده بودم. ادامه داد:

- من اهل مقدمه چینی نیستم، پس میرم سر اصل مطلب. من خیلی ازت خوشم اومده، از فکرت نمی تونم بیرون بیام. اونقدر پایبج آتنا شدم تا بالاخره گفت چطوری دلت رو شکستن، حتی بیشتر از قبل برات احترام قائلم، خواهش می کنم به من ن....

با بالا آوردن دستم حرف در دهانش ماسید، با چشمانی که قرمز شده بودند، جواب دادم:

- بسه! خواهش می کنم آقا آبتین! قلب من متعلق به یکی دیگه ست. نمی تونم به کس دیگه ای فکر کنم. لطفاً.

او برداشت دیگری کرد، چرا که گفت:

- باشه، من تا هروقت بخوای منتظر می مونم فقط به من نه نگو من....

که صدای دانیال ناجی من در آن لحظه شد.

- سلام هستی! تو اینجایی؟ دو ساعته دنبالت می گردم. یه لحظه بیا کارت دارم.

سریع بلند شدم، با قدم های بلند به سمتش رفتم.

زیر لب سلام دادم، در چشمانش خیره شدم. ناراحتی و کلافگی در آن موج می زد.

تقریباً همه حواسشان به ایناز، یا سرگرم صحبت بودند.

دستم را کشید سریع به حیاط رفتیم، پشت ساختمان کنار درخت تنومند کاجی ایستاد. خواستم چیزی بگویم، که دستانش را روی لب هایم گذاشت.

- هیس! خودم همه چیزو می دونم. اما می خوام بدونی تو فقط مال منی، فقط من.

روی من تاکید کرد و هیچ مالکیتی در دنیا از آن زیباتر سراغ نداشتم.

لرزش صدایش هویدا بود. ادامه داد:

- شده دستت رو بگیرم ببرم یه جا، نمی دارم دست هیچکسی بهت برسه.

از آسمان شب ابری چشمانش ستاره می چیدم.

چشمانش را بست، پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند، نفس های کلافه اش به صورتم می خورد و قلقلکم می آمد. خنده ی ریزی کردم، چشمانش را باز کرد.

- چیه؟! -

- هیچی. قلقلکم اومده.

خندید.

- که قلقلکت اومد؟

سرم را بالا پایین کردم، لپم را کشیدم.

- همیشه خوشگلی، امروز با قشنگی ذاتی ت کولاک کردی.

نوک بینی ام ضربه آرامی زد.

- آخ ببین! حواس برام نمی ذاری. اومده بودم بگم یه نفر بیاد کیکو بیاریم، الان آب میشه.

دستش را کشیدم راه افتادیم.

- اینکه غصه نداره، کو ماشینت؟ باهم میبریم دیگه.

.

.

.

موقع دادن هدیه لبخند از لبانم جدا نمی شد. از دستبند خیلی خوششان آمده بود. خصوصاً که روی قفل ها ظریف اسم هر کدام حکاکی شده بود. مامان هم که یک ربع سکه داد. مثل همیشه من را شرمند کرده.

قبل خداحافظی ماهرخ جان کنار گوشم زمزمه کرد:

- از این به بعد، میشی دختر خودم.

با تعجب نگاهش کردم. لبخند زیبایی به رویم پاشید.

- سلیقه پسرم حرف نداره.

دوباره سرخ شدم، سرم را در یقه ام پنهان کردم.

مشغول باز کردن گیره موهایم بودم که با صدای پیام گوشی دستم به سمت کیفم رفت، اما با صدای مامان که صدایم کرد؛ حواسم را به او دادم.

- هستی جان! پیام تو؟

- آره مریم گلی بیا. دارم لباسا رو جابجا می کنم.

روی تخت نشست.

- بیا اینجا بشین، کارت دارم.

در چشمانم نگرانی و تعجب موج می زد.

هرچند می دانستم قضیه چیست؛ اما باز هم هیجان زده شده بودم. آب دهانم را قورت دادم و با نگاه منتظر به مامان چشم دوختم، لبخند شیرینی به رویم زد.

- امروز وقتی خواهرزاده ماهرخ خانوم اومد و به دانیال آویزون شد، اول فکر کردم نامزدن. اما وقتی نگاه بی تفاوت دانیال و پوزخند مادرشو دیدم تعجب کردم، آخه اون دختر پر شور و حرارت رفتار می کرد. تا اینکه ماهرخ خانوم نشست کنارم و بعد از این پا اون پا کردن، شروع کرد: «شما مادری، می دونی که بچه ها برای مادرا به یه اندازه عزیزن. من سه تا پسر دارم، باعث سربلندی من هستن. اما دانیالم محفوظ به حیاطره، سعی کرده مستقل پار بیاد. حقیقتش من فقط تعریف دخترتون رو شنیده بودم، اما خب شنیدن کی بود مانند دیدن! نازنین که اون اوایل اومده بود ایران از خدام بود که عروسم بشه. جذابیت چهره اش، خانواده اش، طرز برخوردش با آدما شاید آرزوی هرکسی باشه. اما خب هرچی بیشتر شناختمش فهمیدم اشتباه کردم. از اینکه گاهی بخاطرش پسر رو تحت فشار می داشتم ناراحتم.» کمی تعجب کردم مادر، که چرا این حرفا رو به من میزنه نگاهش که کردم، فکر کنم از چشمام خوند لبخندی زد.

«اینا رو گفتم که مقدمه ای باشه برای حرف اصلیم. حقیقتش مریم خانوم، هم شما هم ما بخاطر بچه هامون و دوستیشون نزدیک پنج شیش ساله همدیگرو دورادور می شناسیم. نمی دونم گفتنش درسته یا نه.» اینجا که رسید اول با یه حالت خاص به تو که با الهه و هما آروم می خندیدین نگاه کرد بعد دست من رو گرفت و گفت: «حقیقتش دانیال من خیلی وقته دلش پیش هستی گیر کرده، یه جورایی از همون اول آشنایی شون. اما خب بگم نادونی، بگم جوونی، نمی دونم. در هر صورت حسش رو از همه پنهون کرده. تا اینکه یه مدت به قول خودش هستی رو از دست میده، براش درس عبرت میشه. الان هم عزمش رو جزم کرده به دستش بیاره. حقیقتش دوست داشتم تو یه موقعیت بهتر مطرح کنم، اما این پسر ما عجله داره. نه به اون همه دست کردنش، نه به الان که پاشو کرده تو یه کفش که همین الان هستی رو خواستگاری کن.» تا دو دقیقه نمی دونستم چی بگم، هر دو تامون ساکت بودیم که باز ماهرخ خانوم به حرف اومد. «من و همسر من با یه پای هم کار کردیم، جمع کردیم. من هستی رو دیدم عاشق سادگی و متانتش شدم، چشماتش کشش عجیبی دارن. درضمن مطمئن باشی دختر من نه عروسم. دلیل عجله ی پسر من فهمیدم.» رد نگاهش رو گرفتم که به برادر آتنا رسیدم و حرص خوردن دانیال!

به بازوم زد و زیر گوشم گفت: «مامان آتنا داره این سمت میاد، اما بگم من رقیب سرسختی ام دخترم مال خودمه.» خدا رو شکر کردم تو رو دارم و گفتم: «ممنون از این همه لطف و محبت، نمیدونم چی بگم زبانه قاصره. اجازه بدین با دخترم صحبت کنم هرچی هستی بگه خوبه؟» چشماتش خندیدن. «دخترم موافقه انشالله خیره.» ترس و دلشوره به جونم افتاد، دخترمی، قلبمی، پاره ی تنمی. خلاصه نمی دونم چند دقیقه گذشت که حس کردم کسی کنارم نشست. سرمو بلند کردم پریوش خانوم رو دیدم.

در چشمان مامان خیره شدم آب دهانم را قورت دادم، با استرس منتظر بودم که ادامه دهد، لبخند اطمینان بخشی زد. دستش بر شانه ام گذاشت.

- مهم نیست مامان آتنا چی گفته، چون نگاه تو و دانیال گویای همه چیز بود. تو بزرگی، عاقلی، ما نمی تونیم بهت چیزی رو دیکته کنیم. اگه انتخابت اونه دیگه حرفی نیست، خب حالا نظرت چیه؟

من همیشه با مادرم راحت بودم؛ اما باز هم خجالت کشیده بودم. سرم پایین بود و فکر می کردم. دست مامان زیر چانه ام قرار گرفت و سرم را بالا آورد. با لبخند مهربانی در چشماتم خیره شد.

- از من خجالت میکشی؟ هستی و خجالت!

بلند بلند خندید، متعجب نگاهش کردم.

- خب آخه نمی دونم چی بگم، باید فکر کنم.

نمی دانم آن لحظه چرا آن حرف ها را زدم. نفسم را کلافه فوت کردم.

- اینقدر دست دست نکن، راحت حرفتو بزن دختر!

«چه خوب آن لحظه که خدا برایم سرنوشت را می نوشت، سهم من را تو و لبخند نوشت.»

خجالت را کنار گذاشتم، چشمانم را روی هم فشردم و بعد از نفس عمیقی جواب دادم:

- مامان! من دانیال رو دوست دارم. همین!

گویا کیلومترها دویده بودم، نفسم را سنگین و سخت بیرون فرستادم.

مادر پیشانی ام را با مهربانی بوسید.

- مبارکت باشه، انشالله خیره.

دوباره صدای پیام گوشی ام بلند شد.

آتنا بود، پیش خودم فکر کردم حتماً می خواهد تبریک بگوید.

با لبخند بازش کردم؛ اما با دیدن محتوای پیام هر لحظه اخم هایم بیشتر در هم می رفت.

«سلام آبتینم، به زور آتنا رو راضی کردم بتونم با گوشی ش پیام بدم. هستی! به من نه نگو. به نفعته. من هرچیز رو خواستم به دستش آوردم. تو که دیگه کاری نداره مال منی، حالا می بینی.»

خواستم جوابی بدهم؛ اما از عواقبش می ترسیدم. نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم.

تنها سوال پررنگ ذهنم این بود.

« چرا آبتین دست بردار نیست؟ »

.
. .
. .
. .

یک ماه مانند برق و باد گذشت، قرار بر این شده بود بعد از امتحانات پایان ترم من، دانیال با خانواده برای صحبت های نهایی بیایند. فکر نمی کردم همه چیز سریع پیش برود. پاییز رو به پایان بود و زمستانی دیگر در راه، اما برای من از هر بهاری زیباتر بود. تولد مادرم بود، برایش سنگ تمام گذاشتیم. محراب یکی از سفره خانه ها تخت رزرو کرده بود، من و دانیال هم کیک و گل را سفارش داده بودیم. بالاخره با هزار ترفند و کلک بدون اینکه مامان متوجه شود با ماشین دانیال به مقصد رسیدیم. دست مامان را گرفتم و دانیال هم چشمانش را.

با کلافگی و تعجب گفت:

- بچه ها! چیکار می کنید؟ یعنی چی؟ دانیال! نکن پسرم.

- مامان جون! الان فهمیدم عجول بودن هستی به کی رفته، به کم صبر کنید.

بعد از چند دقیقه که به تخت رسیدیم، آواز به یاد ماندنی تولد مبارک در فضا پیچید. مادر با خوشحالی و قدردانی به افراد روبرو نگاه کرد.

فقط جای دانا خیلی حس می شد.

بعد از خوردن کیک و شام نوبت به کادوها رسید.

ما سه نفر سرویس طلا سفید گرفته بودیم. هر چه به دانیال اصرار کرده بودم باهم کادو بگیریم قبول نکرده بود. دامون و آتنا هم نیم سکه و گل گرفته بودند، پدر و مادر دانیال هم دو جلد از کتاب های شاملو را. ابتدا امتناع می کرد، که با اصرارهای ماهرخ جان پذیرفت.

دانیال جمع را به سکوت دعوت کرد، همه توجهشان را به او دادند. بعد از صاف کردن صدایش با لبخند گفت:

- خب نوبتی ام باشه نوبت کادوی شاداماد مریم جوئه.

همه به حرفش خندیدیم، دستش را زیر تخت برد و بسته ای را بیرون کشید. به اندازه اش می خورد قاب باشد، با کنجکاوای نگاه می کردم که مادر آن را باز کرد. خنده و تعجب، در چشمان و صدایش کاملاً مشخص بود.

- وای دانیال! این چقدر قشنگه. پسرم خیلی خوش سلیقه ای!

من با خنده در جواب گفتم:

- معلومه خوش سلیقه است. مامان جونم حالا ببینم چی هست؟

آن را به سمت جمع چرخاند. هدیه دانیال تابلوفرش ابریشمی بود، که طرح آن یکی از عکس های مامان در روستای زادگاهش با طبیعت چشم نوازش بود و ماهرانه بافته شده بود.

دانیال دست مادر را بوسید.

- آگه منو به عنوان پسر تون قبول دارید، باید بدونید ما هرکار برای شما انجام بدیم کمه. شما نور چشم ما هستین.

« آن قدر می خندم تا همه دنیا بدانند، عشق در نگاه تو معنا می شود. پلک زدنت چه دارد که تمام معادلات ریاضی را بهم می ریزد؟»

جلوی در مشغول خوش و بش با ماهرخ جان بودم. دانیال دستم را کشید و به سمت ماشین برد.

- چیه؟! می خوام دو دقیقه با خانومم اختلاط کنم.

پشت چشمی نازک کردم.

- آقا! جلو بقیه زشته.

- اصلاً زشت نیست. زشت پیرزنیه که آمار میده.

بلند خندیدم.

اطراف را نگاه کرد، وقتی مطمئن شد کسی حواسش نیست. پیشانی ام را بوسید و مشامم پر از عطر نفس هایش شد.

نفس عمیقی کشیدم.

- گفته بودم نفس هات بوی خاک نم زده رو میده؟ شبیه هیچکس نیست.

با ابروهای بالا پریده خیره ام شد.

- چه قشنگ! هیچکی مثل تو بلد نیست با حرفاش عاشقم کنه.

حلقه دستانش را دور بازویم تنگ تر کرد.

- کی این دور موندنا تموم میشه آخه؟ یکی شدن با تو رو می خوام.

- تموم میشه عزیزترین، این همه صبر کردیم یه کم مونده.

سرم را به سینه اش چسباند.

- می دونم قبلاً هم گفتم اما بازم میگم نباشی این قلب دیگه ن.....

دستم را بر لیش قرار دادم.

- هیس، دانیال! بس کن تموم میشه دیگه. اینقدر بی تابى نکن.

انگشتم را بوسید.

- چشم هرچی تو میگی، چقدر قشنگ صدام می کنی. ببینم بقیه رو که اینطوری صدا نمی زنی؟

- نه حسود خان! خیالت راحت. فقط تو عزیزترین منی.

صدای محراب خلوت دو نفره ی ما را بهم ریخت.

- عروس دوامد عزیز! ما یخ زدیم دل بکنید دیگه. بعدشم اینجا مجرد و ایستاده، زشته دل و قلوه دادن.

دانیال چشمکی زد.

- داداش! انشاءالله حال و روز تو رو هم به وقتش می بینم. اما نذار بگم دیشب با پر.....

- من غلط کنم عاشق بشم، بعدشم نداشتیما. دانیال جان! رازنگهدار باش. اگه میشه آجیمو پس بده وقت خوابش گذشته.

برای محراب با چشم خط و نشان کشیدم. بعد از خداحافظی به سمت خانه رفتیم.

.

.

.

.

رو کردم به مهران که دنبالم آمده بود.

- آخیش، اینم آخرین امتحان. بریم بهار ترافیک، معجون مهمون من.

راهنما زد و به سمت مقصد پیچید.

به چهره اش نگاه کردم، درهم و عمیق در فکر بود. صدایش زدم.

- بزن کنار زود باش!

با تعجب نگاهم کرد.

- چرا؟

با سرتقی جواب دادم:

- وقتی میگم بزن کنار، بگو چشم. اصلاً من می خوام بشینم. دلم واسه رانندگی تنگ شده.

ترمز کرد و خواست کمر بندش را باز کند، دستم را روی دستش گذاشتم.

- چرا دمغی؟ چیشده؟ زود، تند، سریع توضیح بده.

لبخند زد، نفس عمیقی کشید.

- چیزی نشده، فکرم درگیره که چطور در عرض دو ماه همه چیز عوض شد. خونه ی جدید، ازدواج تو، بدون اینکه منتظرش باشیم.

- داداش کلم! زندگی همینه. قابل پیش بینی نیست. دعا کن همیشه همه چیز خوب پیش بره. می دونم از خونه ی جدید راضی نیستی، زندگی تو یه خونه کوچیک تر با کلی واحد و همسایه سخته. دوستامون اینجان، اما خب آدمهای جدید و تجربه های جدید تو راهه. غصه نخور، من ازدواج هم کنم، تنهاتون نمیذارم هستم. حالا آتیش کن بریم. فکر هیچی رو نکن، زندگی یعنی همین لحظه ها.

مهران یکی از آن لبخندهای قشنگش را زد و حرکت کرد. بعد از شام بخاطر امتحانات تا دیروقت بیدار بودم، سرم به بالشت نرسیده روح خسته ام اسیر دستان زن زیباروی خواب شد.

« حقیقت چه زیبا تعبیر شد، وقتی تو لبخند زدی و پرنده اسیر پیر آزاد شد.»

«با دانیال داخل ماشین، به سمت مرکز خرید می رفتیم. دور لبم پر از خامه بستنی بود. نگاهی به قیافه ام انداخت.

- نه هستی امیدی بهت نیست، تو بزرگ میشی. بذار یه عکس ازت بگیرم.

خندیدم.

- حواستو به رانندگی بده. حالا شدم سوژه عکاسی ت؟!!

با شصت گوشه ی لبم را پاک کرد.

- آره دیگه نمکدون منی. فقط سوژه منی.

قهقهه بلندی سر دادم.

صورتش را جلو آورد که مرا ببوسد. به عقب هلش دادم.

- ! دانیال! الان میریم تو باقالیا! دانیال!

نفسش را در صورتم فوت کرد، وقتی فاصله گرفت گفتم:

- مگه نگفتم تو صورتم فوت.....

با دیدن اردلان لال شدم و با چشمان گردشده نگاهش کردم، پوزخندی زد.

- چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

با لکنت لب زدم:

- پس دانیال کجاست؟ اصلاً تو چجوری اومدی اینجا!؟

قهقهه ی وحشتناکی کرد.

- نمی دارم به اون بچه سوسول برسی.»

.
. .
. .
. .

از کابوس که بیدار شدم، تمام بدنم خیس عرق بود. قلبم از شدت ترس خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید. دست پر رویش گذاشتم تا کمی آرام بگیرد، جرعه ای آب خوردم. کمی صلوات فرستادم و دوباره زیر پتو رفتم. هر چقدر پهلو به پهلو می شدم، فایده نداشت. فکر کابوسی که دیده بودم یک لحظه از ذهنم بیرون نمی رفت. در یک تصمیم آتی شماره ی دانیال را گرفتم، کم کم داشتم از پاسخ دادنش ناامید می شدم؛ که صدای خواب آلودش گوشم را نوازش داد:

- کدوم مزاحمی هستی؟ نامرد لااقل دم اذان صبح زنگ می زدی، بی انصاف!

لبخند بی جانی زدم اما صدایم پر از استرس و بغض بود. آرام گفتم:

- دانیال، عزیزترین!

هوشیار شد، سریع جواب داد:

- جونم هستی؟ چیشده؟ چرا صدات نگرانه؟ چرا بغض داری؟

از اتاق بیرون زدم تا مادر بیدار نشود.

- چیزی نشده.

نفسش را کلافه فوت کرد.

- چیزی نشده که داری گریه می کنی؟ حالا بگو چی شده؟

نفهمیدم چه زمانی گونه هایم خیس شده بودند. از خوابی که دیده بودم، برایش تعریف کردم.

بالاخره با سر به سر گذاشتن ها و حرف هایش آرام شدم. روی راحتی پذیرایی خوابم برد.

یک ساعت زودتر از شرکت بیرون زدم، چهارشنبه تعطیل رسمی بود. با دانیال قرار داشتم، دوست داشت به سلیقه ی خودش لباس بخرم. منتظر تاکسی بودم، داخل کیفم دنبال چیزی می گشتم که ماشینی جلوی پایم متوقف شد. همانطور که سرم پایین بود. گفتم:

- مستقیم؟

با صدای راننده سریع سرم را بالا آوردم، ابتدا به گوش هایم شک کردم؛ اما خود اردلان بود. حساب اینکه چه مدت است ندیدمش، از دستم در رفته بود.

چیزی در دلم تکان خورد، دلشوره به جانم افتاد. آب دهانم را قورت دادم و لب زدم:

- تو! اینجا چیکار می کنی؟

لبخندی زد.

- این طرفی کار داشتم، دیدمت ترمز کردم. آگه بالا میری برسونمت.

با تلمخی گفتم:

- لازم نکرده، تاکسی هست.

اصرار کرد و با کلافگی گفت:

- نترس نمی خوام اذیتت کنم، فکر کن منم راننده م. بابا ما یه زمانی دوست بودیم، غریبه نیستیم. قول میدم حرفی نزنم که ناراحت شی.

پوزخندی زدم، نفسم را کلافه فوت کردم. حرف دانیال در گوشم زنگ خورد.

« تو حفته از اردلان خداحافظی کنی. هروقت تونستی یا پرو ببینش یا تلفنی صحبت کن.»

آهسته در را باز کردم و کنارش نشستم؛ اما اضطراب یک لحظه رهایم نمی کرد. با وجود بخاری روشن تمام وجودم یخ کرده بود.

«به عقب بازنگرد وقتی روی قلبی پا گذاشته ای و سنگ را بوسیده ای!»

****نازنین****

روز مهمانی لباسی که بلندی آن تا زانو بود، با ساپورت هم‌رنگ، کفش و شال مخالفش تن کردم. آرایش ماتی بر چهره ام نشاندم.

وقتی وارد سالن شدم، چشمم بر روی هستی که با آن رنگ روسری و آرایش لایت، چهره ای معصوم و شرقی پیدا کرده بود ثابت ماند.

باز هم اعتراف کردم، هستی چشمان معصوم اما گیرایی دارد. بعد از سلام و احوالپرسی با خاله ماهرخ، دنیال دانیال گشتم. می خواستم بدانم، باز هم با تمسخر نگاهم می کند یا آنطور که همیشه می خواهم؟ مطمئن بودم رنگ سدری شال جذابیت چشمانم را چند برابر کرده. بالاخره بعد از یک ساعت دانیال به همراه هستی کیک به دست وارد شد. سلام و احوالپرسی کردم.

با احترام و لبخند برخورد کرد، از فرصت استفاده کردم. نامحسوس هر جا می رفت، خودم را به او می رساندم. سر صحبت را باز می کردم. اما جواب های کوتاهش کلافه ام کرده بود.

گویا بخت با من یار بود. هنگام بازگشت از سرویس صحبت های خاله و مادر هما را شنیدم.

- ببینم زنداداش! نمی خوای دانیالو زن بدی؟ دیگه وقتشه ها.

خاله جواب داد:

- انشالله بزودی گلناز جان.

- خب بسلامتی! کی هست؟ می شناسیمش؟

- آره آشناست. خیلی آشنا و نزدیک.

در پوست خود نمی گنجیدم، آشناتر و نزدیک تر از من کسی آنجا نبود. پس نگاه های مهربان دانیال بی معنا نبود. بالاخره او هم مجذوب زیبایی هایم شده بود. لبخند از لبانم جدا نمی شد. چه لذتی داشت دیدن قیافه ناراحتش وقتی با ناز و منت جواب منفی می دادم.

از آن روز به هر بهانه ای خانه ی آنها می رفتم یا با دانیال تماس می گرفتم. می خواستم خیالم راحت شود. گرم برخورد می کرد.

روز پنجشنبه مادر برای شام خانواده ی خاله ماهرخ را دعوت کرده بود؛ اما رد کرده بودند. خیلی دماغ و گرفته بودم. روی تاب نشسته بودم و عمیق در فکر بودم. با شنیدن صدای مامان که با تلفن صحبت می کرد، گوش هایم تیز شد.

- بسلامتی ماهرخ جان! انشالله عروسی دانا جان. از طرف من بازم تبریک بگو.

با چشمان گردشده به نگاهش کردم.

- چه خبره مامان؟

لبخند زد.

- واسه دانیال رفتن خواستگاری. همون دختر چشم و ابرو مشکیه. اسمش چی بود؟ آهان هس.....

ادامه حرف هایش را نمی شنیدم. به اتاقم رفتم، تمام وسایل را شکستم، هرچیز جلوی دستم بود را به سمت آینه یا کمد پرت می کردم. مدام دندان هایم را روی هم می ساییدم و پشت سرهم سیگار می کشیدم. باورم نمی شد همه نقشه هایم همه نقش بر آب شدند. نباید می گذاشتم این وصلت شوم سر بگیرد، باید راهی پیدا می کردم.

صبح با سردرد وحشتناکی بیدار شدم. با اردلان تماس گرفتم و به دیدنش رفتم. به تنهایی از پشش بر نمی آمدم. لبخند بی جانی زدم و با آخرین سرعت به منزلش رفتم.

بالاخره همانطور که می خواستم پیش رفته بود، دانیال راضی شد همراهشان شوم. آن روز هم قرار بود با هم به خرید برویم.

با لبخند مرموزی ساعت و محل قرار را برای اردلان فرستادم.

« هرچور شده هستی رو سوار ماشین کن، لمسه کن، دیوونه اش کن، یه کاری کن اذیت شه. حتی شده به قیمت دست درازی بهش.»

مطمئن بودم اردلان مستاصل می شود؛ اما خودش خواسته بود، تا همراهم شود.

از هیجان سینه ام بالا و پایین می شد. نفهمیدم به دانیال چه چیزی گفتم و او در پاسخم چه گفت.

چشمانم به گوشی بود تا اردلان خبر خوش را به من بدهد. به ساعت نگاه کردم، یک ساعتی تا نیمه شب مانده بود. دلم را به دریا زدم و شماره اش را گرفتم. مدام پوست لبم را می جویدم، کم کم داشت از پاسخ ندادنش خونم به جوش می آمد، که صدای کلافه اش در گوشی پیچید.

نفس عمیقی کشیدم.

- سلام عزیزم! چه خبر؟

- می خوام چه خبر باشه؟ خبری نیست.

موهایم را کشیدم، دندان هایم را روی هم ساییدم.

- اردلان! یعنی چی خبری نیست؟ با هستی چی کار کردی؟ چی شد؟

نفسش را فوت کرد.

- بعداً برات تعریف می کنم، الان حوصله ندارم نازی.

سعی کردم با لحن نرم تری راضی اش کنم.

- اردلان! لطفاً.

آه عمیقی کشیدم.

- باشه. اونجوری خودتو لوس نکن. تعریف می کنم.

لبخندی زدم و منتظر ماندم تا شروع کند.

- جلوی پاش که ترمز زدم، تعجب کرد. وقتی دیدمش تازه فهمیدم چقدر دلتنگشم. با اون پالتوی مشکی و شال سفید تمام خاطرات پارسال برام زنده شد. بالاخره با اصرار سوار شد.

صدایش پر از بغض بود، اما ذره ای اهمیت نداشت و من بیتاب انتهای قصه بودم. با صدایش به خودم آمدم.

- الو، اونجایی هنوز؟

- آره، آره بگو می شنوم.

- کمی استرس داشت، نتونستم سکوت رو تحمل کنم و گفتم:

«شنیدم می خوای ازدواج کنی. مبارکه.»

مثل همیشه نقاب بی تفاوتی ش رو زد.

«خبرا چه زود مبییچه! انشالله قسمت شما بشه.»

می دونی، فکر نمی کردم به این راحتی از دستش بدم. دیوونه شده بودم، تو یه تصمیم آئی، خواستم هر جور شده نذارم به خواسته ش برسه. محتویات داخل بطری رو یک نفس بالا رفتم.

لبخند پیروزمندانه ای زدم، دقیقاً همه چیز همانطور که خواستم شده بود. اردلان در دنیای دیگری بود و تعریف می کرد.

- متوجه بوی تند الکل شده بود، چینی به بینی اش داد کمی ترسید، ولی نشون نمی داد با لحن معمولی گفت:

«خیابونو رد کردی. می خوام پیاده شم. رسیدیم.»

اهمیتی ندادم و پامو رو پدال گاز فشار دادم. تند تند آب دهنش را قورت می داد، جیغ کشید:

«گفتم نگه دار لعنتی! چرا اینجوری می کنی؟ اصلاً کجا میری؟ دانیال الان نگرانم میشه بذار برم.»

با شنیدن اسم اون بچه سوسول یه دفعه ای رو ترمز زدم. پیشونی ش به داشبرد خورد. سرش خون اومد. می لرزید و هیچی نمی گفت. تا دستمو بردم جلو دستمو پس زد و بهم توپید.

«به من دست نزن روانی، برو اون طرف.»

تا خواست درو باز کنه، قفل مرکزی رو زدم.

قهقهه زدم، باورم نمی شد همه چیز به این خوبی پیش رفته باشد.

- مگه برات جوک تعریف می کنم؟

عصبی شده بود. برای اینکه زودتر به اوج داستان برسیم. دروغی سرهم کردم و به گفتن ادامه ماجرا تشویقش کردم.

لحنش کمی دلخور بود، اما ادامه داد:

- گفتم:

«تا من نخوام، جایی نمی ری.»

کلافه ش کرده بودم. لذت بخش بود. کله م داغ بود. با لحن کشداری گفتم:

«بذار آب بیارم و زخمت رو تمیز کنی، حالا حالاها کارت دارم.»

صورتش مثل گچ شده بود، نمی دونی نازی اون موقع دلم واقعاً خنک شده بود.

خبر نداشت این طرف من هم سرخوش ترین موجود دنیا بودم.

- خب بعدش؟

- از ماشین پیاده شدم، یه بطری آب و چسب زخم گرفتم.

- وقتی برگشتم خونسرد نگام می کرد.

به نظرم لحن اردلان دیگر هیجان نداشت، برعکس عصبی بود. سعی کردم منفی بافی نکنم. دسته ای از موهایم را دور انگشتم پیچیدم.

- یعنی فهمیده بود راه فراری نداره. درسته؟

نفسش را کلافه تر از هروقت در گوشی فوت کرد.

- صبر کن دختر جان! از تغییر موضع دادنش کمی جا خوردم. یه دستمال خیس کردم و روی زخمش کشیدم. چشمش برزخی بودن. انگار می خواست گردنمو خورد کنه. دلمو زدم به دریا. بعد از چسبوندن چسب زخم، صورتشو نوازش کردم و گفتم:

«می دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟ دارم می میرم. امروز مال من میشی.»

به در ماشین چسبید و با نفرت بهم خیره شد. دوباره جیغ کشید:

« به من دست نزن عوضی. انگار شهر هرتِه. غلط می کنی به من دست بزنی. جراتشو نداری.»

با اون قیافه عصبی ش خواستنی تر از همیشه شده بود. خواستم بغلش کنم، اما بخاطر مشروب بدنم سست بود که اونم نامردی نکرد و مُحکم هولم داد.

مُدام موهایم را به پشت گوشم می فرستادم.

- اردلان! فرار کرد.

آهش را بیرون فرستاد.

- نه، اما....

از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن.

- اما چی؟

- دانیال اومد.

حس کردم از زور تعجب چشمانم در حال بیرون زدن از کاسه شان است.

- یعنی چی؟ مگه میشه؟

پوف کلافه ای کشید.

- وقتی هولم داد سریع از ماشین پیاده شد و شروع کرد به دویدن به خودم جنبیدم و سریع یقه شو از پشت چسبیدم. جیغ می کشید:

« ولم کن. دیوونه! خفه شدم، چی از جونم می خوای؟»

اشکش دراومده بود. کویوندمش به ماشین. حرکاتم دست خودم نبود. با دست جلوی دهنشو گرفتم. مُدام دست و پا می زد. فاصله بدنامون اندازه یه تار مو بود. از تاثیر الکل، از گرمای بدنش حالم خراب تر شده بود. دستمو برداشتم تا لباشو ببوسم، که یه نفر از پشت محکم یقه مو کشید و ازش جدام کرد. تا به خودم پیام مُشت دانیال تو صورتتم خورد.

به اینجا که رسید. فریاد زدم.

- دانیال از کجا پیداش شد آخه؟ مگه میشه؟ یعنی چی اردلان؟
- صدایش بی حوصله تر از هر وقت دیگری بود.
- فکر کنم اون موقع که رفتم خرید زنگ زده بود و خبرش کرده بود.
- چشمانم را عصبی بستم.
- خیلی احمقی، خیلی. من رو تو حساب کرده بودم. پسره دست و پا چلفتی.
- بدون اینکه اجازه هر حرف دیگری را بدهم تماس را قطع کردم و خودم را روی تخت رها کردم.

دانیال

- برق رضایت چشمان مامان برایم بهترین اتفاق بود. کنار پنجره ایستاده بودم، منظره ی درختان خزان زده که آماده ی خواب زمستانی می شدند، زیبا بود. نفس عمیقی کشیدم که دست گرم پدرم روی شانه ام قرار گرفت.
- تو فکری! چی شده پسرم؟ نکنه پشیمون شدی؟
- دستش را فشردم.
- خدا نکنه پشیمون باشم، خیلی م خوشحالم بابا! من خدا رو شکر می کنم همه ی شما رو دارم. به قول هستی پدر خوب داشتن بهترین اتفاق برای آدمهاست.
- چند ضربه به کمرم زد و با لحن شوخی ادامه داد:
- پدرصلواتی چه زبونی می ریزه، گفته باشم همه خرچا به پای خودته ها!
- بابا! ضدحال می زنی؟
- شانه ای بالا انداخت.
- همینی که گفتم.
- مادر کنارمان قرار گرفت.
- اردشیر! پسرمو اذیت نکن.
- صورتش را بوسیدم.
- قریون مامان خوشگلم بشم من، حالا کی بریم خواستگاری؟
- این بار صدای متعجب آتنا بود که به گوش رسید.
- بسلامتی! تو این خونه فقط ما غریبه ایم؟
- حالا این عروس خوشبخت کی هست؟! هر چند فکر نکنم فهمیدنش نیاز به خسته کردن ذهنم داشته باشه.
- با شیطننت خاصی گفتم:
- والله دو سه ساعته مامان صحبت کرده، خواستیم قطعی شد، خبر بدم. بعدشم شما همیشه زدی به هدف، مطمئنم بازم می زنی وسط خال.
- پشت چشمی نازک کرد.

- عروس خانم که صد در صد راضیه، معلومه دیگه نازنین خودمون.

مامان لبخندی زد.

- اشتباه حدس زدی عزیزم، نازنین فقط دختر خواهرمه. نه که دختر بدی باشه، زیبا، متین، موقر و با اصلته؛ اما به خانواده ی ما نمی خوره. من یه دختر خاکی با رفتار کاملاً شرقی و ایرانی مثل خودت رو برای پسرم پسندیدم، آشناست، نزدیک تر از خواهرت.

آتنا با شک گفت:

- دوست خودم! از خواهر نزدیک تر!

چند ثانیه سکوت کرد آرام و هیجان زده زمزمه کرد:

- وای منظورتون منظورتون....

نگاهی به من انداخت، بالا پایین شدن گردنم را که دید. ادامه داد:

- هستیه؟! خدایا! بالاخره دانیال دست دلشو رو کرد. هستی واقعاً دختر خوبیه، حرف نداره. پس بگو چرا به آبتین چپ چپ نگاه می کردی. بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا.

به لحن شاداش خندیدیم، دامون محکم در آغوشش کشید. با وجود تمام فراز و نشیب های زندگی خدا را شکر کردم بخاطر این خوشبختی و آرامش.

عکس خندان هستی روی صفحه تلفنم نقش بست. جلسه بودم، ناراضی رد تماس دادم. دامون چشمکی زد، وقتی بیقراری من را دید در کمتر از پانزده دقیقه موضوع را جمع بندی کرد. بعد از رفتن اعضای هیئت مدیره، دستم به سمت گوشی رفت که دامون بر شانه ام زد.

- تو که اینقدر بیقرارشی زودتر اقدام می کردی. اما خب ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه ست.

لبخند نیم بندی زدم.

- برام دعا کن.

با چشمان مملو از آرامش سری به نشانه اطمینان برام تکان داد.

سریع شماره هستی را گرفتم.

- سلام عزیزترین خودم خوبی؟

« چه آرام می شوم وقتی با حرارت نگاهت نوبم می کنی. »

از ته دل لبخندی زدم.

- سلام خانوم! شما خوبی؟ چرا صدات نگرانه؟

نفسش را فوت کرد.

- نه نگران نیستم، خسته ام.

به تُخسی اش خندیدم.

- امان از تو دختر، وروجک لجباز!

با سرتقی جواب داد:

- نه خیرم لجبازم نیستم، فقط تو رو اذیت کنم بسه. باید یاد بگیری همه جوهره ی منو تحمل کنی.

قهقهه ای به شیطنتش زدم.

- بر مُنکرش لعنت، اما خب! تو همه جوره واسه من شیرین و عزیزی.

- خودم می دونم، کلاً خدا منو تو دل برو آفریده.

- خدا رو شکر کم نمیاری. فدات شم.

بریده بریده گفت:

- اولاً خدا نکنه، دوماً نبایدم بیارم. میگم دانیال!

قلبم از لحنش گرم شد.

- جون دانیال.

- جونت بی بلا، امروز منشی آزمایشگاه زنگ زد دعواش کرد. همه اش تقصیر تونه.

- آزمایشگاه؟! حالا واسه چی دعوات کرده؟ این وسط گناه من چیه؟

ریز خندید.

- یادم رفته برم جواب چکابمو بگیرم، ده روز پیش آماده شده. تقصیر تونه که هوش و حواس برام نداشتی.

نفس عمیقی کشیدم.

- الان داری دلبری می کنی دیگه!؟

- یه همچین چیزایی، خب من دلبری نکنم کی دلبری کنه؟

- حرف حق جواب نداره، زنگ زده بودی همینا رو بگی شیطون؟ خودت تنها میری آزمایشگاه؟

با شیطنت جواب داد:

- نخیرم اینا همه اش بهانه بود که باهات حرف بزوم، بیا باهم بریم دیگه، یعنی نمی خوای بیای؟

- وای از دست توی زبون باز، شما جون بخواه. چشم ساعت پنج منتظرم باش.

- خیلی مرسی. خیلی آقایی.

بلند خندیدم.

- بیا برو پدرسوخته! اینقدر شیطنت نکن.

« شیطنت لبخندت چه دارد که دلم را شهاب باران می کند؟ »

تا خواستم کمر بندم را باز کنم سریع دستش را روی دستم گذاشت.

- نمی خواد تو بیای، خودم زود جوابو می گیرم میام.

- رنگ و روت از خستگی پریده، بذار برم بگیرم دیگه.

- خودت که از من بدتری، تا همینجاشم زحمت دادم.

- به نوک بینی اش زدم.
- برو، کم تعارف تیکه پاره کن.
- سریع پیاده شد و داخل رفت. مثل همیشه موقر و خانمانه راه می رفت. سرم را روی فرمان گذاشتم پانزده دقیقه ای گذشت اما نیامد، با خودم گفتم:
- مگه به جواب آزمایش گرفتن چقدر زمان می بره؟!!
- یک ربع دیگر گذشت، بدون معطلی شماره اش را گرفتم به بوق سوم نرسیده جواب داد:
- دو دقیقه دیگه میام.
- لحنش ناراحت بود، ترس بدی به جانم افتاد. هزار و یک فکر به ذهنم آمد، دو دقیقه برایم مثل دو قرن گذشت. بالاخره بیرون آمد، قدم هایش سنگین و شانیه هایش افتاده بودند. دلشوره بدی به جانم افتاد، دست و پام بی حس شده بودند. در ماشین را بست. آرام با بغض گفت:
- بریم دانیال.
- آب دهانم را به سختی قورت دادم.
- چرا این شکلی شدی؟ اتفاقی افتاده؟
- سرش را به سمت شیشه چرخاند. چند ثانیه ای فقط صدای نفس هایمان به گوش می رسید.
- کلافه دستی لا به لای موهایم کشیدم.
- مگه با تو نیستیم؟ دارم می میرم هستی! چی شده؟
- شانیه هایش می لرزیدند، دیگر شکم داشت به یقین تبدیل می شد. به سمت خودم چرخاندمش. سرش به یقه اش چسبیده بود، سرش را بالا گرفتم و در چشمانش خیره شدم.
- جون به لبم کردی. دکتر چی گفت؟! هستی! با توام.
- آب دهانش را قورت داد و با لحن آرام و مظلومی شروع کرد:
- اول قول بده تنهام نمی ذاری.
- دستانش را گرفتم و پشتش را بوسیدم.
- من تا آخرین نفس کنارتم، دارم از نگرانی می میرم، حرف بزن.
- راستش، دکتر گفت....
- مردد بود، در صدم های ثانیه هزار فکر به سرم زد. کلافه نفسم را فوت کردم. ملتمسانه خیره اش شدم.
- هستی! بگو عزیزم. نگران نباش.
- مظلوم تر از همیشه شده بود.
- گفت بیماری سختی گرفتم، زیاد وقت ندارم.
- فقط حرکات لب هایش را می دیدم. یک لحظه فکر کردم دنیا تمام شده سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.
- یا امام حسین! نه دروغه، هستی! بگو شوخیه.

بدون اینکه دست خودم باشد چشمانم پر شده بودند. خیره اش شدم، نمی توانستم باور کنم. نفس هایم به شماره افتاده بود. سریع از داخل کیفش بطری آب را بیرون کشید، شیشه ها را پایین داد. دستش را بروی صورتم گذاشت و با لحن نگرانی گفت:

- دانیال! خوبی؟ بیا این آب بخور، مرگ من.

دستم را بروی لب هایش گذاشتم.

- هیش دیگه نگو... نگو.

محکم بغلش کردم، کمی که آرام شدم صدایم را صاف کردم.

- حالا مطمئنی دکتر درست گفته؟

سرش روی سینه ام بود.

- آره گفت مرض عشق گرفتی و اگه زودتر به یارت نرسی تلف میشی.

از خودم جدایش کردم، متعجب خیره اش شدم. با چشمان پر از شیطنت نگاهم می کرد.

نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت.

- یعنی تو هیچی ت نیست؟

با نخسی ابروهایش را بالا انداخت.

- ینی دوست داشتنی یه چیزیم باشه!؟

عصبی گفتم:

- نمی دونم چی بهت بگم. داشتم سخته می کردم. دیوونه!

سرش را پایین انداخت.

- هیچی، بگو الهی بمیری هستی.

به سمتش چرخیدم. سرش را بالا گرفتم، به صورت بی آایشش که پر از شیطنت و شرارت بود، خیره شدم.

« چقدر خوشبختم، شیرینی کنارم نفس می کشد که به وسعت جنونم لیلی ست.»

- من چیکارت کنم؟ نگاه تو رو خدا! یه جغله بچه منو گذاشته سرکار

با نخسی ابرویی بالا انداخت.

- بچه خودتی که داشتنی آبغوره می گرفتی.

بلند بلند خندید. تمام ناراحتی ام همان لحظه از بین رفت. اما نمی شد تلافی نکنم.

- فکر نکن بخشیدمت، باید جریمه اش رو بدی.

- باشه جریمه اش هرچقدر باشه می دیم.

لبخند بدجنسی زدم.

- نه دیگه، به این راحتی نمی تونی پرداختش کنی.

چشمانش را ریز کرد.

- یعنی اینقدر هزینه اش بالاست؟ یا خدا!

استارت زدم و دنده را جابجا کردم.

- می فهمی حالا، اینجا جاش نیست. همیشه گفت.

شانه ای بالا انداخت.

بعد از میدان داخل فرعی پیچیدم. خلوت بود، کنار چند درخت ایستادم. ابرویی بالا انداختم.

- خب، اینجا خوبه. حالا جریمه ی شما وروجک استثنایی!

با تعجب نگاهی به بیرون انداخت.

- آخه اینجا نه مغازه هست، نه فروشگاه. مشکوک میزنی!

با چشمان درشت شده چرخید به سمتم، ادامه داد:

- دانیال قض.....

که با نگاه پر از شیطننت من حرف در دهانت ماسید.

- چشماتو ببند.

- نمی خوام.

- ببند باید جریمه رو پرداخت کنی. وگرنه تا خود صبح همینجا می شینیم.

پوف کلافه ای کشید. ناراضی چشمانش را روی هم فشرد.

لب هایم را نزدیک صورتش بردم، لب هایش می لرزیدند. از خجالت دوباره سرخ شده بود؛ اما هدف من چیز دیگری بود. لب هایم را روی لب قرمزش گذاشتم، نفس آسوده ای کشید. بدون معطلی گاز محکمی از صورتش گرفتم.

- آئی! دانیال! کنده شد. آخ.

او تقلا می کرد و من کوتاه نمی آمدم. به زور مرا از خودش جدا کرد. همانطور که صورتش را ماساژ می داد. با اخم کمرونگی که میان ابروهایش بود. نالید:

- خیلی نامردی! بدجنس.

قهقهه بلندی زدم.

- تا تو باشی اینجوری شیطننت نکنی.

- بدجنسی، بدجنس!

« تو بیا قدم بزن در خاطر، خاطراتم قبل تو، جز مُشتی از گذشته پوچ چیزی نیست.»

مادر قرار خواستگاری را گذاشته بود، هستی از من خواست قضیه پدرش را حتماً با او در میان بگذارم. داخل سالن کلافه قدم می زدم. نمی توانستم واکنشش را پیش بینی کنم. هروقت از پدر هستی می پرسید موکول می کردم به بعد.

هستی دوست نداشت نقطه ی مبهمی در زندگی مان باشد، روی کاناپه نشسته بودم. دلم می خواست همه چیز خوب پیش برود. با صدایش به خودم آمدم.

- دانیال جان! مامان چرا تو تاریکی نشستی؟ چرا پریشون و کلافه ای؟

سرم را بالا گرفتم.

- سلام، شما از کجا فهمیدین؟

لبخند فشنگی زد.

- من مادرتم، از سر غروب که اومدی حواسم بهته، چرا حرف نمیزنی؟ حرف بزن راحت شی مادر.

نفسم را کلافه فوت کردم، چند ثانیه ای سکوت کردم.

- مامان حقیقتش یه چیزیه در مورد هستی، ازم خواست خودم درباره اش بهت بگم.

صورتش جدی شد و منتظر خیره ام شد. آب دهانم را قورت دادم.

- می خوام مثل همیشه با منطق بهم جواب بدین. تا آخر به حرفام گوش بدین. بدونید مثل همیشه هرچی بگی، میگم چشم. قضیه در مورد پدر هستیه.

کمی روی میبل جابجا شد، نفس عمیقی کشید.

- پس بالاخره بعداً رسید.

نفس حبس شده ام را به سختی آزاد کردم.

- میشه اول ازت یه سوال بپرسم.

به نشانه مثبت سرش را بالا پایین کرد.

- اگه پدر مادر یه خانواده ای به مشکل بخورن، به نظرتون بچه ها چقدر مقصرن؟

چند ثانیه ای سکوت مطلق بود، با زبان لبانش را تر کرد.

- بچه ها هیچ گناهی ندارن، البته بستگی داره بعدش چطور راهشون رو انتخاب کنن و زندگی کنن.

لبخند محوی روی لب هایم نشست.

- خب؟!!

- حقیقتش پدر هستی ازدواج مجدد کرده و خانواده ی پدری هستی کلاً باهاشون قطع رابطه کردن. بجای اینکه پشت عروس و بچه هاش باشن، مقابلشون ایستادن. تا اینکه مریم خانوم طلاق می گیره.

یکه خوردنش را دیدم، ابروهایش درهم گره خورد.

- عجب؟! چه سخت!

چشمان منتظرش مرا به ادامه دادن وادار کرد، نفسی تازه کردم.

- پدرشون خیلی راحت از زیر بار تمام مسئولیت ها شونه خالی میکنه. حتی بچه ها می خواد که دیگه تماس نگیرن تا اون راحت زندگی ش رو داشته باشه. مریم خانوم و بچه ها کم کم به سختی دوباره زندگی شون رو می سازن. من دیدم چه فراز و نشیبایی رو از سر گذروندن. هستی خیلی اذیت شد. خودش امروز ازم خواست تا تمام واقعیت رو به شما بگم. دلش نمی خواست چیز پنهونی باشه. گفت: «اگه مامانت مخالفت کرد حق داره، نه دعوا می کنی، نه قهر، باید همه چیزش رو با جون و دل انجام بدی. بهش هم بگو من همه جوهر دوستش دارم و بهش احترام می دارم.»

چشمانم را بستم نفسم را تکه تکه بیرون دادم، از شدت استرس قطرات درشت عرق از سر و رویم پایین می آمد. در درونم غوغایی عجیب بود. با صدایش چشمانم را باز کردم، لبخند زیبایی کنج لبان خوش فرمش بود.

- ماشاءالله چه یه نفس همه رو گفتی. باید احسنت گفت به این تربیت. تازه غم چشماش رو درک می کنم؛ وقتی اردشیرو نگاه می کرد. چقدر این دختر ساده و روراسته. می تونست فقط به ما بگه پدرش جدا شده و ازدواج کرده، اما از تو خواسته همه چیزو بگی.

لبخند زدم.

- شرط هستی رضایت قلبی شما و باباست، بابا همه چیزو می دونه. این ماجرا رو که شنید برای هستی و خانواده اش احترام بیشتری قائل شد. اما خواست نگم تا به وقتش.

شانه ام را فشرد.

- بهش بگو رو چشم من جا داره، انشالله خوشبخت شید. بپای هم پیر شید.

صورتش را غرق بوسه کردم.

- مخلصتم ماهرخ بانو! نوکرتم به مولا!

«مجنون وار نفس هایم را برایت می دهم، تا تو عاشقانه نفس بکشی بهترینم، مادر.»

روی میل راحتی اتاقش نشستم، دکور و فضایش آرامش عجیبی را به من منتقل کرده بود. لبخند به لب با سینی چای و شیرینی داخل شد، آن را روی میز گذاشت.

روی تخت نشست، نفس عمیقی کشیدم و به چشمانش خیره شدم. چند دقیقه ای صدای قطرات باران پشت شیشه سکوت دل انگیز دقایقمان را می شکست.

- عزیزترین! یخ همیشه. بفرمایید.

یاد چند دقیقه قبلش افتادم.

- اینکه دیگه فلفل نداره؟ راستشو بگو بدجنس!

خنده ی خفه ای کرد.

- نه نوش جان کن، تو این هوا می چسبه. ولی خدایی فیافه ات دیدنی شده بود، خوب قرمز شده بودی.

چای را برداشتم کنارش نشستم.

- میگم شیطونکی نگو چرا.

چشمکی زد، هوای دلچسب نفس هایش را با تمام وجود بلعیدم. زمزمه کردم:

- چقدر رنگ سفید بهت میاد، تو این کت شلوار شیری محشر شدی، اصلاً شبیه فرشته ها شدی.

- اصولاً خانوما همه فرشته ان، منتها فرشته ی عذاب آقایون.

پشت چشمی نازک کرد، آرام خندیدم.

- خانومای دیگه رو نمی دونم، اما تو فرشته ی قلب منی.

- مثلاً اومدیم حرف بزنیم.

جرعه ای از چای را نوشید، به سمت من چرخید، در چشمانم خیره شد

- دانیال! بیا بهم قول بدیم همیشه بهم اعتماد داشته باشیم، با حرف هرکسی همدیگه و دیگران رو قضاوت نکنیم. بیا

قول بدیم تو سخت ترین شرایط کنار هم باشیم. چیزی رو پنهون نکنیم، همیشه همیشه عاشق هم باشیم. من هیچی ازت نمی خوام جز خودت.

پشت دستش را بوسیدم.

- تو همیشه ملکه ی قلب منی، از دو تا چشمم بیشتر به تو اعتماد دارم.

نمی دارم هیچی ناراحتت کنه، خوشبختی من خود تویی.

«کوتاه می گویم؛ اما تو به بلندای مرتفع ترین قلّه دنیا بخوان. می خواهمت بهترین.»

چشمانش را با آرامش بست سرم را کنار گوشش بردم و نجوا کردم:

- و تو بهترین اتفاق من تو زندگی، تو روحم رو تسخیر کرده بودی و من منکرش بودم، عشقم بودی و پنهونش کردم؛ اما از این به بعد همه جا داد می زوم عاشقتم.

خندید.

- لازم نیست، همین که خودم می دونم کافیه. دیگه بریم بیرون.

بلند شدم دستی به لباسم کشیدم به سمت در رفتم که با صدایش ایستادم.

- میگم دانیال میشه این خنده های جذاب مردونه ات فقط واسه من باشه؟ فقط واسه من خوش تیپ کنی؟

دلم ضعف رفت از خودخواهی شیرینش. خندیدم.

- چشم هرچی شما بگی، چرا نشه؟

.

.

- چشم دانا جان! قول دادم دیگه، تا تو بیای هیچ کاری انجام نمیشه. قول مردونه جوجه خروس.

تقه ای به در خورد، با صدای بفرمایید من دستگیره پایین رفت. قامت نازنین در چهارچوب نمایان شد، اخم کمرنگی میان ابروهایم نشست.

سلامش را پاسخ دادم و به نشستن دعوتش کردم. بعد از تشکر کوتاه نشست در چشمانم خیره شد. لبخند نیم بندی زد.

- خوش اومدی، چه عجب از این ورا!

- از کلاس میومدم، گفتم یه سر بهت بزنم. چه خبر؟ هستی خوبه؟

نفسم را فوت کردم.

- کار خوبی کردی. هستی ام خوبه.

ساکت بود و مدام دست دست می کرد. نفس عمیق را بیرون فرستادم، بالاخره زبان در دهانش چرخید.

این روزها ساده و آرام تر از همیشه بود.

- میگم دانیال!

- بله؟!!

- میگم. میشه... میشه؟

دستم را لا به لای موهایم کشیدم.

- چی میشه؟ بگو.

- این روزا حوصله م خیلی تو خونه سر میره. حالا که شماها تو تدارک جشنتون هستین، میشه منم باهاتون همراه شم؟

برعکس همیشه لحنش عاری از هر حسادتی بود، آنقدر موقر شده بود که نتوانستم نه بگویم. هرچند تغییر موضعش کمی عجیب بود. اما همیشه هستی می گفت:

«نباید منفی نگر بود. باید یاد بگیریم آدما رو ببخشیم.»

- آره حتماً. من خواهر ندارم توام مثل خواهر کوچولوی من.

.

.

ده دقیقه ای از زمان قرارمان گذشته بود، به خاطر برف آمده خیابان ها خلوت و لغزنده بودند. حس بدی در تار و پود جانم دویده بود. روی فرمان ضرب گرفته بودم. گوشی زنگ خورد، به خیال اینکه هستی است نفس حبس شده ام را بیرون دادم. با دیدن اسم نازنین آه از نهادم بلند شد. جواب دادم که گفت مریض شده و نمی تواند همراهمان شود.

خواستم شماره هستی را بگیرم که خودش تماس گرفت، سریع جواب دادم:

- خانومم معلومه کجایی؟ نگرانتم.

صدایش می لرزید و پر بغض بود.

- دانیال! سریع بیا کوچه بهار شمالی، نرسیده به تئاتر شهر. من سوار یه پرشیای مشکی ام.

سریع گفتم:

- اونجا چرا؟ صدات چرا اونجوریه؟ چی شده؟

نفس هایش را پر اضطراب بیرون فرستاد، نفس های من به شماره افتاد.

- اردلان منو دید، اصرار کرد سوار شم. گفت می خواد برای آخرین بار باهام حرف بزنه و خداحافظی کنه. بخدا من نمی دونستم تو ماشینش مشروب داره، نصف بطری رو خورده الانم نیست یه سری چرندیات گفت. در ماشین رو قفل کرده. من می ترسم دانیال بیا. توروخدا!

در دلم غوغا بود، سعی می کردم صدایم را کنترل کنم تا نلرزد و بالا نرود. اما زیاد موفق نبودم.

- باشه، باشه عزیزدلم! الان میام نترس. زنده ش نمی دارم. فقط تو آروم باش.

نفهمیدم چطور دنده عوض کردم، سعی می کردم آرامش را به جانش بازگردانم؛ اما صورت رنگ پریده اش جلوی چشمانم شکل می گرفت و همه چیزم را می ربود. ماشین از جایش کنده شد. در آن خیابان های لغزنده ی لعنتی باید با احتیاط می رفتم، باید سلامت می رسیدم و به حساب اردلان بی همه چیز می رسیدم. لغزندگی و ترافیک هم مزید بر علت شده بود تا جانم را بگیرند و دیرتر برس.

آنقدر استرس داشتم که دوبار کوچه را رد کردم. رسیدم، دنیال پرشیای مشکی رنگ بودم که دیدم اردلان هستی را به ماشین کوبید، خودش را به او نزدیک کرد. رگ گردن و دستهایم بیرون زده بود، خون جلوی چشمانم را گرفته بود. به سرعت خودم را به آنها رساندم، یقه اش را از پشت گرفتم، اولین مُشت را حواله ی صورتش کردم، او کمی از من کوتاه تر و ریز نقش تر بود. مشت دوم را هم زدم.

فریاد زدم:

- هستی! برو سوار ماشین شو تا من حساب این بی همه چیز کثافت لجن رو برسم.

«آرام ترین فرد جهانم، وقتی کنار لحظاتم نفس به نفس لبخند می زنی.»

با دیدن صورت رو به کبودی اش دستاتم از یقه اردلان جدا شد.

هستی را از زمین بلند کردم چند ضربه به صورتش زدم، فریاد کشیدم:

- نفس بکش! من انجام. نفس بکش. هستی! توروخدا!

سیلی محکم تری زدم، بالاخره با صدای بلند و عمیق نفس هایش برگشتند.

نفس آسوده ای کشیدم.

- خوبی؟

سرفه می کرد، بریده بریده جواب داد:

- آ...ره، خو...م...م.

چند ثانیه ای خم شد تا حالش بهتر شود، چشمانش به خون نشسته بودند.

دستانش را از دستم بیرون کشید، با قدم های ناموزون به طرف اردلان رفت، یک سیلی محکم زیر گوشش زد.

هاج و واج نگاهش می کرد.

- اینو زدم تا یاد بگیری حتی فکر دست درازی به یه دختر یا زن از ذهنت نگذره، برات متاسفم که اینقدر پست و کم ارزشی.

به سمت من چرخید.

- لطفاً منو زودتر از اینجا ببر، خواهش می کنم دانیال!

عصبی بودم و اخم هایم درهم شد.

- نمی خوام ازش شکایت کنی؟!!

- نمی خوام یک لحظه دیگه چشمم بهش بیفته، ارزشش رو هم نداره خونواده امو بخاطرش درگیر کنم.

در صدایش التماس موج می زد.

- خواهش می کنم، دانیال بریم.

رنگش کاملاً پریده بود، دستانش می لرزیدند. نزدیکش شدم دستم را پشت کمرش انداختم. اردلان دست هایش را مشت کرد، جرات حرف زدن نداشت. پوزخندی زدم، انگشتم را تهدیدوار جلوی صورتش گرفتم.

- فقط کافیه یک مرتبه دیگه به زن من نزدیک شی، روزگارتو سیاه می کنم.

صدای ساییدن دندان هایش به راحتی به گوش می رسید. سوار شدیم. هر دو ساکت بودیم. دقیق نگاهش کردم، تازه چشمم به چسب زخمی که کمی خون از آن بیرون زده بود افتاد. دستی به آن کشیدم، مانند برق گرفته ها پرید و خیره ام شد. گویا در دنیای دیگری بود.

- دانیال!

با حق حق خودش را در آغوشم رها کرد. تمام وجودش می لرزید، لباس هایش خیس شده بودند. بخاری را بیشتر کردم، پشت کمرش را فشار دادم و با لحن آرامی گفتم:

- هیش، هیش. تموم شد، من اینجام. قریونت برم، گریه نکن خواهش می کنم.

با چشمان اشکی اش خیره ام شد.

- ببخشید نباید سوار.....

به خودم فشردمش نگذاشتم حرفش را ادامه دهد. هرچند حرف دلم نبود و دلم می خواست سرزنشش کنم؛ اما وقتش نبود.

- تو بهش اعتماد کرده بودی، حق داشتی باهش حرف بزنی که تو دلت نمونه. بهش فکر نکن.

از داخل داشبرد شکلاتی بیرون کشیدم و به دستش دادم. نگاهی به آن انداخت. قیافه معصومش با نمک شده بود.

- بخور، ضعف کردی.

لبخند غمگینی زد.

- مرسی که به فکر می.

نگاهش کردم، جای زخم خودنمایی می کرد. پیشانی اش را بوسیدم و پرسیدم:

- درد نداری؟

لب هایش لرزیدند، بغضش را فروخورد.

- فقط روحم درد میکنه دانیال، دوست ندارم امشب خونه برم. می خوام پیش تو باشم. با لحن مظلومی ادامه داد:

- قدیما هیچی منو نمی ترسوند، اما الان تو نباشی از سایه خودمم می ترسم. می خوام پیش تو باشم.

«دروغ است می گویند اقیانوس آرام آرام ترین جای جهان است، تو را ندیده اند وگرنه معنای حقیقی آرامش را درک می کردند.»

لبخند عمیقی زدم.

- من که از خدایه تو همیشه کنارم باشی، فقط مامان بابا رفتن.....

با زنگ خوردن گوشی حرفم نیمه تمام ماند، دانا بود، سریع جواب دادم:

- سلام داداش!

کلافه پاسخ داد:

- علیک سلام! هیچ معلومه کجایی؟! دو ساعته خونه تنهام. هما زنگ زده امیر رفته ماموریت می خواد بیاد اینجا. منتها هیچکس خونه نیست تو این خونه ی درن دشت حوصله ام سر رفت.

نفس عمیقی کشیدم.

- مشکلی پیش اومد ببخشید دیر شد. مامان بابا رفتن دماوند، صبح میان. دامون هم بخاطر هوا بلیطشون کنسل شد فردا انشاءالله میان. به هما زنگ بزن بباین خونه ی من، مهمون دارم.

- خیر باشه، چیشده؟ شیطون! هستی می دونه مهمون داری؟

هستی برعکس همیشه آرام بود.

- حالا بیا تعریف می کنم. اتفاقاً خودش کنارمه، زودتر راه بیفتین.

« و خدا گاهی در غم های ما خلاصه می شود.»

- خب! همه چیز درست شد، پیش به سوی خونه و یه شام خوشمزه.

در واحد را باز کردم، کلید برق را زدم.

- تا تو دوش بگیری، بچه ها رسیدن. خودت که اینجا رو خوب بلدی. نگاهی به سالن انداخت.

- چند سال گذشته اما اینجا هیچ تغییری نکرده. دانیال! تو که عاشق تغییر دکوراسیون بودی، ازت بعیده. !!! نگاه هنوز تابلویی که من داده بودم، همونجاست.

پشت سرش ایستادم، دستم را روی شانه هایش گذاشتم.

- اینجا تنها جایی که منو آروم میکنه، چون با سلیقه ی تو چیده شده. هنوزم بوی دستا و نفس های تو رو داره. به سمت من چرخید.

- ممنون بابت همه چیز، اما من لباس ندارم. میگم یه وقت بچه ها فکر دیگه نکنن.

- اولاً بچه ها غلط می کنن. بعدشم، قرار شد فقط هما و دانا بدونن. وقتی توضیح بدیم، همه چیز شفاف میشه.

پالتوت که دادیم خشکشویی، مانتو شلوارتم بنداز تو سبد. حوله تمیز تو رختکن هست. لباسم من برات میذارم برو دیگه.

ریز خندید.

- شدی مثل باباهای بداخلاق! چشم، رفتم.

با قدم های آرام به سمت حمام رفتم.

کتری را روی اجاق گذاشتم و گوجه ها را برای املت شستم و کنار گذاشتم.

صدای زنگ آپارتمان به صدا درآمد، دانا و هما وارد شدند، همانطور که به اتاق می رفتم داد زد:

- تا شما چهارتا چایی می ریزید من به هستی لباس بدم.

«کاش دنیا اینطور خلاصه می شد، لبخند ما و غم ها دور از دل ها.»

چشمان متعجبشان را از پشت درهای بسته هم می توانستم ببینم.

در کمد را باز کردم، شلوار لگ آبی، تونیک چهارخانه همرنگش به همراه روسری سه گوش آبی که پنج سال قبل جا مانده بود. از رخت آویز جدایشان کردم. بسته شدن شیر آب خبر از بیرون آمدنش می داد. پشت در ایستادم تا عکس العملش را ببینم، سایه ام از شیشه مشخص بود. دقیقه ای نگذشت که با تعجب اسمم را صدا زد.

- دانیال! تو اینا رو نگه داشته بودی؟ وای خیلی ممنون، اما فکر نکنم اندازه ام باشن

- ما اینیم دیگه، اندازه اته. خیالت راحت. بپوش بچه ها او مدن، موهاتم خوب خشک کن سرما نخوری.

- باشه چشم، الان میام.

به سمت سالن راه افتادم، به محض رسیدنم با دو جفت چشم متعجب پر از سوال مواجه شدم. دانا زودتر به حرف آمد.

- دانیال! اینجا چه خبره؟ به من گفתי مشکل پیش اومده، مهمون داری. قضیه چیه؟
خواستم حرفی بزنم که با صدای سلام هستی دانا و هما خیره به او ماندند. چند ثانیه پلک نمی زدند.
دانا زمزمه کرد:
- چرا زدی ش آخه؟ چطوری دلت اومد؟ متعجب نگاهش کردم، سمت هستی چرخیدم؛ اما با دیدن صورتش اخم
هایم درهم شد.
- باید برم اون کثافت نامردو تیکه تیکه کنم.
دانا با قدم های بلند به سمتش رفت، با چشمان سوالی پرسید:
- هستی! راستشو بگو چیشده؟
- واه!! میشه بگین شما دو تا چتونه؟
هما که تا آن لحظه ساکت بود، با لحن غمگینی گفت:
- دختر خودتو تو آینه دیدی؟ پیشونی ات باد کرده، کبوده. چرا اینقدر رنگت پریده؟
بدون توجه به ما خودش را به آینه رساند.
- توروخدا ببین دیوونه چیکارم کرده! دوباره اشک هایش راه خودشان را پیدا کردند.
دانا با قدم های بلند خودش را به او رساند، دستش را گرفت روی مبل نشاند.
- هستی جان! گریه نکن. بگو چیشده؟ ما گیج شدیم.
سینی به دست با چهار لیوان شکلات داغ و کمی بیسکویت روبروی آنها نشستیم. باهم همه چیز را تعریف کردیم.
هما هستی را بغل کرد و دلداری اش داد.
- دانا از ناراحتی گره کوری بین اخم هایش نشسته بود. پاهایش را تند تند حرکت می داد. هستی با اخم های درهم
نگاهش کرد.
- من اینجا سر و مَر و گنده صحیح و سالم جلو چشمتم، چرا اینجوری می کنی؟ واقعاً که دانا! اومدم اینجا حالم بهتر
باشه، تو داری بدترش می کنی.
دانا سرش را پایین انداخت.
- خب، خیلی برام عزیزی. دلم می خواد برم گردنشو خورد کنم.
- می دونم اما دلم می خواد الان همه حالمون خوب باشه، میبینی که کُمپرس یخ گذاشتم بهتر شده. حالا بریم املت
دانیال و هستی پز رو بخوریم.
- چشمهایم تازه گرم خواب شده بودند، صدایی شبیه جیغ شنیدم. دانا کنارم غرق خواب بود. از اتاق بیرون زدم،
نگران لای در اتاق مهمان را باز کردم صدا از طرف هما نبود.
- سریع در اتاق خودم را باز کردم، هستی در خواب می لرزید و هذیان می گفت. صورتش خیس عرق بود، نفس
هایش سنگین بود.
- من و تو دیگه بهم ربطی نداریم، به من دست نزن آشغال! ولم کن، گفتم ولم کن.
صدایش کردم عکس العملی نشان نداد، کنارش نشستیم. دست هایش را گرفتم، تازه متوجه موهایش که بروی شانه
اش ریخته بود، شدم. نوازشش کردم، چند ثانیه ای خیره به چهره ی غرق خوابش شدم. با خیال اینکه آرام گرفته
خواستم دستم را از دستانش بیرون بکشم که آنها را محکم تر گرفت. صدای گریه اش اتاق را برداشته بود.

- بابا! من می ترسم. برگرد، تورو خدا تنهام نذار، بابایی!

سریع شانه هایش را تکان دادم و صدایش کردم.

آرام لای پلک هایش را باز کرد، کمکش کردم بنشینند. لیوانی آب دستش دادم، موهای کنار چشمش را کنار زدم. صورتش را نوازش کردم، گویا تازه متوجه موقعیتش شد. آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد.

- وای! من روسری ندارم.

سرش را پایین انداخت، خنده خفه ای کردم.

- تا چند دقیقه پیش تو خواب هذیون می گفتی و حالت خراب بود. حالا نگران روسری اتی؟

سرش به یقه اش چسبیده بود.

- بسه! گردنت شکست. منو نگاه کن. چرا اینقدر بهم ریختی؟

روسری اش را از کنار تخت چنگ زد و نیم بند روی سرش گذاشت.

- ببخشید دست خودم نیست، آگه امروز سوار ماشین اون عو.....

دستش را روی لب هایش گذاشتم.

- هیس! غلط می کرد. هستی! حالا اشتباه یا درست تموم شد. اینم بدون هر اتفاقی بیفته من همیشه کنارتم.

- می دونم همیشه هستی. امروز خیلی اذیت شدم.

- می دونم؛ اما دیگه تکرار نمیشه. زندگی همین لحظه های سخت و آسونه.

پیشانی اش را بوسیدم. پتو را مرتب کرد و مردد خیره به من شد.

- بدخواب شدی، برو بخواب که فردا کلی کار داریم.

- اولاً اونجوری نگام نکن خانوم موشه! می دونم خوابت نمی بره. بعدشم کارم اینجاست، کنارت می مونم تا بخوابی.

کنارش نشستم، دستش را گرفتم و آنقدر صورتش را نوازش کردم تا بالاخره آرام گرفت.

« بگذار رویای اشک هایت اینگونه تعبیر شود، باران خوشبختی روی سر تک تک مردم این حوالی.»

****هستی****

صبح زود قبل اینکه همه بیدار شوند، نان گرفتم. منتظر بودم آب کتری جوش بیاید، روی راحتی نشستم. نگاهم روی انگشتر دست چپم ثابت ماند. ترکیبی از طلا سفید و زرد، دو عدد گل کنار هم قرار داشتند. وسط هر کدام دو نگین برلیان ظریف بود. فردای آن روز به اصرار دانا و دانیال به بازار رفتیم، پیراهنی که به انتخابشان گرفتم، نیلی رنگ با آستین ها و دامنش کلوش بود. پارچه ای لطیف و نخت داشت که از سر شانه تا زیر سینه به حالت ضربدری شکوفه های ریز صورتی داشت.

پنجشنبه با تمام وجود استرس داشتم، مدام خودم را در آینه چک می کردم. ساعت دو بعدازظهر زنگ واحدمان زده شد، مادر پدرش، دایی و عمه اش، دامون آتنا، دانا و در آخر دانیال با سبد بزرگی از گل وارد شد. با آن کت اسپورت جین آبی و پیراهن مردانه ی سفید برای من نفس گیرتر از همیشه شده بود. قرار شد عقد و عروسی به

فاصله ی یک هفته در اردیبهشت برگزار شود، روز تولدم قرار بود عقد کنیم. تا آن زمان هم قرار بود خانه ی دانیال کمی تعمیرات شود، رنگ آمیزی اش تغییر کند و من هم وسایلم را خریده و چیده باشم.

وقتی دانیال کنارم نشست، دست سردم را در دستانش گرفت لبخند آرامش بخشی زد. به درخواست من، پدرش برایمان عقد را خواند، تا راحت باشم. انگشتر را در دست چپم انداخت، پیشانی ام را بوسید.

ماهرخ جان رو کرد به ما و گفت:

« خب آخر نگفتین مهریه این گل دختر من چقدره. اینجوری همیشه که.»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

« مهریه من وجود دانیال و شماهاست، زندگی که بخواد بر مبنای پول سنجیده بشه شروع نشه بهتره من هیچ.....»

که با صدای دانیال حرف در دهانم ماسید.

« هستی جان! اینجوری همیشه.»

دستش را فشردم و ادامه دادم:

« من هیچی نمیخوام، قلب دانیال، معرفت و وفاداری اش، متعهد بودنش، به اندازه تمام دنیا برای من ارزش داره می دونم عروسا نباید حرف بزنی اما خواسته ی قلبی من اینه.»

با گونه هایی گر گرفته سرم را پایین انداختم و گفتم:

« ببخشید پرگویی کردم.»

« گاه فکر می‌کنم چقدر دورم یا شاید نزدیک بعید که هنوز قلبت را خوب نشناخته ام.»

ماهرخ جان کنارم نشست، در حالیکه اشکش را پاک می کرد گفت:

« می دونستم صداقت چشمات بخاطر اون قلب شیشه ای مهریونته، من نمی دونم چی بگم؛ اما اگه دانیال روزی اخم به صورتت بیاره تیکه بزرگش گوشه.»

لبخند خجولی زدم.

« لطف دارین به من مامان جون.»

آن شب با شیرین کاری های دانا و مهران، بهترین شب تمام عمرم شد.

با صدای در کتری به خودم آمدم، چای را که دم کردم صدای زنگ واحد آمد. ساعت نه صبح بود با تعجب به سمت در رفتم.

کسی جلوی آیفون نبود. شانه ای بالا انداختم.

"حتماً اشتباه زدن!"

که صدایی گفت:

- خانوم شما کارگر سفارش داده بودین واسه خالی کردن آب حوض؟

صدای دانا بود.

- تو اینجا چیکار می کنی زلزله؟!!

صورتش را نزدیک تر آورد صدایش را تغییر داد.

- پنبه می زنیم، آب حوض خالی می کنیم، شیشه تمیز می کنیم. خواهر یا باز کن یا خسارت ما رو بده.
با خنده جواب دادم:

- ما کارگر نمیخوایم، بخوایم هم به این پررویی نوبره والله.

دانیال کنارش قرار گرفت.

- باز نیومده کل کل راه انداختی بچه؟

در را باز کردم.

با سر و صدای آنها، همه بیدار شدند. با شوخی و خنده حلیمی که من خیلی دوستش داشتم را خوردیم. نزدیک عید نوروز بود و هوای تهران کاملاً بهاری. به درخواست دانیال قرار شد با شرکت قبلی تسویه کنم و سال جدید کنار خودش مشغول به کار شوم.

از پنجره، تهران که زیر پایم را نگاه می کردم، دستانش را دور شانه ام حلقه کرد.

- نیبیم خانوم تو فکره.

لبخندی به رویش پاشیدم، سرم را روی شانه اش گذاشتم، چشمانم را بستم.

تمام وسایل خانه اش را به دست نیازمندان رسانده بودیم، شیرها، قفل در و شیشه ها تعمیر یا تعویض شده بودند سیستم دزدگیر هم گذاشته بودیم.

- امروز خیلی خسته شدی میخوای فردا نیای خود.....

انگشتم را روی بینی ام گذاشتم.

- همیشه همه ی بار رو دوش تو باشه عزیزترین! باهم شروع کردیم با همدیگه ادامه می دیم. تا لباس عوض می کنم یه آب به دست و صورتت بزن زودتر بریم. فسنجون مامان یخ می کنه.

بعد از کاشتن بوسه ای روی گونه اش به سمت اتاق عقب گرد کردم.

.
. .

- هستی! آخه پنجم فروردین همه نیستن می دونی که عیده بذار واسه قبل یا بعدش.

نفسم را کلافه فوت کردم.

- خب عزیز من تو که می دونی همه تو اسفند گرفتارن. بخوایم بعد از اونم بگیریم دیگه مزه نداره.

- آره خب اینم هست.

- میگم دانا، ما دعوت می کنیم هرکس اومد قدمش رو چشم، نیومدم اشکال نداره. هدف سورپرایز کردنشه، حتی اگه خودمون باشیم.

چند ثانیه ای سکوت کرد.

- راست میگی، باشه پس من یواش یواش مامانینا رو در جریان می ذارم.

تماس را قطع کردم و بعد از حساب کردن کرایه تاکسی، سریع به سمت شرکت رفتم. در باز بود، منشی عصبی و کلافه برگه های روی میز را زیر و رو می کرد.

صدای عصبی دانیال باعث شد چند ثانیه ای سکوت شود.

- مش رحیم! پس چایی چی شد؟

هاج و واج به صحنه ی روبرویم نگاه می کردم.

« کاش دنیا اینگونه تقسیم می شد، شادی برای تو، خنده برای تو. اشک شوق تو. اصلاً صدای خنده های تو بردارد کل دنیایم را.»

عمو رحیم سینی به دست به سمت آمد.

- سلام دخترم خوش اومدی، چرا وایستادی بشین. برم به مهندس بگم.

لبخند نیم بندی زدم و در پاسخش گفتم:

- سلام خوبین؟ اینجا چه خبره؟

منشی سرش را به سمت من چرخاند.

- سلام! ببخشید خانم تهرانی متوجه نشدم. اوضاع یه کم بهم ریخته است. شرمنده الان به آقای رضائیان میگم اومدی.

با قدم های بلند خودم را به او رساندم.

- ایراد نداره، نمیخواد بگی. میرم اتاقش، شما هم جمع کن زودتر برو، دیروفته خسته نباشی.

تقه ای به در زدم، پشت به در غرق در افکارش به نقطه نامعلومی خیره بود. در را بستم. از پشت دستم را روی شانه اش گذاشتم، روی پنجه پا ایستادم کنار گوشش زمزمه کردم:

- بداخلاقی بهت نمیداد آقای مدیر! دنیا اونقدر ارزش نداره بخاطرش ناراحت باشی.

دستانم را دور بازوهایش حلقه کردم.

- حرص نخور عزیزترین. باهمدیگه درستش می کنیم. حالا بگو چی شده؟

دستش را روی گره دستانم گذاشت.

- فعلاً هیچی نمی خوام بگم؛ اما می دونم الان واقعاً به وجودت احتیاج داشتم. هستی! تو با من چی کار کردی که اینقدر بهت معتاد شدم؟ شدی آب رو آتیش من.

به سمت چرخید و در یک حرکت ناگهانی لب هایم را شکار کرد. اولین بار بود، تمام صورتم نبض گرفته بود. ناشی بودم و ناوارد. نمی دانستم باید چه کار کنم. خشن می بوسید. چشمانم را بستم و ناخودآگاه دستم را لایلای موهایش فرو بردم. قلبم بود که هدایتم می کرد نه عقلم. فشاری به کمرم آورد و بعد از چند ثانیه جدا شد، محکم مرا در آغوش گرفت. قلبش مانند یک دونه سریع و محکم خودش را به قفسه سینه اش می کوبید، با چشمان تبادارش خیره ام شد لبخند خسته ای زد.

می دانستم شرم و خجالت در برابرش بی معنی است.

- توام خوب شیطونیا وروجک من!

سرم را بین سینه اش پنهان کردم.

- چه سریع خجالت میکشه!

سرم را بالا گرفتم، مشتی به سینه اش زدم.

- خیلی بدجنسی!

با چشمان مظلوم نگاهش کردم. روی بینی ام زد.

- اینجوری نگام نکن، کار دستت میدما.

چشم غره ای رفتم.

- خیلی بی حیایی!

هر دو آرام می خندیدیم. در زده شد کمی از هم فاصله گرفتیم. چشمکی به من زد، بعد از صدای بفرمایدش قامت دامون در چهارچوب نمایان شد. با دعوت دامون همه روی میزهای راحتی نشستیم.

دانیال نفس عمیقی کشید و خلاصه ای از مسئله را توضیح داد.

« مرد یا زن فرق ندارد، وقتی پای قول ها و حرف هایت ایستادی، مردترین مرد روزگاری.»

نگاهی به دامون انداخت او هم کلافه سرش را تکان داد.

با خودم فکر می کردم، شرایط سختی بود. اگر مواد اولیه شان تامین نمی شد خیلی از مشتری های خوبشان را از دست می دادند. چند دقیقه ای همه ساکت بودیم، نفس عمیقی کشیدم.

- بهتره الان به هیچی فکر نکنیم و بریم خونه. فعلاً که شماها به احتمال زیاد تا آخر سال همه ی کارخونه ها رو تامین کردین. پس مشکلی برای آخر سال نیست. با اجازه اتون من با یکی از اساتید با تجربه ام مشورت می کنم حتماً راه حلی هست.

رو به دانیال چرخیدم.

- جای نگرانی نیست، همیشه راهی هست.

لبخندی زد که هزار برابر بیشتر دلم را برد.

.

.

.

لیوان گل گاوزبان را مزه مزه کرد، بعد از کلی غر و اُند نیمه از آن را خورد. به سمت تخت هدایتش کردم. دستم را بین موهایش را کشیدم و نوازش کردم تا بالاخره خوابید. نفس آسوده ای کشیدم، از کنار تخت بلند شدم.

دانا صدایم زد، با چشمان زمردی اش خیره ام شد، پرسید:

- خب چی شد آجی؟

- از طریق یکی از بچه ها شماره استاد موحدی رو گرفتم، برایش شرح مختصری از وضعیت شرکت رو گفتم. قرار شد دوشنبه با دانیال و دامون همونجا جلسه بذاره، درست میشه غصه نخور.

نفسش را فوت کرد.

- اگه تو نبود الان با سردرد می خوابید. زیاد اهل داد و بیداد نیست. ببین چی شده که امروز کولاک کرده.

لبخند خسته ای زدم.

- خب اون نماینده ها هم نباید بخاطر رقیب داخلی دبه می کردن.

شانه ای بالا انداخت.

- من هیچوقت تاجر خوبی نمی شم. برو بخواب که خستگی داره از سر و کولت بالا میره.

از اتاقش بیرون زدم، به سمت اتاق کنار دانیال راه افتادم، صدای صحبتش را شنیدم. با چشمان گرد شده در اتاق را باز کردم. مثل خودم بخاطر عصبی بودنش در خواب حرف می زد. بغض بر گلویم چمبره زد، نمی توانستم ناراحتی اش را ببینم. اخم پررنگی میان ابروهای مردانه اش بود، دانه های درشت عرق روی صورتش می رقصیدند.

«در بغلم شعله بکش، ما به اندازه خود به بلوغ تنهایی رسیده ایم. وقت ما شدن است امروز.»

کنارش نشستم، دستم را به روی صورتش گذاشتم. بعد از چند ثانیه آرام آرام چشمانش را باز کرد کمی به من خیره شد، دوباره چشمانش را بست.

- هستی مطمئنی درست میشه؟ نشه بدبخت میشما.

خنده ام گرفت، نمی دانم چرا شیطنتم گل کرده بود. زیر گلویش چند نفس عمیق کشیدم و محکم بوسیدمش.

چشم هایش را باز کرد، گیج نگاهم کرد.

- اینجوری نگام نکن. باید بیدار می شدی. تو خواب حرف می زدی.

با چشمان خمار نگاهم کرد. به تاج تخت تکیه داد. لبخند بانمکی زد.

- بدجنس کوچولو! خواب بودم.

انگشتانش را به بازی گرفتم، سرش را روی پایم گذاشت.

- نابود میشم می بینم فقط کمی ناراحتی.

- خوبم وقتی اینجوری کنارمی. مگه زندگی جز اینه؟

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم.

- پاهاتو دراز کن.

گیج نگاهش کردم. کمرم را گرفت، مرا پایین کشید. سرش را کنار سرم گذاشت. دستانش را دور شکمم حلقه کرد.

- آهان، حالا شد.

دستم را روی حلقه دستانش گذاشتم، سکوت دل انگیزی بود. ریه ام پر شد از عطر هوایش. نفس های منظمش نشان از خواب عمیقش بود. چهره ی غرق خوابش شبیه پسر بچه های شیرین پنج ساله شده بود. آنقدر خیره اش شدم که نفهمیدم خواب چه زمانی سخاوتمندانه روح و جسمم را پذیرا شد.

.

.

با وجود تمام نگرانی‌ها زندگی در جریان بود و زمان منتظر هیچکس نمی‌ایستاد. به قول دانیال کلبه عشقمان را می‌چیدیم. سرویس چوب، فرش و پرده‌ها رسیده بودند. میل‌های کرم رنگ کارشده چشم‌نواز، فرش‌های ابریشمی دست‌بافت‌گرد، پرده‌حریر. ترکیب آبی و کرم وسایل هارمونی زیبایی در فضا ایجاد کرده بود. در سالن چرخ زدم و غرق لذت شدم. دستان مامان بر شانه‌ام نشست.

- انشالله خوشبخت شید. چقدر اینجا قشنگ شده!

دستاتش را بوسیدم.

- عمرمی مامان خوشگلم. هرچی دارم از تونه فدات شم.

لبخندی زد که قیافه شیرینش را جذاب‌تر کرد.

- آرزویی جز خوشبختی ندارم یکی‌یه دونه‌ام. تا من بوفه رو می‌چینم برو اتاق خوابو سر و سامون بده، بدو.

به سمت اتاق رفتم، هنوز بوی رنگ کمی اذیت می‌کرد. داخل ماستر اتاق آبی به دست و صورتم زدم.

- آجی! کجایی پس؟ بیا ببینم می‌خوای چکار کنی؟ اینا کارای دانیاله‌ها نه من وای خسته شدم.

صدای غر و لُند دانا بود. سری برایش تکان دادم.

- کم غر بزنی! خب اونم دوباره با استاد موحدی جلسه داشته. برو بالای چارپایه پرده رو بدم نصب کنی، بدو!

زیر لب زمزمه کرد:

- حیف که دوستت دارم.

- منم دوستت دارم پسری.

لبخند دندان‌نمایی زدم و به پنجره اشاره کردم.

پرده اتاق خواب ترکیبی از رنگ زرشکی و کرم به رنگ روتختی بود. میز لوازم آرایش، تخت و راحتی‌های زرشکی دکور اتاق را تشکیل می‌دادند. همه چیز خانه برایم دلپذیر و دوست‌داشتنی بود.

کار دانا که تمام شد تخت و بقیه وسایل را جابجا کردیم. آخرین تابلو را نصب کردم، خسته خودم را روی راحتی انداختم. نفسی کشیدم چشمم که به ساعت خورد چشمانم گرد شد، ساعت دو بعدازظهر بود. دانا روی گلیم اتاق دراز کشیده بود، کفش و قوسی به بدنش داد.

- خسته نباشی هستی جونم. تا من میرم ناهار بگیرم یه کم بشین. بعدش کار اتاق مهمون و کتابخونه رو تموم می‌کنیم. لبخند خسته‌ای زدم.

روسری‌ها از سرم برداشتم. پنجره را کمی باز کردم. منظره‌ی روبرویم کوه‌های برف‌گرفته بود. دستی لا به لای موهایم کشیدم، چشمانم را بستم و هوای سرد بهاری را به ریه‌هایم فرستادم.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، روبرویم محراب ایستاده بود. با قدم‌های بلند خودش را به من رساند سری تکان داد.

- اون نیمچه عقلی هم که داشتی زایل شد دخترم؟

گیج نگاهش کردم که خندید.

- دو ساعته دارم صدات می‌کنم. خدا رو شکر خنگ هم شدی.

چشم‌غره‌ای برایش رفتم و خواستم چیزی بگویم که صدای گرمش گفت:

- داداش! قرار نبود خانوم منو اذیت کنی. مثلاً اومدی صدات کنی؟ پشت چشمی برای محراب نازک کردم، بازویم را گرفت و به سمت آغوش دانیال هلم داد.

- ایش، لوس! بیا اینم تفحه خانومت.

از در بیرون رفت. شانه ای بالا انداختم.

- واه! این حالش خوب بود؟

دانیال همانطور که در را پشت سرش می بست نفس عمیقی کشید.

- اونو نمی دونم ولی حال من خیلی خوبه.

« تمام دارایی من در دستانتون خلاصه شد، وقتی برای کبوترها گندم می ریزی.»

با چشمان سوالی نگاهش کردم، دستم را گرفت روی راحتی نشستیم. نگاهش خاص بود. پر از شیطننت.

- اونجوری نگام نکن، به کمک استاد با شرکت آلمانی که قراره هفته دیگه برای نمایشگاه بیان تهران صحبت کردیم. قرار شد از اردیبهشت سال جدید مستقیم از خودشون خرید کنیم، خیالم راحت شد.

یک هفته تا سال نو و زنده شدن زمین مانده بود. با مدیر عامل شرکت آلمانی برای قرارداد جلسه داشت، دو ساعتی بود که داخل اتاق کنفرانس بودند، با اینکه همه چیز خوب پیش رفته بود اما کلافه بودم و دلشوره عجیبی داشتم. حس می کردم چیزی در چشمان دانیال است که نمی توانم بخوانمش. مُدام پاهایم را تکان می دادم، در اتاق باز شد همزمان تلفنم زنگ خورد. خواستم رد تماس بدهم اما با دیدن اسم دانا سریع پاسخ دادم:

- الو! جانم؟

- سلام آجی، خوبی؟ ماموریت با موفقیت انجام شد. تقریباً پنجاه نفر دعوت کردم که قطعی میان برای کادو می خوای چکار کنی؟

جیغ خفه ای زدم.

- عالیه! هدیه اش هم میریم تحویل می گیریم آماده شده.

سرم را که بالا آوردم نگاهم در چشمان تویخگرانه ی دانیال گره خورد، آب دهانم را قورت دادم.

- چیزه من بعداً تماس می گیرم.

بدون توجه به الو الو گفتن های دانا، سریع تماس را قطع کردم.

دوست آلمانی شان بعد خداحافظی از دانیال و دامون به سمت میز منشی آمد، از او خداحافظی کوتاهی کرد.

رو به من با لهجه غلیظ آلمانی لبخند گفت:

- خانوم زیبا روز خوش، برای شما و آقای دانیال آرزوی خوشبختی می کنم. چشم شما سرشار است از زندگانی.

اخم وحشتناکی میان ابروهای دانیال بود، نفسم حبس شده بود، کوتاه و آرام در جوابش با صدایی که خودم هم به زور آن را می شنیدم جواب دادم:

- ممنون از لطف شما، خوش آمدید.

سری تکان داد و با یک خداحافظی به طرف در رفت.

نفسم را آهسته بیرون دادم، با گام های بلند خودش را به من رساند، بازویم را کشید و به سمت اتاقش برد. در را محکم پشت سرش بست، وسط اتاق دستم را رها کرد. بلا تکلیف ایستاده بودم، آب دهانم را تند تند قورت می دادم.

هراسان و متعجب به چهره ی برزخی اش نگاه می کردم. قدم به قدم به من نزدیک می شد و من عقب عقب می رفتم. آنقدر که دیگر راهی نبود و پشت سرم فقط دیوار بود. بدن دانیال مماس با بدنم بود، نفس های داغ عصبی اش روی صورتم پخش می شد. تمام وجودم می لرزید.

«من میان لهجه بم مردانه ات پیدا و گم شدم.»

دستش را دو طرف سرم قرار داد، از میان دندان های کلید شده اش گفت:

- چرا جلو غریبه ها اینطوری رفتار کردی؟ اونم کسی که از اون طرف آب اومده، می دونی من روت حساسم چرا مراعات نمی کنی؟ چرا مثل دختر بچه ها جیغ زدی؟ هان؟ اصلاً با کی حرف می زدی که اینجوری براش لبخند زدی و خوشحالی کردی؟ راستشو بگو!

کف دستش را به دیوار زد، کمی پریدم. با چشمانی که نمی دانم چه زمانی بارانی شده بودند و هق هق هم به آن اضافه شده بود، لب زدم:

- به جون خودم حواسم نبود، هیجان زده شده بودم. دوستم پشت خط بود. می دونم اشتباه کردم معذرت میخوام اما تو چرا اینط...

با گفتن هیس محکمش، ساکت شدم. کلافه کمی فاصله گرفتم، زانوهایم لرزید و نقش زمین شدم، سرم را به دیوار تکیه دادم اشک هایم را پاک کردم. موهای از شال بیرون زده ام را به داخل هدایت کردم. با چشم دنبالش گشتم، پشت به من با دستانش سرش را گرفته بود. صدایش زدم که جوابم را نداد. بلند شدم؛ اما قدم دوم را برنداشته زانوهایم تا شد و با ضرب زمین خوردم. آخ آرامی از میان لب هایم خارج شد. سریع به سمت برگشت با گام های بلند خودش را به من رساند و کمک کرد روی یکی از صندلی ها بنشینم، با چشمان سوالی نگاهم کرد.

با چشمان خیس نگاهش کردم.

- ببخشید.

بی حرف بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با لیوانی آب قند برگشت.

با لحن دستوری گفت:

- تا آخرش رو می خوری، فعلاً هیچی نگو.

چیزی مثل سنگ راه نفس هایم را بسته بود، سعی کردم محتویات لیوان را جرعه جرعه به گلوی سنگین از نفس هایم برسانم.

« به گمانم لهجه غمگین قوی تنها را گریه های پرسوز تو معنا کرده.»

قبول داشتم اشتباه کردم؛ اما نه آنقدر که اینطور جوش بیاورد. مطمئن بودم از جای دیگر ناراحت است. سرم را روی میز گذاشتم، چشمانم به شدت می سوختند. سعی کردم اتفاقات پشت چشمان بسته ام را فراموش کنم، تا سر فرصت با هم صحبت کنیم.

با صدای در به خودم آمدم، با صدای بفرماییدش دستگیره پایین رفت. قامت منشی در چهار چوب نمایان شد. لبخند نیم بندی زد.

- هستی جان! آقا دانا منتظرته.

فضا برایم خفقان آور بود، نگاهی به دانیال انداختم، نفسم را کلافه بیرون دادم.

- لطفاً بگو تا چند دقیقه دیگه میام. ممنون.

بعد از رفتنش دستم را روی قلبم گذاشتم. رویرویش ایستادم. آرام شروع کردم:

- من معذرت می‌خوام، رو رفتارم بیشتر دقت می‌کنم. فعلاً خداحافظ.

همچنان سرش پایین بود. نفس پر بغضم را بیرون دادم، دستم را روی دستش گذاشتم.

- حداقل نگام کن، لحظه‌ها کوتاه‌ن شاید برنگشتم.

چنان سریع بلند شد که قدمی به عقب رفتم.

- بیا! نگات کردم. با دانا می‌ای خونه مامانینا.

فرصت و حوصله هیچ بحث و مخالفتی را نداشتیم.

- باشه.

هنوز دستگیره‌ی در را پایین نداده بودم، دستش روی دستم نشست. قطره اشکی از گوشه چشمم روی انگشتش چکید.

- نگام کن!

در مرز خفگی بودم. پربغض جواب دادم:

- نمی‌تونم، بذار شب اومدم صحبت می‌کنیم.

مرا به سمت خودش چرخاند. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند، نفس‌هایش کلافه بودند.

- تو همه چیز و تمام وجود منی، نمی‌خوام از دستت بدم. مراقب خودت باش. زود بیاید.

حرف‌ها و لحنش زلزله‌ای بزرگ در دلم برپا کرد.

- صحبت می‌کنیم، نگران نباش. برو الانه که صدات دربیاد.

سری تکان دادم و بیرون زدم؛ اما با ذهنی مشغول. چیزی از حرف‌های دانا نفهمیدم و متوجه نشدم چه زمانی در ماشین جای گرفتم.

با صدای بلند دانا به سمتش چرخیدم.

- کجایی تو؟! چی شده؟

- هیچی، همینجام.

با اخم‌های درهم نگاهم کرد.

- مطمئنی؟

سعی کردم منفی‌بافی نباشم. نگرانش نکنم. لبخند پررنگی زدم.

- بگاز به سمت مقصد.

- می‌دونم یه چیزی شده، اما نمی‌تونم دخالت کنم. هر وقت خواستی من هستم.

- می‌دونم، شما سروری.

صدای آهنگ را زیاد و سرعتش را بیشتر کرد.

چشمش که به تابلو افتاد تا دو دقیقه نمی‌توانست پلک بزند، نقاشی زیبایی از دانیال خندان، روی کاشی در فضای سرسبز بود. کنارش هم با خط خوش نستعلیق این جملات نوشته شده بود:

«می خواهم اندکی شعر ببافم
تار و پودش خنده و عشق
قالبش از ابریشم ناب وفا
اندازه ی عشق قلبت زیبا،
شعر بی ردیف و قافیه است
اما ترجیع دارند تک تک این ابیات
«تو»

یک چیز باشد این میان از من یادگار
دوستت میدارم
بیشتر، از هرچه دوست
نام شعر فقط یک چیز است
«تو.»

با دو تیلۀ سبزش خیره ام شد.

- دختر! خیلی خوش ذوقی! من که سورپرایز شدم وای به حال خودش. خیلی قشنگه.
لبخندی زدم.

- چشمای قشنگت، قشنگ میبینه. کاری نکردم.

.
.
.

با اینکه خیلی گرسنه بودم اما به خاطر نگاه سنگین مادر و زندایی نازنین نتوانستم چیزی بخورم. دلشوره و سردرد اماتم را بریده بودند. با عذر خواهی کوتاهی به سمت بالا راه افتادم.

از داخل کشو لباس راحتی ام را بیرون کشیدم، شال را از سر برداشتم. دکمه های تونیکم را باز کردم. با صدای بهم خوردن در به دیوار در جایم پریدم. نگاه هراسان و متعجبم در چشمان برزخی دانیال گره خورد.

سریع لبه های پیراهن را بهم نزدیک کردم، حرکاتم دست خودم نبود. با دستان لرزان دکمه هایم را بستم؛ اما با حرفش دستم روی پیراهن خشک شد.

« چگونه تاب بیاورم سردی ات را، که داغی دارد به تلخی عشق! »

** نازنین **

حرف های اردلان در گوشم زنگ می خورد، نمی دانستم عصبانی باشم یا شاد. به نظرم تا همانجا هم خیلی خوب بود. قدم به قدم به هدفم نزدیک تر می شدم. نمی دانم چقدر فکر کردم و راه رفتم. با حس گزگز و درد شدید در کف پاهایم به سمت ساختمان خانه راه افتادم.

به اتاق همیشه نامرتبم نگاه کردم، شانه ای بالا انداختم. به سیب سرخم گازی زدم، خودم را روی تخت پرتاب کردم. چشمانم تازه گرم خواب شده بود که با صدای پیام گوشی آمد. زیر لب ناسزایی گفتم، بالشت را روی سرم گذاشتم و دوباره به خواب عمیق و شیرین رفتم.

« - نازنین!

- هووم؟!

- هوم نه بله.

- من دوستت دارم، صادقانه میگم.

می تونیم خوشبخت شیم. باور کن.

صورتتم را بر گرداندم، صدایش آشنا بود؛ اما حس خوبی از حرف هایش نداشتم.

هرچقدر سعی کردم تا چشمانش را ببینم بی فایده بود.»

با حس کرختی دست و پایم از خواب پریدم، هر چقدر فکر کردم نتوانستم ربطی برای خواب بی سر و ته پیدا کنم.

صبح با احساس شنیدن صدای زنگ گوشی از خواب پریدم. چشم بسته وسایل میز کنار تخت را زیر و رو کردم؛ اما چیزی پیدا نکردم. با تصور اینکه خیالاتی شده ام دوباره زیر پتوی گرم و نرم خزیدم. اما دوباره صدایش واضح شنیده شد. بعد از کمی زیر و رو کردن وسایل، پایین تخت بین لباس ها پیدایش کردم. ناسزایی به خروس بی محل اول صبح روز تعطیل دادم. اما با دیدن نام اردلان چشمان نیمه بازم کاملاً باز شدند. با صدایی خواب آلود قبل از اینکه تماس قطع شود پاسخ دادم:

- الو! سلام. چی شده اول صبحی اونم روز جمعه؟

نفسش را فوت کرد و آرام شروع کرد:

- سلام، ببینم نازنین تو می دونستی؟ چرا به من نگفتی؟

دیگر کاملاً خواب از سرم پریده بود. روی تخت نشستم روتختی قرمز را زیر پا جمع کردم.

- منظورت چیه؟ چی رو می دونستم؟ اصلاً تو چرا صدات اینقدر خسته است؟!

پوف کلافه ای کشید.

- دیروز تا صبح تو خیابونا سرگردون بودم، وقتی به خودم اومدم اینجا بودم.

- بعداً اونجا دقیقاً کجاست؟

- دم خونه هستی اینا، دم دمای صبح چشمم سنگین شد صبح با صدای کامیون بیدار شدم. رفت پارکینگ چشم چرخوندم دیدم اتاق هستی پرده نداره. کمی که وایستادم، دیدم آدمای جدید مال همون واحدن. اونا از اینجا رفتن.

آه غلیظی کشید. عصبی ناخنم را می جویدم نفسم را فوت کردم.

- خب تو واسه چی تا صبح اونجا وایستادی؟ هان؟ بر فرض من خبر داشتم دونستنش چه کمکی به تو می کرد؟ هووم؟!

با لحن شاکی گفت:

- اینقدر منو سین جیم نکن، اگه اینجا چون مثل تو نیستم. با طناب تو الان تو چاهم. می خواستم ببینمش ازش عذرخواهی کنم. کلافه ام دختر، وجدان درد دارم، بفهم! آرامش ندارم.

می توانستم چشمان پر دردش را تصور کنم. تنها کسی که کمکم کرد احساس بدم را کمی کنترل کنم او بود. سعی کردم با لحنی مهربان به آرامش دعوتش کنم.

- خيله خب! آروم باش، امروز من میام پیشت. میخوام ببینم کدبانو و خونه دار هستی یا نه؟ نمکی خندیدم.

- الانم برو خونه، یه دوش بگیر، یه غذای خوشمزه هم درست کن، تا من پیام. لبخند خسته ای زد.

- اتفاقاً دیشبم همینو خواستم، آدرسم برات فرستادم.

-پس دل به دل راه دارد، راست است.

- آره شیطون راست است.

تاپ جذب قرمز و شلوار برمودای زرشکی م را بیرون کشیدم.

روی راحتی نشسته بودم، حرکات اردلان را زیر نظر داشتم. از نهار که چیزی نفهمیده بودم، به محض ورودم با چنان غمی در آغوشم کشید که از آمدنم پشیمان شدم. از ترحم کردن یا دلسوزی بدم می آمد. سرمیز هم آنقدر با غذا بازی کرده بود که اشتهايم کور شده بود. اما بالاخره با کلی طنزای توانسته بودم حال و هوايش را کمی عوض کنم.

چایم را مزه مزه می کردم که دستان اردلان روی بازوهایم نشست. فاصله ی صورتش طوری بود که هر نفس هایش روی گردنم می نشست. غرق خاطراتم با جاناتان شده بودم. نفس های خودم هم گرم و کش دار شده بود. خواستم چیزی بگویم که لب های سرخم شکار شد. چشمانم را بستم و با لذت همراهی اش کردم. دستم روی صورت و لا به لای موهای اردلان به رقص درآمد، او هم کمرم را فشار می داد. فاصله را به صفر رسانده بود، وقتی از هم جدا شدیم که نفس کم آورده بودیم. دلم یک رابطه گرم طولانی می خواست. هر دو با چشمان تب دار خیره هم بودیم. لب هایم کش آمدند. دوباره صورتم را غرق بوسه کرد، دستش را زیر پام انداخت، من هم دستانم را دور گردنش حلقه کردم و به سمت اتاق خواب راه افتاد.

سرم روی بازوی اردلان غرق خواب بود، دستش را از دور کمرم باز کردم.

لب هایم ناخودآگاه کش آمدند، بعد از مدت ها آرامش عجیبی گرفته بودم.

به بدن خسته ام کش و قوسی دادم، نگاهی به صورت مرد کنارم انداختم، از سرما در خودش مچاله شده بود. خواستم پتوی کنار رفته را برایش مرتب کنم، چشمم به زخم بالای زانویش که شکل عجیبی داشت، افتاد. دستی روی آن کشیدم. قلقلکش آمده بود تکانی به پایش داد.

در خواب حرف می زد.

- هستی! معذرت می خوام فقط منو ببخش، همین.

ملحفه ی کنار دستم را مشت و نفسم را فوت کردم. تصمیم گرفتم دوش کوتاهی بگیرم تا سرحال تر شوم.

پایم که به سرامیک های خنک کف اتاق خورد، حس خوشایندی در بدنم پیچید. خواستم بلند شوم که مچ دستم اسیر شد و دوباره روی تخت افتادم.

اردلان ابرویی بالا انداخت.

- کجا خانوم خوشگله؟! جات فعلاً پیش خودمه.

با پاهایش پاهایم را قفل کرد، دستش را دور شانه هایم انداخت. کنار گوشم زمزمه کرد :

- کنارم باش، بذار آروم شم.

دستم ناخودآگاه روی همان زخم نشست، اردلان آه غلیظی کشید.

کنجکاوتر شده بودم. پرسیدم:

- چیه آه میکشی؟ دستم محکم خورد رو پات؟

لبخند تلخی زد.

- نه یاد یه خاطره ای افتادم، شیرین بود اما حالا تلخی ش....

با چشمان گردشده نگاهش می کردم.

لپم را بوسید.

- بیخیال عروسکم.

چند مرتبه با ناز پلک زدم و در چشمانش خیره شدم.

- می دونم الان داری از فوضولی می میری؛ اما الان خوابم میاد. قول می دم سر فرصت همه چیزو برات تعریف کنم. پیشانی ام را بوسید و آن قدر دستش را لا به لای خرمن موهایم برد تا بالاخره هر دو غرق خواب شدیم.

حس می کردم رابطه مان بهتر می شود؛ اما از نگاه های پرمفهوم و گرم اردلان مدام در گریز بودم.

****دانیال****

بعد از بحث با آن آدم های کله شق پول پرست، کلافه بودم. با آن اخم همیشگی مُدام طول اتاق را قدم می زدم؛ اما به نتیجه ای نمی رسیدم. بعد از این همه همکاری توقع این رفتار را نداشتیم. منتظر جای بودم، من که همیشه اهل احترام به بزرگ تر بودم آنقدر عصبانی بودم که داد زدم:

- پس چایی چی شد؟!

خیلی زحمت کشیده بودیم تا به اینجا برسیم، فکر اینکه مشتریام را از دست بدهیم و ضرر سنگینی را متحمل شویم داشت دیوانه ام می کرد. رو به پنجره ایستاده بودم، نفس سنگینم را بیرون دادم، صدای آرام بخشش برای لحظه ای تمام ناراحتی ها را از بین برد. حجم حضورش و همراهی اش دنیا دنیا آرامش را به روح و جسمم هدیه داد.

پیشنهادش کار خودش را کرد، بعد از جلسه با دکتر موحدی شیرینی نارگیلی مورد علاقه هستی را گرفتم، با سرعت به سمت خانه راندم. در واحد را که باز کردم اولین چیزی که جلب توجه می کرد بوی رنگ و وسایل تازه بود. هارمونی زیبای وسایل و رنگ محیط بسیار چشم نوازی می کرد، لحظه ای حس کردم خانه ی خودم نیست، اینقدر که همه چیز زیبا تغییر کرده بود. مامان مریم کش و قوسی به بدنش داد، تا چرخید چشمش به من خورد. لبخندی زد با گام های بلند خودم را به او رساندم.

دستش را گرفتم.

- سلام به روی ماه مامان مریم مهربون! چه کردی بانو!
- با خنده جواب داد:
- سلام پسر، خسته نباشی. کاری نکردم که.
- پیشانی اش را بوسیدم.
- خیلی ام زحمت کشیدین، خدا شما رو برای ما حفظ کنه. شما بزرگترین نعمت هستین.
- با پایان یافتن جمله ام صدای معترض محراب به گوش رسید.
- ! تو کی اومدی؟! می بینم داری مامان ما رو هم صاحب می شی، ازش فاصله بگیر مامان جون خودمه.
- بلند خندیدم.
- کی تاحالا حسود شدی؟
- حسودی ام داره دیگه، من نارگیلی دوست ندارم. فقط به فکر اون وروجکی.
- بیا داداش من می دونم دوس نداری. رویت هم گرفتم مخصوص شما، راستی کجاست؟
- ابرویی بالا انداخت.
- تو اتاق خوابتونه، منتها! خودم صداش می کنم. تو بری آخه خطرناکه. می دونی که اتاق خوابه و....
- حسابی از خجالت قرمز شده بودم، به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم. محراب هم با صدای اعتراض مادر به سمت اتاق پا تند کرد، با شنیدن صدای محراب به سمت اتاق رفتم. در چهارچوب در ایستادم، با دیدن قیافه متعجب و با نمک هستی و حرف های محراب، با خنده ای فروخورده گفتم:
- داداش! قرار نبود هستی منو اذیت کنی.
- بعد از رفتن محراب روی میل کنار خودم نشاندمش با اشتیاق و کنجکاوی به دهان من خیره بود، وقتی همه چیز را برایش تعریف کردم نفس آسوده ای کشید.
- دیدی گفتم درست می شه و غصه نداره.
- لپش را کشیدم، با آن صورت بدون آرایش خسته، خیلی خواستنی شده بود. صورتش را با دستانم قاب گرفتم و غرق بوسه اش کردم.
- معارض گفت:
- وای دانیال! باز منو ثف مالی کردی. خوبه می دونی بدم میاد. ایش.
- قهقهه ای زدم و با سرتقی جواب دادم:
- تقصیر خودته که اینقدر خوردنی و خوشمزه ای.
- «تو بگو تا کجا باید دویدن، تا کجا نجوا و اشک چکیدن. تا به آرامش رسیدن چند خسوف و کسوف راه است؟»

پشت چشمی نازک کرد.

- خب حالا توام! یه ذره خجالت نمی کشی؟

سوالی نگاهش کردم. لبانش را جمع کرد خیره در چشمانم چند ثانیه ای سکوت کرد.

- خیلی خیلی با همین غلظت ها، بی احساسی. این همه زحمت کشیدم، سلیقه به خرج دادم. یک مرتبه واسه دل خوشی منم شده نگفتی وای! چه فشنگ شده!

رویش را برگرداند، از شدت خنده شانم هایم می لرزید، به خودم فشردمش.

- تو شیرین ترین دختر تو تمام زندگیمی. عزیزم! دستش را روی گره دستانم گذاشت.

کنار گوشش زمزمه کردم:

- اینجا بهشت منه.

.
. .
. . .

کنار حوض حیاط مادر بزرگ نشسته بودم. به عکس ماه نگاه می کردم. نفس عمیقی کشیدم، عطر باغچه ی باران زده را به ریه کشیدم. نازنین با گام های بلند خودش را به من رساند، آرام تر از همیشه بود، کنارم نشست.

- مزاحم که نشدم؟

لبخند کمرنگی زدم.

- نه، راحت باش.

دسته ای از موهایش را دور انگشتش پیچید با زبان لب هایش را تر کرد.

- اوضاع روپراهه؟ هستی خوبه؟ چرا نیومده؟

- خدا رو شکر، همه چیز خوبه. روزای آخر سال و درگیره. تو چی؟ کلاس بازیگری جدید که معرفی کردم، خوبه؟

- آره، خیلی خوبه ممنون.

چند ثانیه ای سکوت کرد. نفس عمیقی کشید.

- خب؟

- میگم واقعاً همه چیز تو این مدت خوب بوده؟

- آره، خیلی. باید عاشق شی تا بفهمی.

- عاشق شدم اما....

نفسم را فوت کردم. به سمتش چرخیدم.

- نازنین! خودتم خوب می دونی عشق نوجوانی نپخته است امیدوارم اونکه لایقته سر راهت قرار بگیره.

شانم ای بالا انداخت.

- نمی دونم، شاید حق با تونه اما نمی تونم جاناتان رو فراموش کنم.

بگذریم. ببینم تو در مورد گذشته هستی تا حالا کنجکاو نشدی؟

سوالی نگاهش کردم.

- اونجوری نگام نکن، منظورم رابطه ش با اردلان.

- چیزی که تموم شده، تموم شده نازنین. من همه جوره هستی رو قبول دارم.

- آخه اردلان در مورد اون روز یه چیزایی گفت.

اخم کمرنگی میان ابروهایم نشست.

- کدوم روز؟

آب دهانش را قورت داد.

- همون روز که من مریض شدم. تو با اردلان درگیر شدی. یه چیزایی تعریف کرد. که هستی دلتنگ بوده و با رضایت خودش...

خوب می دانستم ادامه حرف هایش مهملات است دستم را به نشانه کافی بودن بالا گرفتم. خونسرد خیره ام شد.

- بهت قول میدم، خیلی چیزها رو نمی دونی. چیزایی که رو تصمیم نهایی ت خیلی تاثیر می ذاره و ممکنه تغییرش بده.

آنقدر با اطمینان جملاتش را ادا کرد که قلبم زیر و رو شد. دوست نداشتم بیشتر ادامه دهد به سمت ساختمان راه افتادم و بعد از خداحافظی سرسری، سوییچم را برداشتم و به سمت کلبه ی عشقمان راندم.

بیقرار بودم، روی عکسش دست کشیدم. صدای پیام گوشی ام بلند شد. به خیال اینکه خودش است با لبخند پیام را باز کردم با دیدن محتوای پیام نازنین هر لحظه اخم هایم بیشتر در خم کشیده می شد.

"یه روز از این رفتارت پشیمون میشی بهت قول میدم، اردلان همه چیز رو برام تعریف کرده. همه چیز اونطور که دیدی نبود. بالاخره اون آب زیرکاه رو می شناسی و اون روزه که من دیگه هرگز نمی بخشمت."

مانند مار به دور خودم می پیچیدم، چند وقتی بود مدام خواب های آشفته می دیدم و با حرف های نازنین حالم بدتر شده بود. خصوصاً که چند روزی بود هستی سر به هوا بود و تا تلفنش زنگ می خورد نگاه از من می دزدید.

دکمه ی آخر پیراهنم را باز کردم ، آنقدر فکرم مشغول بود که تمرکز چندانی نداشتم. داخلی اتاق کنفرانس به صدا در آمد و خبر از آمدنش را داد، باید صحبت می کردیم و سوتفاهم ذهنم را حل می کردیم. بعد از چند دقیقه ی نفس گیر بالاخره همه چیز به خوبی تمام شد. آقای استیو دستم را به گرمی فشرد و به سمت میز خانم مهدوی رفت. با صدای جیغ کوتاه و هیجان زده ی هستی و نگاه خیره ی استیو به او، خواب شب قبل مانند فیلم از جلوی چشمانم گذشت.

در خوابم با لباسی سرخ و لبخند دلفریبانه با لوندی به سمت مردی می رفت. درست لحظه ای که می خواستند دستان همدیگر را بگیرند از خواب پریده بودم. کلافه چشمانم را بستم، با حرف همکار آلمانی (آقای استیو) کارد می زدند خونم در نمی آمد. عصبی بودم و بعد از خداحافظی دامون به بدرقه شان رفت. مهدوی مشغول صحبت با تلفن بود، سریع به سمتش رفتم. حرکات و رفتارم دست خودم نبود با صدای هق هقش به خودم آمدم. قلبم از ناراحتی اش در دهانم بود؛ اما بی جهت عصبانی بودم.

"به من نگو چرا وقتی نگاهت بوی زهر دارد در نفس های من غم موج می زند."

با شنیدن صدای افتادنش تازه متوجه رنگ پریده اش شدم. دست و پاهایم قفل بودند. مغز و قلبم از هم پیروی نمی کردند. یک هفته بیشتر بود که ندیده بودمش، با دیدن نگرانی ام لبخند محوی با بوی غم زد. عطر نفس هایش سرد و نگاهش آتش به جانم می کشید.

شب طوری رفتار کرد که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است. زیر نگاه ذره بین خاله و زندایی ساکت گوشه ای کز کرده بود. کلافه بلند شد، سردرد را بهانه کرد و سریع بالا رفت. گویا همه منتظر همین موقعیت بودند. زندایی رو به مادر پشت چشمی نازک کرد.

- میگما ماهرخ چون چطور این دختر معمولی رو برای دانیال جان در نظر گرفتین؟ حیف نبود؟ معلوم نیست تو چطور خانواده ای بزرگ شده. خیلی دست و پا چلفتیه موندم چطوریه دخترای خوب فامیلونو ندیدین.

دست نازنین را نوازش کرد و برای من چشمی زد. خاله به سمت من برگشت.

- واه این چه حرفیه نازیلا! حتما" ماهرخ صلاح دیده .

موهای دخترش را پشت گوشش داد و با پوزخند گفت:

- من که دخترم رو به فامیل نمی دم.

دندان هایم را بر روی هم ساییدم مطمئن بودم مادرم جواب دندان شکنی به آن ها می دهد. برای اینکه توهینی نکنم به سمت کتابخانه رفتم، تا با بردن کتابی که هستی مدت ها به دنبالش بودم، بتوانم کمی از دلخوری اش را کم کنم. در یکی از قفسه ها پیدایش کردم. نفس عمیقی کشیدم و سریع به سمت در رفتم. نازنین پشت در بود. لبخندی زد.

- میشه پیام تو؟ چند دقیقه بیشتر کار ندارم، قول میدم زیاد طول نکشه.

سری تکان دادم و به سمت مبل روبروی میز تحریر کتابخانه هدایتش کردم.

- خب!

__ میشه بشینی؟ من اینجوری راحت نیستم.

- به ناچار روبرویش نشستم.

- میخوام که تمام دلخوری ها رو بذاری کنار. خوب نیست اینجور دلخور بریم تو سال جدید. دانیال! من تولدت ایران نیستم . قبل از هرچیزی پیشاپیش تبریک میگم اما خب برات هدیه گرفتم.

نگاه خونسردم را که دید. همراه با پوزخندی ادامه داد :

__ مطمئنم خیلی سورپرایز میشی. اووم برنامه تلگرامت رو باز کن.

با تعجب نگاهش کردم.

- ممنون به یادم بودی. هدیه چه ربطی به تلگرام داره؟ نمی فهمم؟

چشم هایش را روی هم گذاشت.

- حالا باز کن می فهمی.

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و برنامه را باز کردم. بالای سرم ایستاده بود. به فایل صوتی از طرف خودش اشاره کرد، روی پخش گذاشتمش هر لحظه بیشتر می گذشت، نگاه و وجودم پر از تعجب و ناباوری می شد. هزاران سوال و چرا در ذهنم رژه می رفتند. وقتی تمام شد کنار گوشم لب زد :

- بالاخره هستی خانومتون باخت. اینجور مواقع میگید ماه نمی ماند پشت ابر. واقعا" هم نماند.

کنار زدمش و سریع بدون توجه به چشمان متعجب مامان پله ها را دو تا یکی بالا رفتم . در را آنقدر با شدت باز کردم که به دیوار خورد و صدای بدی ایجاد کرد.

" چند قدم تا ما شدن نمانده بود، افسوس که کبریت سکوت شعله زد بر دودمان من."

هاج و واج خیره ام بود، قدم اول را که برداشتم به خودش آمد، سریع دکمه های لباسش را بست. اما با حرف من دستش روی دکمه ی آخر خشک شد. با بهت و اخم کمرنگی در چشمانم خیره شد.

- دانیال! چی داری می گی؟ آگه شرمتم همیشه یکبار دیگه تکرار کن!

پوزخندی زدم، با دو گام سینه به سینه اش ایستادم. هیچ کدام از حرکاتم عاقلانه نبود. یقه اش را در دست گرفتم، از میان دندان های کلید شده ام گفتم:

- فقط برای من جانماز آب می کشی! به من می رسی مسلمون میشی؟ آره؟

با فریاد آره ام از ترس چشمانش را بست و شروع به لرزیدن کرد.

ادامه دادم:

- نامرد تو هنوزم عاشق اونی مگه نه؟ واسه همینه من نباید بهت دست بزنم؟ برای من نقش قدیسه ها رو بازی می کنی؟ چطور کنارش خوابیدی؟

دستش را روی دستام گذاشت تپش قلب رمیده اش زیر دستان مشت شده ام مشخص بود. ناپاور در چشمانم خیره شد. با لحن غمبار و نیرویی تحلیل رفته روی زمین آوار شد.

- دانیال! کاش می دونستم چرا امروز اینطوری می کنی. این حرف ها چه معنی می دن و از کجا میان؟ من کی نقش بازی کردم؟ من عاشق کی ام؟ با کی خوابیدم؟

با پوزخند گوشی را در دستانش گذاشتم، با چشم اشاره کردم. عصبی دستی به صورتم کشیدم. گفتن کلمات برایم از جان دادن سخت تر بود؛ اما اگر نمی گفتم خفه می شدم.

- تو با اردلان جونت خوابیدی؛ اما ماه پشت ابر نمی مونه هستی خانوم! بیخود نبود نگاه از من می دزدیدی. پچ پچت مدام به راه بود. من چقدر ساده ام!

روی گوشی ضربه ای زدم.

-اینم مدرک، فایل رو گوش کن. ببینم بازم می تونی با چشمای مظلومت مثلاً" دلبری کنی؟ زود باش!

سریع از جایش بلند شد ناپاور فریاد کشید:

- من با اردلان خوابیدم؟ به خدا دیوونه شدی. حالت خوب نیست، داری هذیون می گی!

بازویش را با خشم فشردم.

- حرف دهننتو بفهم، وگرنه دفعه دیگه قول نمیدم دست روت بلند نکنم. حالا هم اون فایل کوفتی رو باز کن. زود باش! همه چیز من از بین رفته.

از درد صورتش جمع شده بود، قطره اشک گوشه ی چشمش منتظر یک اشاره بود.

با دست لرزان فایل را باز کرد. صدای اردلان در اتاق پیچید:

«همین دیروز بود، تا اون ساعت خیلی خوش گذشته بود. فقط من و اون بودیم که با کارش شوکه شدم. همیشه مخالف بود، بالاخره اون اتفاق افتاد. وقتی بهم نزدیک شد با نگرانی و شرمزدگی نگام می کرد با اینکه لباسش نو بود اما خودش پاره اش کرد. تعجب کرده بودم؛ اما خب به قول خودش دوست داشته و دیوونگی. انگشتم رو لا به

لای انگشتاش قفل کردم تا کمتر بلرزه و راحت کارش رو انجام بده. وقتی دستش روی پام قرار گرفت داغ شد. از حالش غرق لذت شدم. به خاطر من نفس نفس می زد. خیلی خوب و حرفه ای کارش رو انجام می داد. اولین بار بود همچنین موقعیتی براش پیش اومد. وقتی تموم شد بالا کشیدمش کنار خودم نشووندمش و پیشونی اش رو بوسیدم. خجالت کشیده بود. آخ که چه لذتی داشت.»

فقط به یک نقطه خیره بود و چیزهایی زمزمه می کرد. یک مرتبه شروع به قدم زدن کرد. حالاتش اصلاً طبیعی نبود، وسط اتاق نشست. سرش را در میان دستانش گرفت و از ته دل زار زد :

- خدا! چرا من؟ چرا؟ تو که می دونی من چطوری بودم. خدایا تو که شاهدی، می دونی دروغه. خدایا خودت کمک کن.

جلوی پاهای من زانو زد با بغض خیره ام شد. جگرم داشت تکه تکه می شد.

- یعنی تو باور کردی؟ فکر می کنی من اینقدر پستم؟

بلندش کردم عصبی لب زدم:

- الکی فیلم بازی نکن. صدای اردلان، کجاش دروغه؟ ها؟ حالا کدوم دیروز بوده الله و اعلم.

با ناامیدی نگاهم کرد.

- دانیال! منم هستی، همون که از دو تا چشمانت بیشتر بهش اعتماد داری. فردا میریم دکتر. خوبه؟

با چشمان به خون نشسته نگاهش کردم.

- اشتباه کردم اعتماد کردم. از کجا معلوم با دکترو دست به یکی نکنی؟

کنار دیوار سُر خورد، سرش را میان دستانش گرفت. قطره اشک سمج گوشه ی چشمش را گرفت.

با لحن آرامی ادامه داد:

- فکر می کردم منو شناختی. با حرفا و کارات حتی قدرت دفاع رو ازم گرفتی. خودت شدی قاضی و حکم میدی. ای خدا!

مانند شمعی که آخرین لحظات عمرش است، خاموش شد و نفس من هم رفت.

روی تخت نشستم، پاهایم را تکان می دادم. شقیقه هایم را کمی ماساژ دادم.

صدایش کردم.

سرش را بلند کرد با لحن غمگینی جواب داد:

- دیگه چی می خوای بگی؟ چی مونده بارم نکرده باشی؟ آره! من یه هرزه ام یه دروغگوی پستم!

سریع به سمتش رفتم یک سیلی به صورتش زدم.

چشمانش از زور تعجب، در حال پریدن از کاسه چشمانش بود.

- تا تو باشی حرف تو دهن من نذاری و درست صحبت کنی.

- خوبه! امروز روز سورپرایز شدن منه کار دی...

با صدای گوشی اش و افتادن اسم عزیز جان، حرفش نیمه ماند. زمزمه کرد:

- هر دم از این باغ بری می رسد! مامان بابام چی می خواد این وسط؟

زنگ قطع شد که پیامی آمد.

«هستی به کار ضروریه. موضوع مرگ زندگیه، لطفا» جواب بده.»

گوشی دوباره به صدا درآمد، سریع جواب داد:

- سلام ببینم دوباره افتادین گوشه بیمارستان و می خواهید حلالیت بطلبین؟

«با جان تو را طلب کردم، نفرین به چشم حسود روزگار»

نمی دانم چه شنید که حرف زدن را فراموش کرد. ناپاورتر از همیشه خیره ام شد.

کلافه دستی به پیشانی اش کشید و نفسش را فوت کرد.

- چرا زنگ زدی؟

به اندازه کافی به زندگی ام گند زدی دیگه چیه؟

روی تخت نشست.

- دروغ گو! خیلی نامردی خیلی!

اشک هایش بی اجازه می باریدند، ساکت به حرف های فرد پشت خط گوش می داد. کنارش نشستم از من فاصله گرفت. اشک هایش را پاک کرد.

- یادم رفته بود شماره ات رو پاک کنم، اینه که فکر کردم مادر بزرگمه، جواب دادم. اما تو چرا پشت من دروغ گفتی؟ مگه چیکار کرده بودم. ها؟ من کی با تو خوابیدم؟ زندگی ام نابود شد. می فهمی چیکار کردی؟

با ابروهای گره خورده خیره اش بودم. گوشی را روی بلندگو گذاشت و صدای اردلان باز پیچید:

- چی می گی تو؟ کی این حرفا رو زده؟ همه اش حرف مفتی من می دونم تو از گل پاک تری. اولین بار که دستتو گرفتم از زور خجالت داشتی پس میفتادی.

با چشمان بارانی خیره ام شد.

- آگه تو اینا رو می دونستی پس این حرفا تو این فایل چی میگن؟ من چی رو باور کنم؟

به من اشاره کرد، فایل را دوباره پخش کنم و لب زد:

- خدایا شکرت، مرسی که مثل همیشه هوامو داشتی.

بعد از تمام شدن فایل اردلان پرسید:

- این از کجا رسیده چرا ناقصه؟

آرام گفتم:

- نازنین

تلخندی زد که باز اردلان به حرف آمد.

« به من بگو چگونه فروپاشیدی و بیرحمانه تبر زدم؟»

- پس بگو چرا دوباره به من گفت اون خاطره رو تعریف کن، زخم روی پامو دیده بود.

اخم محوی کرد.

- کدوم زخم اردلان؟!

- همون که بخاطر دنبال کردن، تو پارک حقانی افتادم با سنگ تیز برید و چندتا بخیه خورد.

یعنی به همین راحتی یادت رفته.

مظلومیت چشمان اشکبارش دودمانم را غارت کرد.

اردلان نفس عمیقی کشید و با لحن آرامی ادامه داد:

- البته حق داری. یادته اولین بارت بود لج نکردی و به حرفم گوش دادی. یادته همه چیزو گذاشته بودیم تو ماشین فقط بطری آب داشتیم، تو تند تند می دوییدی مثل دختر بچه ها شده بودی که به دفعه زیر پام خالی شد و افتادم. از ترس رنگت پریده بود. گوله گوله اشک می ریختی. به خودت که مسلط شدی لباس جدیدت رو پاره کردی و به زخم بستنی. هزار بار سرخ و سفید شدی تا ببندی ش، من از شرم دخترونه ات غرق لذت شدم، مُدام معذرت خواهی می کردی.

خنده ی تلخی کرد و با لحن غمگین ادامه داد:

- الان می فهمم کیو از دست دادم، واسه همین زنگ زدم. هستی! با شماره های مختلف زنگ می زدم که عذرخواهی کنم. بخوام بهم فرصت بدی. فکر نمی کردم امشب جوابمو بدی، هستی منو ببخش و آگه برات راه داره به من فرصت بده بی...

سریع میان حرفش رفت:

- ببین! دیگه گلیمت رو از پات درازتر نکن. برای من چیزی تموم شه امکان نداره شروع شه. خدانگهدار.

با چشمان سرد که مرا می سوزاند خیره ام شد.

حالا نوبت من بود بهت زده شوم، به یک نقطه خیره بودم. مُدام این سوال در ذهنم زنگ می خورد.

«چرا با چهار تا حرف نازنین و یه فایل اینقدر راحت به کسی که از جونم بیشتر می خوام شک کردم؟»

به خودم که آدمم تمام وسایلم را جمع کرده بود. به سمت در رفت سریع به سمتش رفتم، روبرویش ایستادم. جای انگشتانم بدجور خودنمایی می کرد.

- کجا میری؟ اینا که دستت هستن چی میگن؟

خیلی عادی و سرد در چشمانم خیره شد صدایش را صاف کرد.

- نکنه انتظار داری چند دقیقه قبلو فراموش کنم؟ آقا دانیال ما بهم قول داده بودیم. شنیدی به اردلان چی گفتم؟

چیزی که برام تموم بشه، محاله...

سریع دستم را روی لب هایش گذاشتم، در کمال ناباوری چشمانم می باریدند.

- نه! نگو نگو.

با دستان یخ زده اش دستم را از لبانش جدا کرد.

- بس کن دانیال! مثلاً شما از دو تا چشمات به من بیشتر اعتماد داشتی، قرار بود پشتمو خالی نکنی. قرار بود همه چیزو به من بگی. تو سوتفاهم برات پیش اومده بود و ساکت نشستی؟ کاش می دونستم اشتباهم کجاست. کاش حرف می زدی که امشب راحت همه چیز رو تموم نکنی. سعی کن هیچ تماسی با من نگیری.

بلور اشک در چشمانش هویدا بود. آه غلیظی کشید و با شانه های افتاده پایین رفت.

من ماندم و حسرت به آغوش گرفتنتش و یک کوه سوال.

کلافه دستی میان موهایم کشیدم، سریع خودم را پایین پله ها رساندم.

با دانا به سمت ماشین حرکت کرد، مادرم زودتر به حرف آمد.

- پسرم چی شده؟ بحثتون شد؟ چرا این دختر اینجوری پریشون رفت؟ چرا سرش پایین بود، تو چشمام نگاه نکرد.

دستش را روی قلبش گذاشت و روی اولین مبل نشست. نازین با پوزخندی رو به من دستش را روی شانه ی مادر گذاشت و کنارش نشست. آرام شروع به صحبت کرد:

- هیچی خاله جون، من به دانیال ثابت کردم چه مار خوش خط و خالی پشت اون چهره ی مظلوم مخفی شده. فقط ادای قدیسه ها رو.....

با صدای فریاد من حرف در دهانش ماسید همه شوکه به من نگاه می کردند، با چشمان به خون نشسته خیره اش شدم.

- خفه شو! دهن تو آب بکش. اسم زن منو می بری. هرچی احترامت رو نگه داشتیم کافیه.

اول بگو کجا جای زخم اردلان رو کجا دیدی بعد بلبل زبونی کن. دیگه دور و بر من نباش، بد می بینی دختره ی احمق.

مقابل نگاه بُهت زده ی همه از فضای خفقان آور سالن بیرون زدم.

« حقم از سکوت این همه غم نبود، حق من از صبر ماتم نبود.»

**** هستی ****

به تقویم نگاه کردم، خنده ای با طعم زهرمار روی لبم نقش بست. امروز قرار بود بهترین سورپرایز عمرش را رقم بزنم، تولدی به یاد ماندنی. بهار و شروعی دوباره برای من.

نفسم را کلافه بیرون فرستادم. از تک تک لحظاتم بغض چکه می کرد. روی ایوان به چند درخت کوچک تازه شکوفه زده ی حیاط نگاهی انداختم. چشمانم را بستم تا نفسی بگیرم اما در بیداری هم باز کابوس می دیدم. مشاجره و حرف های تلخ آن شب، که طعم گسش زیر روحم مانده بود، مانند یک فیلم تراژدی از جلوی چشمانم گذشت.

تنها اتفاق خوب آن شب، سکوت دانا و خواب بودن اهل خانه بود. تا صبح چشم برهم نگذاشتم وقتی با چشمان بی رمق و خسته سر میز صبحانه آماده شدم با سه جفت چشم متعجب روبرو شدم، سر بسته چیزهایی تعریف کردم تا نگران نباشند. بعد از ظهر به سمت روستای مادری راه افتادم، احتیاج به تنهایی و فکر کردن داشتم. هیچ جا مثل خانه ی بچگی های مادرم آرام نمی کرد.

قول داده بودم وقتی برگشتم سالم بهتر شده باشم. تصمیمم را گرفته باشم، تنها راه ارتباطی ام تلفن اینجا بود. از دانیال چیزی نمی پرسیدم تا آشفته تر نشوم. سال تحویل تنها بودم و مدام بغضم را قورت می دادم تا مبادا سالم را با اشک شروع کنم. دوری از کسی که تمام وجودم به نامش سند خورده بود، از هزار بار مردن سخت تر بود.

در باورم نمی گنجید اینطور شود، لحظات کُند می گذشتند و من از این همه تردید و دلنگی واهمه داشتم. عقل و قلبم از هم پیروی نمی کردند. خسته بودم و تنهایی هم روحم را اغنا نمی کرد، می ترسیدم از اینکه به شکست عادت کنم به فرو خوردن پی در پی بغض. از سیوی سکوت بودن حال مرگ داشتم. فقط از خدا می خواستم قدرت من را زیاد کند و تنهاییم نگذارد.

با صدای کشیده شدن لاستیک ها روی سنگ های حیاط چشمانم را باز کردم. با دیدن اشخاص روبرویم چند لحظه ای خشکم زد.

- دختر منو باش! گفتم الان ما رو ببینه بال در میاره. همینجوری وایستاده فقط نگاه می کنه. می دونستم ناراحت میشی نمیومدیم.

لبخند پر رنگی روی لبم شکل گرفت، به سمتش پرواز کردم. مامان را در آغوش کشیدم و عطرش را با ولع به ریه فرستادم.

آن شب یکی از شب های خوب این دو هفته شد. کمتر فکر کردم و از بودن با خانواده ام لذت بردم و راحت تر خوابیدم. چند روزی به گشت و گذار، کنار دریا رفتن و دیدار اقوام گذشت.

«چگونه تاب بیاورد نفس هایی که به نگاهت بند بود؟»

خیره به رقص شعله های آتش داخل شومینه بودم. موهایم روی شانه هایم ریخته بودم و چانه ام روی زانوهایم. غرق افکار پریشانم بودم، بعد از ظهر که گوشی را روشن کرده بودم تا با دوستان تماس بگیرم، با سیل پیام ها و تماس های از دست رفته مواجه شده بودم. پررنگ ترین فرد دانیال بود، هر روز بارها تماس گرفته بود و پیام گذاشته بود. بغض مانند سنگی نفسگیر نفس هایم را به شماره انداخته بود. کلافه از جایم بلند شدم و به سمت ایوان حرکت کردم. شاید اگر در پیامش یک عذرخواهی ساده می کرد، کار راحت تر بود. دغدغه و ناراحتی من هم کمتر می شد. لج کرده بودم، مگر نه اینکه گذشته ام را پذیرفته بود. اما هضم رفتار و حرف های آن شبش جایی مابین مغز و قلبم گیر کرده بود.

«چه بگویم وقتی تک تک ثانیه هایم تویی و من حس کبوتری بی بال دور از آشیانه دارم.»

چشمانم را با درد بستم، اشک پشت پلکم را به حبس محکوم کردم. دست مادر بر شانه ام نشست، در چشمانم قهوه ای روشنش خیره شدم. دستم را گرفت، به پشتی تکیه دادیم. پتویی که دستش بود را دور شانه هایمان انداختیم. مامان نفس عمیقی کشید.

- خب! تعریف کن. چه خبر؟ چپیده که اینقدر عصبی و نگرانی. قبل اینکه بیای آرام بودی و همین آرامشت منو می ترسوند.

لبخند پر دردی زدم، دستان لرزانم را بهم قلاب کردم.

- مامان! خسته ام. چرا من نمی تونم به آرامش برسم؟ دانیال....

با آوردن نامش چیزی مانند چنگک بر حنجره ام چنگ انداخت، مانند آتشی که روی آن آب بریزند، خاموش و سرد شدم. به آسمان پر ستاره رو برویم خیره شدم، بالاخره بعد از بیست و یک روز صاف شده بود؛ اما من آشوب تر بودم.

مادر بازویم را فشرد.

- از وقتی اومدم، چشمت دارن ازم سوال می کنن. هستی! هرچقدر ادای آدمای بیخیال رو دربیاری چشمت دستتو رو می کنن.

متعجب نگاهش کردم.

- اونجوری نگام نکن، من مادرتم. دانیال بعد رفتنت اومد و همه چیزو تعریف کرد. با تمام وجود شرمنده است. به نظرم باید باهم صحبت کنید. شاید باید اول پازل گذشته رو حل می کردین بعد پازل زندگی مشترکتون رو شروع می کردین. هستی! تو قوی بودی و هستی. مطمئنم بهترین تصمیم رو می گیری. اینم بدون ما همیشه کنار تیم. تا هر وقت هم میخوای اینجا بمون؛ اما وقتی برگشتی مثل همیشه بهترین تصمیم رو گرفته باش. قول بده. اینم بدون طبق خواسته ات به دانیال ازت هیچی نگفتیم. ولی.....

مردد نگاهم کرد.

- ولی چی مامان؟
- آب دهانش را قورت داد.
- اونقدر پشیمونه که پاتوقش شده دم خونه ما.
- پوزخندی زدم.
- نمی دونم، باید فکر کنم.
- باشه فکر کن. فقط با دانا تماس بگیر. خیلی دلتنگته، اونکه گناهی نکرده. اردشیر خان و ماهرخ خانوم هم بدجور دلتنگی تو میکنن.
- نفهمیدم سردرد چه زمانی به سراغم آمده بود، نگاه تارم را به مادرم دوختم.
- ببخش که فقط مایه دردسر و عذابتم مامان. مرسی که هستی.
- ضربه آرامی به شانه ام زد.
- کدوم دردسر آخه؟ اینقدر با فکرای بیخود خودتو عذاب نده.
- سرم را روی شانه اش گذاشتم، موهایم را کنار زد. پیشانی ام را بوسید.
- مادر و دختر خوب خلوت کردینا! مریم خانوم یه کوچولو منم تحویل بگیر ی بد نیستا.
- محراب! از کی اینقدر حسود شدی پسر؟ فردا می خوایم بریم، چشم نداری ببینی دو دقیقه پیش دخترم نشستم؟
- محراب خان! خان داداش حسود هرگز نیاسود.
- آمد و روبرویم نشست.
- هستی! به من نگاه کن. به خدا با غصه خوردن هیچی عوض نمی شه؛ جز اینکه خودتو اذیت کنی. به دانیال فرصت بده. دانیال هفته ای دو سه بار میاد خونه امون. میره میشینه اتاقت و مدام لباساتو بو می کنه. به خدا هم به خودت هم به اون داری ظلم می کنی.
- نفسم را فوت کردم.
- چشم به حرفاتون فکر می کنم. مامان خیلی باهام صحبت کرد؛ اما بحث یک عمر زندگیه. خیلی زود دارین میریدا.
- لپم را کشید.
- خواهر جان! کلاً حساب روزا از دستت در رفته ها. فردا چهاردهمه فروردینه. بهت خوش گذشته، مامان شنبه باید مدرسه باشه و منم کلی کار دارم.
- چشمانم خود به خود گرد شدند.
- جدی میگی؟ چقدر زود گذشت!
- «این روزها قصه ی وفا را با کدام قلم نوشته اند که دیگر رنگ و بویی ندارد.»
- مادر موهایم را نوازش کرد.
- خوشحالم بهت خوش گذشته. ما واسه پنج صبح بلیط داریم، باید بیدار شی و ما رو تا ترمینال برسونی.
- اخم محوی بین ابروهایم نشست.
- بلیط! واسه چی؟ چرا من باید آخرین نفر خبردار شم؟!

محراب خندید.

- من تا یک ماه ماشینو نمی خوام، بمونه اینجا دستت.

می دونم تنهایی حوصله ات سر میره.

چشماتم اون شکلی نکن. هرچقدرم طول و عرض این روستا رو بری، بگی دوستش داری؛ اما من خوب می شناسمت.

خودم را در آغوشش انداختم.

- ممنون، ممنون بابت همه چیز.

آرام پشتم را نوازش کرد و کنار گوشم زمزمه کرد :

- فقط زودتر برگرد، این عذاب رو واسه همه تموم کن.

آرام پلک های تب دارم را بستم، باز هم خدا را برای داده ها و نداده هایش شکر کردم.

تا خود صبح بیدار ماندیم و لحظه ی رفتنشان، تا زمانی که از پیچ جاده بگذرند با نگاهم بدرقه شان کردم.

کلافگی و دلتنگی تمام لحظاتم را پُر کرده بود.

خورشید نارنجی رنگ؛ زیبایی اش را به رخ آبی دریا می کشید. موج ها آرام می رفتند و می آمدند. ذهنم خالی بود و به آهنگ گوش سپرده بودم.

((تو از یک برگ می گفتی من اونو کاج می کردم

همیشه کمترین ها رو زیاد اغراق می کردم

همیشه در کنار تو حضور من دو حالت داشت

یا جونم این وسط بود و یا احساسم دخالت داشت

تو یه قلعه نشون میدی میگم وقت صعودم هست

بگو تا پیش مرگت شم توانش در وجودم هست

من اونقدر اومدم با تو نمیتونم که برگردم

من از یک ترسی اینجوری تو رو محکم بغل کردم

به آغوشم دور تو دارم دیوار می بندم

چه ابری تو چشمامه بری رگبار می بندم

شاید روزی بگی میخوام برم یه گوشه تنها شم

برو اما بعیدم نیست همون دور و برا باشم

تا یه قلعه نشون میدی میگم وقت صعودم هست

بگو تا پیش مرگت شم توانش در وجودم هست

من اونقدر اومدم با تو نمی تونم که برگردم

من از یک ترسی اینجوری تو رو محکم بغل کردم.))

نطفه بغضم را خفه کردم، آه کوتاهی از گلویم خارج شد. آخرین پوک را به سیگارم زدم، نگاهی به پاکت مجاله شده اش انداختم. ذهنم پر کشید به شش ماه قبل تر.

((ای بابا یادم رفت دستمال بگیرم، پرتقال خوردم دستم نوچ شد.

بلند خندیدم.

- وای خواهر النگوهاتون نشکنه.

دانیال صدایش را نازک کرد.

- نه عزیزم، شوهرم نمی ذاره آب تو دلم تکون بخوره.

قهقهه زدم، بریده بریده گفتم :

- دیوونه شدید رفت. تو کیف دستمال هست، بردار. داخل کیفم دست برد.

- ماشاالله کیف نیست، خورجین شترهای حجازه. ای بابا کجاس...

ساکت شد، اخم هایش را درهم کشید. آسمان چشمانش ابری شد. با غم عجیبی خیره ام شد.

آب دهانم را قورت دادم. دستم را روی پلک هایش کشیدم.

- چی شده عزیزترین؟! چشمات؟

نفس کلافه اش را فوت کرد.

- حتی اگه مردم دیگه بهش لب نمی زنی.

لبخند زدم.

- دور از جونت. صد و بیست سال زنده باشی چشم، قول.))

لبخند تلخی زدم؛ اما عذاب وجدان مانند زنجیر از این عهدشکنی به دور افکارم پیچید. یک پاکت را در آن دو سه ساعت تمام کرده بودم. گویا با تمام دنیا قهر بودم. آخرین نگاهم را به دریای بی کران شب دوختم و به سمت روستا حرکت کردم.

"آنقدر غرقت شدم تا یادم رفت حوضچه ی گذشته را، دریای اکنونم چگونه تاب بیاورد جزرت را؟"

بعد از زیارت تصمیم گرفتم کمی خرید کنم. با یادآوری اینکه شب دانا مهمانم بود، لبخند عمیقی روی لبانم نقش بست. تصمیم داشتم یکی از غذاهای محلی که خاله ی مادر یادم داده بود، را درست کنم.

همینطور که از بازار می گذشتم، یکی از تابلوهای چشم نواز معرق کاری که مزین به دعای نادعلی بود، توجهم را جلب کرد. دعایی که ورد زبانش بود. نقش چشمانش جلوی دیدگانم نقش بست، بالاخره طاقتم تمام شده بود و پیام داده بودم "زود میام، باید حرف بزنیم. اما..."

بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی را خاموش کرده بودم. با صدای فروشنده به خودم آمدم.

- خانوم! رسید و کارتتون.

با دیدن تاریخ روی رسید آه غمگینی از گلویم خارج شد. تولدم بود و قرار بر این بود عقدهمان باشد. سرم را تکان دادم، صندوق ماشین را باز کردم و با دقت خریدها و تابلو را جا دادم.

با آن کفش های پاشنه پنج سانتی، راه رفتن روی سنگ ها پاهایم را نابود کرده بود. آنها را از پا بیرون کشیدم، کمرم را که صاف کردم، نگاهم در یک جفت گلوله ی خاکستری که مانند خودم متعجب خیره ام شده بود، گره خورد. آب دهانم را قورت دادم، چشمانم را کلافه بستم. دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. حوصله ی هر کس را داشتم جز آبتین!

در ماشین را باز کردم تا به سرعت از آنجا دور که نه فرار کنم؛ اما از آنجایی که بخت با من یار نبود، به سرعت نور رو برویم قرار گرفت.

- تو! اینجا! باورم نمیشه. پس چرا سر سفره عقدت نیستی؟

نفس کلافه ام را بریده بریده بیرون فرستادم. لبخند نیم بندی تحویلش دادم.

- سلام آقا آبتین، چرا باورتون نشه؟ زمین خیلی گرد و کوچیکه.

لبخندی زد.

- ببخشید، سلام. نگفتی چرا اینجاایی؟

نگاه سرگردانم را به نقطه ای نامعلوم دوختم. در دل خدا را شکر کردم که بی خبر است؛ اما از طرفی وجودش بین آن همه کلافگی و دلتنگی مرگ آور بود.

- با توام! هستی! چرا پای چشمت گود افتاده؟

سنگریزه های زیر پایم را به بازی گرفته بودم. چه داشتم که بگویم. سرم را بالا گرفتم و مصمم در نگاهش خیره شدم.

- فعلاً یه مشکلی پیش اومده. برای جشن حتماً دعوتتون می کنیم، مطمئن باشید. با اجازه اتون باید برم عجله دارم. پوزخندی زد.

- درست جواب منو بده. ببینم نکنه دانیال جا زده؟ آره؟

نگاه عصبی ام را به چشمانش دوختم.

- لطفاً تو مسائل خصوصی من دخالت نکنید. دیگه هم حرفی نباشه.

خواست نزدیک تر شود، بدون اینکه اجازه دهم حرف دیگری بزند، روی پاشنه ی پا چرخیدم.

با دستش بند کیفم را کشید. عصبی در چشمانش خیره شدم، از میان دندان های کلید شده ام گفتم.

- لطفاً دستتون رو بکشید، گفتم عجله دارم.

خونسرد بند کیف را محکم تر کشید.

- ول نمی کنم تا جوابمو ندی.

از خشم منفجر شدم، حس می کردم از گونه هایم آتش زیانه می کشد. به خودم که آمدم صدای سیلی که از من خورده بود توجه دو سه نفر رهگذر را به خود جلب کرده بود. سریع سوار ماشین شدم، دنده را جا به جا کردم، از آینه بغل دیدم که چند قدم دنبالم آمد و با صدای بلندی گفت :

- من هنوز سر حرفم هستم، می خوامت. آگه....

نماندم تا ادامه ی مزخرفاتش را بشنوم، پایم را تا آخرین حد ممکن روی پدال گاز فشردم. اصلاً حوصله بحث قدیمی و مسخره اش را نداشتم. تمام حرصم را بر سر کلاچ و گاز بیچاره ی ماشین خالی کردم. تا خود روستا یک پاکت سیگار را باز هم تمام کرده بودم. متوجه نشدم چه زمانی به خانه رسیدم و میوه ها را داخل سینک ظرفشویی ریختم. چند نفس عمیق کشیدم تا بر اعصابم مسلط شوم.

آخرین نگاه را به اتاق انداختم، مرتب و گردگیری شده بود. به پیراهنم دستی کشیدم، روسری قرمزم با پوستم هارمونی جالبی ایجاد کرده بود. دلم عجیب شور می زد، دوست داشتم دانیال هم همراه دانا آمده باشد. غرق افکارم بودم که با صدای تک بوق دانا به سمت در پا تند کردم.

"چه قصه ای زیباتر از قصه ی برگ و درخت. اما دل من شکوفه زد افسوس که پاییزش زود رسید."

در ماشین چشم چرخاندم؛ اما نبود. سعی کردم بر نفس های به شماره افتاده ام مسلط شوم. با لبخند همیشگی اش به سمتم آمد.

- سلام! آجی قشنگم تولدت مبارک!

لبخند عمیقی صورتم را پوشاند.

- سلام! برادر عزیزتر از جان! ممنون عزیزم.

با دو تيله ی سبز زیبایش خیره ام شد.

- چقدر دلم برات تنگ شده بود. راستی قراره تا صبح اینجا وایستیم؟

-وای! ببخشید چه میزبانی هستم من.

بسته ها را از دستش گرفتم و از پله ها بالا رفتیم.

- به به چه کرده این خواهر من! دست مریزاد.

"قصه ی پاییز همیشه زیبا بود، اما دل من مرد از این برگ ریزان."

عصبانیت و ناراحتی ام را به سختی به اعماق قلبم فرستادم، خدا می دانست چقدر به حضورش احتیاج داشتم. با صدای دانا به سمت پذیرایی کوچکمان رفتم.

- حالا بیا اومدم دو دقیقه ببینمت، هستی!

سینی چای را روبرویش گذاختم. لبخند محوی زدم.

- به لحظه چقدر شبیه دانیال صدام کردی.

چشمان غمگینش را به سوی دیگر چرخاند.

- دانا! منظوری نداشتم.

لطفاً به من نگاه کن.

- نمی دونم چی بگم.

نفسم را آهسته بیرون فرستادم.

- هرچیز که اتفاق افتاده رو بگو.

جرعه ای چای نوشید، با نگاه منتظر خیره اش شدم. کش و قوسی به بدنش داد.

- هستی! حقیقتش

بین گفتن و نگفتن مردد بود. آب دهانم را قورت دادم.

- بگو، راحت باش.

- می دونی؟ از وقتی که رفتی همه چیز بهم ریخته. مامان با دانیال صحبت نمی کنه، بیقراره. بابا هم باهاش سرسنگینه، همه دلشون برات تنگ شده.

دستان سردم را در دست گرفتم.

- قریون چشمای منتظرت برم، اونجوری نگام می کنی دق می کنم. اول خواهرمی بعد زنداداش. خود دانیال شده مرغ سرکنده، به خدا هیچ جا آرام قرار نداره. خیلی حالش بده. نمی گم حقش نیست؛ اما شده از اون دانیال لجباز و مغرور صد درجه بدتر. پاورت میشه سیگار می کشه؟ اونم روزی دو پاکت! حقیقتش بهش نگفتم اینجا میام. ترسیدم بیاد یه چیز بگه بدتر شه. جدیداً خیلی بی اعصاب شده.

لبخند غمگینی به لحن و جمله ی آخرش زدم. آه سوزناکی از عمق قلب شکسته ام بیرون آمد.

- منم آرام و قرار ندارم، دلنتگی راه نفسمو بسته. اما اگه قرار باشه مدام گذشته امو بکوبه تو سرم و بهم شک کنه، نمی شه. اگه بیقراره و دنبالم گشته، چرا اینجا نیومده؟ اون که می دونه فقط اینجا رو دارم. تا الان به هیچکس گله نکردم، سکوت کردم؛ اما تو فرق داری. تو...

بغض نفس هایم را به شماره انداخت.

- با خودت این کارا رو نکن، حق داری. اما باهاش صحبت کن، بذار سنگ و دیوارا برداشته شه.

چشمانم را بستم، کم طاقت تر شده بودم و هستی سابق نبودم. لبخند نیم بندی زدم.

- بهش گفتم دارم میام، حتماً تا آخر هفته برمی گردم و اولین کاری که کنم، صحبت با اونه.

چشمانش خندیدند.

- حالا شدی دختر خوب. اینا که یخ زدن، برو دو تا چایی لب سوز بریز با این کیک داناپسند بخوریم.

تا صبح کلی خندیدیم و لحظات خوب ساختیم، هدیه برایم گردنبند پلاتینی گرفته بود که حرف "د" و "ه" در یک دایره به شکل کره به طور ماهرانه طراحی شده بودند. ظهر فردایش هم راهی تهران شد، چرا که قرار بود برای مصاحبه ی کاری آماده شود. برایش خیلی خوشحال بودم.

نم نم باران می بارید، نفس عمیقی کشیدم و عطر خاک نم زده را به ریه کشیدم، چقدر شبیه عطر نفس هایش بود و قلب من بی تاب می کرد.

.

.

برای همه چیزهایی گرفته بودم. قرار بود پنجشنبه به تهران برگردم و بعد از صحبت با دانیال؛ به دیدن هما و پسر تازه از راه رسیده اش بروم.

تنها دو روز مانده بود، دلم آشوب بود. نزدیک طلوع آفتاب کنار دریا ایستاده بودم، وسوسه ی لمس شن های ساحل زیر پوستم را قلقلک می داد. کفش هایم را درآوردم و آرام آرام به سمت دریا حرکت کردم. تا کمر داخل آب بودم و برخورد موج ها حس خوبی به ذهن و روح خسته ام می داد. آنقدر ایستادم که حس کرختی و خستگی بر من غلبه کرد و از آب بیرون زدم.

لباس هایم که خشک شدند به سمت روستا حرکت کردم. چند شبی بود خواب بر چشمانم حرام شده بود؛ اما بعد از آب تنی، پلک هایم میل عجیبی به افتادن روی همدیگر داشتند. تمام وسایل را داخل صندوق چیده بودم، بعد از دوش مختصری علی رغم اصرارهای خاله برای نهار خستگی بر من چیره شد و کنار شومینه پلک هایم چفت هم شدند.

" در بیداری هایم هم، شیرین ترین رویا هستی، ای عشق تلخم!

موقعیت زمانی و مکانی خود را گم کرده بودم، اتاق در تاریکی مطلق بود. قلبم مانند طبل در مغزم می کوبید. فکر خواب پریشانم یک لحظه هم رهایم نمی کرد. یک لیوان آب خوردم، پنجره را باز کردم تا بادی به صورتم بخورد؛ بلکه التهاب درونم کمی کاهش یابد. ناگهان گریه ای از روی درخت با صدای وحشتناکی در ایوان پرید، ناخودآگاه جیغ کشیدم. سریع پنجره را بستم، دستم را روی قلبم گذاشتم. حالم بدتر شده بود، ساعت دیواری نه شب را نشان می داد. پریشانی ام قدرت هر کاری را از من ربوده بود. سریع گوشی را روشن کردم. سیل پیام ها و تماس های از دست رفته، پرگوشی ام روانه شد. آب دهان نداشته ام را قورت دادم، آخرین پیام متعلق به آتنا بود. با دستای خیس و لرزان بازش کردم.

" هستی! کجایی؟ تورو خدا جواب بده. دانا و دانیال... "

اتاق دور سرم می چرخید، از این بی خبری حال مرگ گرفته بودم. از طرف همه تماس از دست رفته داشتم. با دستانی لرزان شماره ی دامون را گرفتم، اولین بوق نخورده با صدایی پریشان و گله مند پاسخ داد :

- کجایی دختر؟ چرا تلفن لامصب اونجا رو بر نمی داری؟

آه از نهادم بلند شد، نمی خواستم هیچ چیز مانع استراحتم شود و از پریش جدایش کرده بودم. نگران لب زدم :

- خواب بودم از برق کشیده بودم. داداش! چی شده؟ دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. آتنا چرا نصفه حرف زده؟ دانا و دانیال چی؟ نصف عمر شدم.

نفس کلافه اش را فوت کرد.

- دانیال عملش خوب بوده، تا یک ساعت دیگه بهوش میاد. اما دانا...

دیگر ادامه حرف هایش را نمی شنیدم. به خودم که آمدم وسط جاده بودم و با آخرین سرعت سمت تهران حرکت می کردم. آفتاب تازه درآمده بود که از پذیرش سوال می کردم، اجازه ی ورود نمی دادند. با کلی داد و گفتن بد و بیراه بالاخره رضایت داد و به بخش هدایت کرد. وقتی گفت دانا بخش مراقبت های ویژه بستری است، دنیا مقابل چشم هایم سیاه شد. پاورم نمی شد، نمی دانستم چرا آن اتفاق افتاده. به سمت اتاق دانیال پا تند کردم، عرق سردی از تک تک سلول هایم چکه می کرد. دامون پشت به من بود، پدرش هم کلافه و سر به زیر قدم می زد. روبرویش ایستادم و صدایش کردم.

- بابا اردشیر!

با لبخند غمگین و چشمان بی فروغ آغوشش را برابم باز کرد. به سمتش پرواز کردم.

- تو که بیمعرفت نبودی بابا جان. ببین پسر ام چی شدن. هستی! کمرم شکست.

بغضم را فرو خوردم، وقت زاری نبود. کمک کردم بنشینند. لیوان آبی که دامون آورده بود، به اصرار من چند جرعه نوشید. دستان سردش را گرفتم.

- بابا جان! آروم باشید قریونتون برم.

به در اتاق دانیال خیره شد.

- چه خوب اومدی، بوی دانیالمو میدی.

دستانش را آنقدر نوازش کردم تا بالاخره کمی آرام گرفت.

دامون را گوشه ای کشیدم.

- آقا دامون چی شده؟

چه اتفاقی افتاده؟ تصادف کردن؟

سعی می کردم لرزش بدنم را کنترل کنم.

نفس عمیقی کشید و با لحن غمگینی گفت :

-دیشب مامان مثل مرغ سرکنده بود، هی می رفت و میومد می گفت دلش شور می زنه. به تو زنگ زد به مامانت، به همه. به دانیال چند مرتبه زنگ می زد، جواب نمی داد. دانا رو فرستاد دنبالش تا اینکه شرکت پیداش می کنه و راضی اش می کنه بیان خونه، موقع بیرون زدن با مش رحیم، صدا دعوا می شنون. دانا زودتر از اونا خودشو می رسونه، نزدیک غروب بود و خیابونا خلوت. چندتا زورگیر می خواستن یکی از این پسر بچه های کارو اذیت کنن. دانا سر می رسه و اون نامردا میریزن سرش و یه چاقو نزدیک طحالش و یکی هم به دستش می زنن. دانیال که می رسه، کتکش می زنن دو تا از دنده هاش مو برداشته. به دست و پاشم چاقو زدن می زنن. زخماش هم عمیق بودن. اما زود خوب میشه، ولی دانا تا رسیدن آمبولانس زیاد خون از دست میده و...

دیگر ادامه ی حرف هایش را نمی شنیدم، صدای دانا در گوشم زنگ می خورد. گویا وزنه ی صد کیلویی روی شش هایم گذاشته بودند. نمی توانستم نفس بکشم. صدای نفس هایم به خس خسی کشنده، تبدیل شده بود. دامون متوجه حالم شد. کمک کرد روی یکی از نیمکت ها بنشینم، به زور چند جرعه آب قند داد تا بخورم و حالم جا بیاید. نمی توانستم بنشینم و فقط تماشاگر باشم. با کلی اصرار و خواهش پدر و دامون را به خانه فرستادم. وارد اتاق دانیال شدم، صورت رنگ پریده اش جان از تنم می برد. دانه های درشت عرق از سر و رویش پایین می ریختند. دیدنش در آن وضعیت، بغض چند ماهه ام را به رودی روان مبدل ساخت. پیشانی اش را نوازش کردم. هق هق می کردم و با دستمالی خیس صورت و سرش را کمی خنک می کردم. وقتی خیالم راحت شد تب و درد ندارد، به بخش ICU رفتم. با دیدن دانا زیر آن دستگاه ها با آن صورت تکیده که بین مرگ و زندگی دست و پا می زد. با چشم های طوفانی خیره ی دستگاه ها و خطوط کج و معوجش بودم. هق هق و آهم دست خودم نبود. در باورم نمی گنجید آن دو جنگل زیبا بسته شده اند و برای قطره ای زندگی در تلاشند.

"من به تو می گویم راز زندگانی را، بودن با عزیزانت که قلبت هستند و تماشای لبخندشان حتی از دور"

روی راحتی نشسته بودم، به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم. صورتش خیلی لاغر شده بود. اخم روی پیشانی اش نشان می داد هنوز کمی درد دارد. نمی دانم چقدر خیره اش بودم، به خودم که آمدم ساعت دیواری دقیقه هایی گذشته از نیمه شب را نشان می داد.

با صدای زمزمه ماندنش به سمت تخت رفتم.

- هستی! اینجاچی؟ اومدی؟ دیگه هیچ جا نرو. من، من خیلی پشیمونم.

دستم را روی انگشتانش گذاشتم، خواستم حرفی بزنم که با چشمان بسته اش مواجه شدم. در خواب باز هم حرف می زد. صندلی را کنار تختش گذاشتم. انگشتانش را به بازی گرفتم، می دانستم حسم می کند. با چشمان تب دارم خیره اش شدم و زمزمه کردم :

- خدا می دونه چقدر تشنه ی غرق شدن تو اون دو تا گوی مشکی ام، چقدر دلم جادوی نفس هات رو می خواد تا آروم بگیرم، کی به آرامش می رسیم دانیال؟

با اینکه ساعت بی خوابی هایم از دستم در رفته بود، باز هم چشمانم از زن دلربای سرزمین رویا مانند دزد فراری بود. با شنیدن صدای آذان صبح به سمت نمازخانه پا تند کردم، ذکر و زمزمه ام فقط دانا و صبر برای همه بود. پای

دلم مرا به سمت ICU کشاند، از دور ماهرخ جان را دیدم که شانه های نحیفش می لرزیدند و به آن شیشه ی لعنتی چسبیده بود. بغضم را فرو خوردم و با گام های بلند به سمتش رفتم. دو گوی زمردینش کدر رنگ و پژمرده بودند، خودش را در آغوشم انداخت و آنقدر گریه کرد تا آرام گرفت. سعی کردم محکم باشم و دلداری اش بدهم.

به اصرار او برای استراحت به خانه رفتم؛ اما به جای خواب فقط کابوس می دیدم.

شب که به بیمارستان رفتم باز هم دانیال خواب بود. آسیب دنده هایش جدی بود، مسکن های قوی مرد مرا از پا انداخته بود. دو سه روزی نباید زیاد حرکت می کرد. فردای آن روز که به اصرار آتنا به خانه رفته بودم دانیال با لجبازی و رضایت خودش مرخص شده بود.

وقتی رفتم و با جای خالی اش مواجه شدم آه از نهادم بلند شد. با صدای افتادن چیزی به سمت در چرخیدم، ماهرخ جان روی زمین افتاده بود و چشمانش بسته بود.

- مامان! چی شدی قربونت برم؟ پرستار! یکی کمک کنه.

در چشم بر هم زدنی اتاق پر از دکتر و پرستار شد.

ماهرخ جان دچار حمله ی عصبی شده بود و چند روزی باید مهمان بیمارستان می شد.

با اصرار خودم، من به عنوان همراه تمام مدت کنارش ماندم. اصلاً فرصت نمی کردم زیاد استراحت کنم یا حتی دیدن دانیال بروم، گویا همه چیز به همدیگر گره خورده بود. حرف های پزشک دانا که در گوشم زنگ می خورد دلم می خواست زار بزنم.

گفته بود :

"اگه زودتر هوشیار نشه وضعیتش خطرناک میشه."

روز و ساعت را فراموش کرده بودم، ماهرخ جان به زور آرامبخش می خوابید. نفس کلافه ام را بیرون فرستادم، به خاطر ماهانه گویا هزارپا روی اعصابم حرکت می کرد، میل به هیچ غذایی نمی رفت. چشمانم را بسته بودم، زیر لب امن یجیب می خواندم و خدا را التماس می کردم. با شنیدن صدای پایی قلبم به تقلا افتاد، چشمانم را که باز کردم، نگاهم در سیاه های خسته و کلافه اش گره خورد. لبخند خسته ای زدم، اولین قدم را که برداشتم با شنیدن صدای گرفته و نازک نازنین و مادرش متوقف شدم.

- وای خدا این دیگه چه بلایی بود؟ وای خواهرم! ای وای دانا!

مادرش تنه ای به من زد و وارد اتاق شد. تا خواستم قدم دوم را بردارم، با دیدن صحنه روبرویم خشکم زد.

با قدم های سریع خودم را به راه پله رساندم، به حیاط سمت درختی که مثل این روزهای من تنها بود، رفتم. به خاطر سرعت زیادم به نفس نفس افتاده بودم؛ اما تلاشم برای منظم شدنش بی فایده بود. دستم را روی قلبم گذاشتم، سریع تر از همیشه می تپید.

"فقط چند قدم مانده تا برف دلت آب شود، دستم را بگیر شکستن یخ های اشکت با من."

چهره و خنده های دانا یک لحظه از جلوی چشمانم دور نمی شد. آغوش دانیال که بهشت من بود و کسی حق نداشت در آن پا بگذارد. پشت پلکم مُدام می پرید. نفس هایم برای بار هزارم فقط خس خس بودند، دیدم لحظه به لحظه تار می شد، پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. در حال سقوط بودم که در آغوشی فرو رفتم که عطر نم زده اش اکسیژن بود؛ اما فقط یک ثانیه بود و بعد از آن فقط سیاهی مطلق.

"چرا گریه می کنیدی؟"

مامان ماهرخ!

چرا به دیوار خیره ای؟

عزیزترین! چرا پریشونی؟

دا...نا! دانا حالش خوبه؟

یکی جواب منو بده.

صدای جیغ ماهرخ جان رعشه بر تنم انداخت.

- دانا رفت. پسر من رفت.

دوباره همه جا سیاه شد."

روی تخت نیم خیز شدم، دانیال با چشمانی نگران سرخ خودش را به تخت رساند.

- بیدار شدی؟ بالاخره قهر چشمتون تموم شد بانو جان؟

با چشمان گرد شده به اطراف نگاه می کردم، از صورتم آتش بیرون می زد. قلبم قصد شکافت سینه ام را داشت.

تکیه ام را به خودش داد. دست چپم را بلند کردم، تا گره دستانتش را باز کنم، حس سوزش باعث شد دوباره سرجایش برگردانمش.

حس می کردم در سرم طبل می کوبند، صدای تپش قلبم را می شنیدم. خواستم موقعیتم را حلاجی کنم؛ اما نفهمیدم چرا چشمانم دوباره چفت هم شدند.

"با من از کویر دلت بگو تا با آب حیات گل بارانتش کنم."

دانیال

محتوای پیامش مدام جلوی چشمانم بود.

"میخوام فکر کنم، به زمان احتیاج داریم، هم من هم شما. جای دور نمیروم؛ اما اونقدرم نزدیک نیستم که راحت چشم تو چشم شیم."

هرگز فکر نمی کردم از چیزی که می ترسیدم سرم بیاید، تا مرز جنون رفته بودم.

تمام وسایل اتاقم را شکسته بودم، آرام و قرار نداشتم. به آپارتمانم هم که می رفتم، هوایش قصد جانم را کرده بود. پایم را روی پدال گاز فشار دادم، بام تهران بودم. نمی دانم چه ساعتی از شب بود؛ اما پرنده هم پر نمی زد. شهر زیر پایم بود، از عمق دلم فریاد زدم آنقدر تا کمی سبک شدم. از داشبرد پاکت سیگار را برداشتم، روزهای اول که می کشیدم مدام سرفه می کردم. اما تنها چیزی بود که کمی تسکینم می داد. هر جا که فکر می کردم باشد، سرک کشیده بودم، حوالی روستای مادرش هم رفته بودم؛ اما آدرس دقیق نداشتم. یک هفته ی تمام آنجا را زیر پا گذاشتم قطره ای میان دریا شده بود. کلافه دستی میان موهایم کشیدم، ثانیه ها کش آمده بودند. به قول دامون، بدون هستی گویا چیزی کم داشتم. دانیال همیشه نبودم. نفسم را تکه تکه بیرون فرستادم، با صدای زنگ گوشی تکیه ام را از زده ها گرفتم، دانا پشت خط بود.

مردد بین پاسخ دادن و ندادن آنقدر دست دست کردم تا قطع شد. خواستم بیخیال روی صندلی پرتش کنم که با دیدن محتوای پیامش شرمنده شدم.

"داداشم! این همه با هستی چرخیدی، کاش حداقل ازش یاد می گرفتی اطرافیان رو ناراحت نکنی. همه ی ما نگرانیم. یعنی چی این جواب ندادنا؟"

بدون معطلی سوار شدم و کمتر از نیم ساعت به خانه رسیدم، با دیدن ماشین پدر بزرگم لبخند کمرنگی بر لبانم نقش بست.

در را باز کردم و سوییچم را روی جالباسی آویزان کردم، با صدای دانا کنجکاو نگاهم را در سائلن چرخاندم.

- بفرمایید! میگم من کارمو بدم میگین نه. شازده تشریف فرما شدن. بزن کف قشنگ رو.
- شانه ای بالا انداختم، اولین قدم را برداشتم که با دیدن کیک تولدم در دستان آتنا، با لبخند قدر شناسانه ای به سمت عزیزانم رفتم.
- همه تبریک گفتند و برایم آرزوهای زیبا کردند، آخرین نفر دانا بود. در آغوشم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد :
- تولدت مبارک. اما حیفم میاد نگم. قرار بود امشب بزرگ ترین سورپرایز عمرت باشه. حیف که خرابش کردی. امیدوارم بتونی جبران کنی.
- ضربه ای به پشتم زد، بغض مانند سنگ به گلویم چسبیده بود. به زحمت صدایم را صاف کردم و مانند خودش زمزمه وار گفتم :
- همه چیز رو به راه میشه، زود زود. قول میدم.
- بعد از خوردن شام و کیک، دامون صدایش را صاف کرد و ایستاد.
- خب نوبتی ام باشه، نوبت قصه ی شیرین کادوهاست.
- کادو چیه؟ مگه بچه ام! همین که یادم بودین کافیه.
- آتنا به حرف آمد.
- بذار حالا که هستی نیست ما کمی از ماموریتش رو انجام بدیم. چقدر جاش خالیه، چقدر برنامه چید. چه لباسی گرفته بود.
- ناخودآگاه آه غلیظی از سینه ام خارج شد. با اینکه زمان زیادی نگذشته بود؛ اما هر یک روز مانند یک سال می گذشت. همه کادوهایشان را دادند، خواستم بلند شوم و به خلوتم پناه ببرم دانا با بسته ای به سمتم آمد. با اخم کمرنگی نگاهش کردم.
- تو که کادوت رو دادی. این دیگه چیه؟
- در چشمانش ناراحتی موج می زد، صدایش را صاف کرد.
- این کادوی صاحب جشن امشب که نیست. جای خالی اش خیلی تو ذوق می زنه.
- ازم خواسته حتماً به دستت برسونم.
- همه قصد جان مرا کرده بودند. سریع بسته را باز کردم، بی نظیر بود و چشم نواز. خودم را نفرین کردم که چگونه شکستم کسی که تمام نفس هایم بود.
- "فقط یک چیز باشد این میان از من یادگار، دوستت می دارم بیشتر از هر چه دوست."
- مانند کودکان که از مادرشان دورند مدام بهانه می گرفتم، تولدش بود و نمی دانستم کجاست. دانا شب نمی آمد و حسم می گفت همانجایی رفته که هستی آنجاست. در حسرت به آغوش کشیدنش مانند شمع می سوختم.
- تمام شب بیدار بودم، با شنیدن صدای لاستیک های دانا روی سنگ فرش ها به سمت حیاط پرواز کردم.
- سلام.
- کجا بودی؟ مطمئنم پیش هستی بودی.
- مردد بود و چشمان طوفانی اش گواه بر حسم بود.
- حرف بزن دانا!

- آره تولدش تنها اون سر دنیا بود، در حالیکه باید پای سفره عقدش باشه. دانیال! هستی منتظرت بود. توقع داشت زمین و زمان رو بهم بدوزی. پیداش کنی و نازش رو بکشی.
اما بازم کوتاه اومده و بزودی میاد. فقط دیگه خرابکاری نکن.
با قدم های بلند به ساختمان رفت.
لبخندی روی لبانم شکل گرفت؛ اما بی قرارت تر شده بودم.

"میان دلتنگی های رسوایم، چه آبرویی می خرد لبخند چشمانت!"

حساب ها را بررسی می کردم، حواسم که به کار پرت می شد کمتر بیقراری می کردم. نمی دانم چند ساعت سرم در ترازنامه و قراردادهای بود. با صدای در اتاق به خودم آمدم. نگاهم در چشمان نگران دانا گره خورد.
- ما رو که از نگرانی کشتی، چرا جواب تلفن نمی دی؟ هیچ ساعتو نگاه کردی؟ پاشو، دل تو دل مامان نیست.
بی هیچ حرف و اعتراضی آماده شدم. مش رحیم در را بست. دانا زودتر رفته بود. دکمه ی همکف را زدم، اصلاً حوصله ی رانندگی نداشتم؛ خدا را شکر کردم که دانا را فرستاده بود.
- تو فکری پسر، تو کلت به خدا. درست میشه.
لبخند زیبایی زد که چروک های عمیق کنار چشمش را بیشتر نمایان کرد.
شانه اش را فشار دادم. چه آرامشی در چشمانش بود.
- دل تنگم، خیلی اشتباه کردم.
جلوی در ورودی برج بودیم.
- پس دانا کجا موند؟ چرا ماشینو هنوز...

جمله ام تمام نشده بود، که با شنیدن صدای فریاد دانا و زمزمه ی یا حسین مش رحیم حرف در دهانم ماسید.
قلبم محکم و بی وقفه می کوبید. نفهمیدم چگونه خودم را به خیابان اصلی رساندم. دانا گوشه ای مجاله شده بود، جوی خون از شکمش جاری بود. دیگر حالت دست خودم نبود، مشت و لگد بود که پرت می کردم. رنگش لحظه به لحظه بیشتر سفید می شد. دو نفرشان را کنار زدم؛ اما یکی از آنها از غفلتم سواستفاده کرد، از پشت چاقویی به دستم زد به سختی کنارش زدم بدنم داغ بود و چیزی حس نمی کردم. تا به خودم بیایم یک چاقوی دیگر در پایم فرو رفت.

- بچه سوسولا اوف شدین؟

مامانتون می دونه بچه هاشون کار بد کردن؟

نفس های عصبی ام را بیرون فرستادم، با چشمان پرزخی خیره اش شدم.

- وای ترسیدم. منو نخور.

دانا چشمانش روی هم افتادند. دستشان را از یقه ام جدا کردم. کنارش زانو زدم، لبانش سفید شده بودند. دستم را روی زخمش گذاشتم، پیشانی ام را پیشانی اش چسباندم. با صدایی دورگه گفتم:

- دانا! چشمتو باز کن. با خودت چی کار کردی داداشم؟

به سختی لای پلک هایش را باز کرد. نفس هایش کند و کش دار شده بودند.

خواستم بلند شوم؛ اما ضعف بر من غلبه کرد و تا به خودم بیایم یکی از آن بی وجدان ها با چوبی شبیه به دسته ی بیل محکم به سینه و گردنم ضربه وارد کرد. ضعف کاملاً بر من غلبه کرده بود، پلک هایم روی هم افتادند. آخرین صدایی که شنیدم مهممه و فریاد بود، بعد از آن تاریکی مطلق.

حس می کردم زیرم شعله ی آتش روشن کرده اند؛ اما نمی توانستم بدنم را تکان دهم. به پلک هایم گویا وزنه های صدفی وصل کرده بودند.

حس می کردم تارهای صوتی ام بهم چسبیده اند، تمام تلاش هایم به بن بست منتهی می شد و دوباره به دنیای بی خبری فرو رفتم. با حس تابش نور چشمانم را نیمه باز کردم، باورم نمی شد هستی با نگرانی خیره ام بود. لبخند محوی زدم، نفس هایم به سختی می رفتند و می آمدند. فقط حرکت لب هایش را می دیدم، از ناتوانی و این همه کسالت لجم گرفته بود که دوباره پلک هایم روی هم افتادند.

نمی دانم چقدر گذشته بود؛ اما با حس گرمای آشنایی که لا به لای موهایم به رقص درآمده بودند، چشمانم را باز کردم.

مادر غمگین خندید.

- بالاخره بیدار شدی، مادر!

به سختی لب هایم را خیس کردم.

- آب!

سریع لیوانی پر کرد و به دستم داد. یک نفس سر کشیدم. خواستم کمی جا به جا شوم، که با پیچیدن درد در گردن و کمرم اخم کردم.

- دانیال! زیاد تکون نخور قربونت برم.

- چی شده؟ من کجام؟

صدایش از بغض می لرزید.

- کجا می خوای باشی؟

بیمارستان.

با شنیدن کلمه بیمارستان همه چیز مانند فیلم تند از جلوی چشمانم گذشت.

- دانا! دانا کجاست؟ حالش خوبه؟

غم در چشمانش هویدا بود؛ اما سعی می کرد ماهرخ همیشه مقاوم باشد.

- اونم خوبه، استراحت کن.

" قلم سرنوشت را همانی در دست گرفت که تو را در مسیر رودخانه ی قلبم نوشت."

متعجب نگاهش کردم.

- واقعا! حالش خوبه؟

تلالو اشک دو گوی زمردینش نشان می داد چقدر اوضاع خراب است.

بغضم را به سختی قورت دادم.

- خوب میشه؟

نگاه طوفان زده اش را در چشمانم دوخت.

- دعا کن دانیال، هوشیاری اش خیلی پایینه. چرا یه دفعه اینجوری شد؟ همه چیز خوب بود.

دستش را نوازش کردم.

- خدا داره امتحانمون می کنه ماهرخ بانو!

- مثل هستی حرف می زنی.

بچه ام تو این یه روز آب شده. به خاطر ما گریه نمی کنه؛ اما من می دونم دلش خون بود، خون تر شد.

با فکر اینکه هستی اینجا بوده و همینجا کنار من نفس کشیده، حس شیرینی زیر پوستم دويد، برای لحظه ای تمام اتفاقات یادم رفت.

شب دوباره آمده بود؛ اما به خاطر مسکن ها باز هم در عالم بی خبری بودم.

دلخ خلوت با صاحب قلبم را می خواست، باید از دلش در می آوردم. به اصرار خودم مرخص شدم، فضای بیمارستان برایم خفقان آور بود.

هرچند باید تمام مدت در خانه می ماندم، حق حرکت نداشتم.

چشمانم را که باز کردم، خورشید رو به غروب بود. هستی نیامده بود، پکر از جایم بلند شدم. با احتیاط سمت سالن رفتم، خانه در سکوت مطلق بود. دو قدم بیشتر برنداشته بودم، صدای تلفن به گوش رسید. با قدم های آهسته به سمتش رفتم.

- بله؟ بفرمایید؟

صدای گله مند دامون در گوشی پیچید.

- دانیال! کجایی پسر؟ چرا تلفنت خاموشه؟

- حتما" شارژ نداشته.

کجایی؟ اتفاقی افتاده؟

- من و آتنا تو راهیم، آینازو از خونه هما برداریم میایم.

کلافه نفسم را فوت کردم، مردد بودم بپرسم یا نه.

- تو از هستی خبر داری؟ چرا نیومده؟

- هستی، هستی چیزه.

عصبی پشت لبم را جویدم.

- ای بابا چرا من من می کنی؟ هستی چی؟

بگو دیگه.

- هستی مونده پیش مامان.

ابروهایم بالا پریدند.

- پیش مامان! مگه هنوز بیمارستان؟

- آره.

دل تو دلم نبود. به سختی نفسم را بیرون فرستادم.

- دانا خوبه؟ دامون چرا نسیه حرف میزنی؟

- مامان!

- مامان چی؟

- مامان باید دو سه روز بستری باشه.

دیگر ادامه حرف هایش را نمی شنیدم، گویا صبرمان هر لحظه بیشتر به بوته ی آزمایش گذاشته می شد.

کلافگی به تمام دست و پای دلم پیچیده بود، چند روز پر استرس و نگرانی گذشت. با کمک آتنا آماده شدم. باید برای روند بهبودم به بیمارستان می رفتم.

آهسته به سمت بخشی که مادر بستری بود، قدم برداشتم، دلم برایش پر می کشید.

جلوی در اتاق مادر ایستاده بود، به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود. رنگ پریده و کلافه به نظر می رسید. اما مثل همیشه مرتب و خوش تیپ بود. سنگینی نگاهم را که حس کرد، چشمانش را باز کرد. به سمت من چرخید.

قدم اول را که برداشت، صدای نحس نازنین و خاله در راهرو پیچید. دندان هایم را روی هم ساییدم، اتفاقات آن شب از جلوی چشمانم گذشت؛

"- این هرزه چی داره که سنگشو به سینه می زنی؟

- هرزه تویی که رفتی بغل اون خوابیدی، برو دیگه نبینمت"

بدترین شب زندگی ام بود. به خودم که آدمم از گردنم آویزان شد، سرش روی سینه ام بود. انزجار تمام وجودم را گرفت. شانه اش را گرفتم تا از خودم جدایش کنم؛ اما بیشتر خودش را به من چسباند. هستی با چشمان ناراحت خیره ام شد و تا به خودم بیایم، سریع از پله ها پایین رفت.

" چگونه بگویم از غربت چشمانت که فقط مختص به من است، نزدیک بعیدی هستی اما به دست می گیرمش."

بی توجه به عشوه ها و پافشاری های نازنین، به عقب هلش دادم. زمزمه اش به گوشم رسید:

- بازم این دختره ی....

از فرط عصبانیت رو به انفجار بودم، قبل از اینکه حرفش تمام شود با کف دست ضربه ای بالای سرش زدم.

- بپر صداتو.

با چشمان گستاخ خیره ام شد؛ اما نمی دانم در نگاهم چه دید که بی هیچ حرفی به سمت اتاق رفت.

به سختی به قدم هایم سرعت بخشیدم. چشم چرخاندم، کنار درختی ایستاده بود. با قدم های بلند خودم را به هستی رساندم، صورتش قرمز بود. نفس هایش به سختی می رفتند و می آمدند. لبخند محوی زد و چشمانش بسته شدند. هر چقدر صدایش کردم بی فایده بود. غصه حتی از پشت پلک های بسته اش هم هویدا بود. مانند پر کاه سبک شده بود، سریع بغلش کردم و سمت اورژانس راه افتادم. پرستاری به سمتمان آمد. صورتش به رنگ مهتاب در آمده بود، زیر ماسک اکسیژن گویا تمام نفس های من بود که می رفت. بالای سرش ایستاده بودم، با حس دستی روی شانه ام به سمت صاحبش چرخیدم، دکتر ظاهری پزشک معالجم مواخذه گر نگاهم کرد.

- معلومه کجایی؟ یک ساعته منتظرتم.

توضیح مختصری دادم و به سمت اتاقش راه افتادیم.

دکمه های پیراهنم را می بستم و به توصیه های دکتر گوش می دادم.

- بازم تاکید می کنم. چیزیای سنگین بلند نمی کنی، حواست به استراحت و تغذیه ات هست. لبخند تلخی زدم.

- نمی دونم چرا همه چیز بهم گره خورده. از یه طرف خودم، از اون طرف دانا. مامانم... شانه ام را فشرد.

- نگران نباش، انشالله برادرتم بهتر میشه. غصه نخور.

به اتاق مادرم رفتم، با دیدن چشمان برافروخته اش سریع خودم را به تختش رساندم.

- اینا رو از جلوی چشم من دور کن، دخترم کجاست؟ دستش را فشردم.

- آروم باش تاج سرم، داره استراحت می کنه.

باز نازنین بود که بر اعصابم پنجه می کشید.

- خاله جان! این رسمش نیستا. ما هم خونیم، اون چی داره که ما نداریم.

خواستم حرفی بزنم؛ اما با کشیده شدن دستم، کنار مادر نشستم و صورتش را غرق پوسه کردم. کارهای ترخیصش را انجام دادم و با دامون به خانه فرستادمش. بیقرار به سمت ICU راه افتادم. از پشت شیشه زیر آن دستگاه ها گویا قلبم در چرخ گوشت بود، با اصرار اجازه دادند پنج دقیقه داخل بروم، دست سردش را گرفتم. قطره اشکی نا خودآگاه روی آن چکید.

- دانا! پاشو. تو نباشی انگار دنیا می خورده. داداشم تو که از خواب فراری بودی. تو رو خدا زودتر چشمتو باز کن. آشوبم، تو که می دونی فقط چشمتو تونه که آروم می کنه. ته تغاری نباشی نمی شه بیدار شو.

حالم دست خودم نبود. پنج بار دعای نادعلی را برایش زمزمه کردم، پیشانی اش را بوسیدم. با صدای پرستار که با تشر حرف می زد، ناراضی دل کردم. به سمت اتاق هستی راه افتادم، بلکه در هوای نفس هایش کمی هوای تشویشم آرام شود.

از همیشه معصوم تر شده بود، تکان خفیفی خورد، پر حسرت پلک هایش را نوازش کردم. آنقدر غرقش شدم، که نفهمیدم چگونه با آرامش پلک هایم بسته شدند. با حس سنگینی قفسه ی سینه ام از خواب بیدار شدم. هوا گرگ و میش بود، لیوانی آب خوردم. روی تخت نشست و وحشت زده چشمانش دو دو می زدند. سریع به سمتش رفتم؛ اما تا به خودم بیایم دوباره به خواب رفت. خواب از چشمانم پر کشید، بعد از گرفتن وضو همانجا جانماز پهن کردم و به درگاه معبودم التماس کردم تا صبرمان را زیاد کند و خوب امتحانم را پس بدهم.

دلم که سبک شد، به فرشته غرق خواب روبرویم نگاه کردم. تب داشتن و آغوش کشیدنش تمام روح و جانم را خاکستر کرده بود.

"تناقض یعنی تو نزدیکم باشی؛ اما چشمانت بی بارش برابم، با من قهر کنند."

کنارش نشستم، مو هایش را نوازش کردم؛ اما بی فایده بود. پشت پلک هایش را بوسیدم و پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم. هوای نفس هایش قلب دیوانه ام را به جنون کشانده بود. دوست داشتم راهی بود تا در خودم حلش کنم. زمزمه کردم:

- آخ! اگه بدونی، این مدت مردم. هستی! چشمتو باز کن. مرگ من! دارم از بی نگاهیات جون میدم. اشتباه کردم، معذرت می خوام. این یک بار منو ببخش، دنیا رو برات بهشت می کنم. خانوم!

با شنیدن صدای پریغزش ابتدا فکر کردم باز در خواب حرف می زند.

- دانا....

با دیدن چشمان بازش لبخند زدم.

- بیدار شدی؟

چشمانش بی اجازه می باریدند.

- دانا از پیشمون رفت؟ آره؟ من... من... کجام؟

بلند خندیدم.

- کجا بره؟ فعلاً" تو همون وضعیته. مگه به سرت ضربه خورده که یادت رفته کجایی.

مردد در نگاهم خیره شد.

- راست میگی؟

- دستان مشت شده ی سردش را در دست گرفتم.

- یادت رفته؟ نازنین اومده بود. دوییدی سمت حیاط. از حال رفتی.

آهانی گفت و نفس آسوده ای کشید، چشم چرخاند ولی گریه اش باز شدت گرفت. بریده بریده شروع کرد:

- خیلی بیمعرفتی، تو... تو...

حرفش میان حق هایش گم می شد. خواستم سرش را در آغوش بگیرم؛ اما دلخور رو برگرداند.

سرش را در یقه اش پنهان کرد. دست گذاشتم زیر چانه اش با اصرار به سمت خودم چرخاندمش.

- قهر نگاهت نمی خواد تموم شه؟

با نگاه باران زده اش خیره ام شد. لب هایش می لرزیدند و در جان من زلزله می انداخت.

مشت کوچکش را بالا آورد؛ اما در میان راه متوقف شد.

- هر کار می خوای بکن؛ اما بعدش به حرفم گوش کن.

دستش را کنارش انداخت. سرش پایین بود.

- تو منو کشتی، ذره ذره مردم. اما نمی تونم...

نفس های کشدارش نشان از گریه ی دوباره اش بود.

- اما چی؟

خیره ام شد.

- نمی تونم ازت دل بکنم. از طرفی هم دیگه نمی تونم ساکت باشم. دفتر دلم بسته نمیشه. از طرفی هم نمی دونم

ببخشمت یا نه، تو آتیشم.

محکم به خودم فشردمش، پیراهنم را در مشت گرفتم.

- تو این چند ماه زندگی نکردم. تو... تو...

- هیش می دونم، غلط کردم. فقط این یک مرتبه رو ببخش دیگه نمی دارم هیچ چیز و هیچ کس اذیتت کنه. قول

میدم.

سرش را از من جدا کرد و در چشمانم خیره شد، در نگاهش تردید موج می زد. بینی اش را بالا کشید.

- مثل قولای قبلت؟ که و بیرون تر از قبل بشم؟

سیبک گلویم بالا پایین شد.

- قولم قوله، خیالت راحت. به شرافتم قسم. هستی همین یک مرتبه.

با انگشت اشک هایش را پاک کردم.

- گریه نکن، این یک بار منو ببخش.

زمزمه ی آرامش، هوش و حواس می برد و زندگی بر می گرداند.

- چی کار کنم که خیلی دوستت دارم؟

خواستم دستانم را به دورش حصار کنم، دلنتگی ام را آزاد کنم؛ اما با صدای در هول کرده از هم فاصله گرفتیم. پرستار خنده ی نمکینی به هستی قرمز شده کرد. بعد از بررسی وضعیتش سرم را از دستش کشید. نگاهی به من انداخت.

- دیگه می تونی بری خونه، یکی هست بهتر از همه مواظب و نگرانته.

پرستار بیرون رفته بود و او هنوز شرمگین سرش پایین بود. کنارش نشستم

- سوک سوک! بیا بیرون پیدات کردم.

لبخند محوی زد.

- میشه بریم خونه ات، کار دارم.

- خونه ام! نمی خوای آشتی کنی؟

- بریم حالا.

- لجباز!

.

.

.

در واحدمان را باز کردم. نگاه متعجبش بین من و سالن در گردش بود. تمام وسایل آشپزخانه با کارتن وسط خانه بودند. سمت من چرخید و با چشمانش به خانه اشاره کرد.

به جلو هدایتش کردم.

- خب تو نبودی دست و دلم به هیچ کاری نرفت.

سری از روی تاسف تکان داد و شانه ای بالا انداخت.

- لطفاً پکیجو روشن کن، حس می کنم هنوز بوی الکل و بیمارستان می دم. برم حمام پیام تا بحث نیمه مونو تموم کنیم.

"چه در نگاهت ریختی که ملتبهیم می کند و تا ابرها راهی می شوم."

- چای ساز را از کارتون بیرون کشیدم، به سختی لیوان ها را پیدا کردم. غرق افکارم بودم، با شنیدن صدایش بی حواس سرم را چرخاندم، که به در کابینت باز رو برویم خورد.
- بذار زخم قلبیا خوب شن، بعد انتقام بگیر.
- هول کرده به سمت آمد، دستش را روی سرم گذاشت، در صدایش نگرانی موج می زد.
- نمی خواستم اینجوری شه. ببخشید، خیلی درد گرفت؟
- حریصانه خیره اش شدم. تیشرت آبی رنگ آزادی تنش بود، نم موهایش را گرفته بود و بالای سرش جمع کرده بود. چقدر دلتنگ این نگرانی و پریشانی اش بودم، برای خودم بودم.
- خوبی؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟
- مگه چه جوری نگات کردم؟
- اخم کمرنگی میان ابروهایش افتاد که با نمکش کرده بود.
- حالت خوبه؟
- تو اینجایی، باید بد باشم؟ بالاخره دارم نفس می کشم.
- نفس عمیقی کشیدم. فاصله را به صفر رساندم دستانم را دور کمرش انداختم و پرحرارت پیشانی اش را بوسیدم. اما بیتابی قصد کار انداختن قلبم را داشت. نمی خواستم از نزدیکی دوباره دور شود، یا حس بدی در قلبش حتی برای ثانیه ای گذر کند. کلافه چشمانم را بستم و خواستم فاصله بگیرم، لب هایش روی لب هایم قرار گرفت. مانند سرابی شیرین بود؛ اما حقیقت محض بود. کویر دلم زنده شد و از باران مهرش عطش وجودم سیراب شد. گیره سرش را باز کردم و نفس کشیدم در جنگل سیاه دلخواهم. دلم توقف در همانجا را می خواست. مگر از در آغوش معشوق مردن، مرگ زیباتری داریم؟ نمی دانم چند دقیقه گذشته بود؛ اما هر دو نفس کم آورده بودیم که بالاخره از هم جدا شدیم. از خجالت سرش را در سینه ام پنهان کرده بود. مانند بچه ها شده بود. هوس اذیت کردنش به سرم زد. زمزمه کردم:
- وقتی تنها میای خونه پسر مردم، باید به عواقبش فکر کنی.
- با دیدن چشمان گرد شده اش، خندیدم.
- نخور منو، شوخی کردم. اما به نظرم تا بابا مامان نشدیم، باید به فکر عروسی باشیم. نظرت چیه بانو جان؟
- ضربه ی آرامی به کمرم زد. چقدر بودنش شیرین و امنیت بود. بغض دوباره مهمان چشمانم شد. روی موهایش را بوسیدم.
- به اندازه کافی تنبیه شدم. دیگه هرگز ازم دور نشو. جای تو فقط تو وطن آغوش خودمه. آدم که از وطنش دور نمیشه، وگرنه رنگ و غربت می گیره.
- نگاهش حالت خاصی داشت. با صدای دو رگه ای لب زد:
- وطنم؟ خودت از اونجا بیرو....
- میان حرفش پریدم.
- اشتباه کردم.
- خندید و با چشمانی که کمی شیطنت در آن موج می زد گفت:
- می بینم دوری من اثرات مثبت داشته.
- سوالی سرم را تکان دادم.

- شاعر شدی. می خوام جواب بله ام رو پس بگیرم ، مانع پیشرفتت نشم. باید یه شاهکار جهانی خلق کنی؟ خیلی خوب میشه. دانیال رضانیان نویسنده ی جهانی!
متعجب نگاهش می کردم.

- هستی!

قهقهه اش به هوا رفت.

- وای اذیت کردنت خیلی خوبه. خدایی جذابیت قیافه ات غیرقابل توصیفه.
ابرویی بالا انداختم.

- که اینطور!

- بله اینجوریاست.

تا به خودش بیاید گاز محکمی از گردنش گرفتم.

- آی دیوونه الان کبود میشه. برو اون طرف.

- تا تو باشی خوشمزه بازی در نیاری.

زیرلب ادای من را درمی آورد و گردنش را ماساژ می داد. محو حرکاتش بودم، چشمم به زنجیر بیرون زده از یقه اش افتاد. دست بردم و بیرون کشیدمش، با چشمان سوالی اشاره کردم. ابر غم دوباره بر نگاهش سایه انداخت.

- کادونیه که دانا واسه تولدم گرفته بود.

گرفته و ناراحت بیرون رفت.

چای را عوض کردم و به سالن رفتم، مانتو و شال سرمه ای رنگش را تن کرده بود. به نقطه ای خیره بود و حواسش به اطراف نبود.

کنارش نشستم، دستش را فشردم.

- دانا خوب میشه، مطمئنم غصه نخور.

آرام چشم هایش را بست.

- انشالله. زودتر چایی مونو بخوریم و بریم. دلم واسه ماهرخ جون یه ذره شده.

- قبل هر چیز، آتش بس؟ قهر تموم؟

- دانیال! من بچه نیستم، قهر کار بچه هاست، این دوری لازم بود. باید به خودمون میومدیم. من از دوست داشتنت نمی تونم دست بکشم.

" نفسم بالا نمی آید، از بی هوایی گاه به گاه پلک زدن های عاشقانه ات."

یک ماه از تمام تلخ و شیرین ها گذشته بود. بعد از زیارت حال عجیبی داشتم، صدای پال زدن کبوترها، آرامش را به قلبم سرازیر می کرد. مملو از حس خوب بودم. آخرین سلامم را رو به ضریح فرستادم، با تک زنگ هستی به سمت حیاط امامزاده صالح رفتم.

صدای مرحوم آغاسی فضای معنوی روز جمعه را زیباتر کرده بود. زیر لب من هم زمزمه کردم.

" ای دو سه تا کوچه ز ما دورتر

نغمه ی تو از همه پر شورتر

کاش که این فاصله را کم کنی.

مهنّت این قافله را کم کنی

هر که به دیدار تو نائل شود

یک شبیه حلال مسائل شود.

"....."

چشم چرخاندم، چشمانش را بسته بود، کنار حوض دستش را در آب حرکت می داد. کنارش نشستم.

- گفته بودم با رنگ سفید شبیه فرشته ها میشی؟

لبخند شیرینی زد.

- اینکه من خوشگلم کاملا" مشهوده. احتیاج به تعریف نیست.

ضربه ی آرامی به نوک بینی اش زدم. خیره همدیگر شدیم.

- حس سبکی می کنم.

همزمان جمله را گفتیم. لبه های چادرش را بهم نزدیک کردم.

- دانا همین روزا چشماشو باز می کنه. پاشو بریم خونه زندگی مونو بچینیم، بیدار شه، وقت نفس کشیدن نداریم.

- یعنی دلهره ها تموم میشن؟

دستان سردش را فشردم.

- خوبه دیروز با دکترش صحبت کردیم و گفت دانا جنگجوی خوبیه و سطح هوشیاری اش بالا رفته.

بعدشم چرا نشه. مثبت فکر کن.

با آرامش چشمانش را بست و باز هم دلبری کرد.

کیسه های غذا را برداشتم، دکمه ی آسانسور را زدم. با دیدن صفحه ی گوشی ام که روی داشبورد خاموش و روشن می شد، سلامی به حواس جمعم فرستادم.

با دیدن اسم مادر سریع جواب دادم.

- سلام پسرم کجایی؟ دیگه داشتتم قطع می کردم.

صدای نفس های سنگین و پریغزش درونم را پر از التهاب کرد. آب دهان نداشته ام را قورت دادم.

- سلام! مامان خوبی؟ چیزی شده؟!!

با گریه شروع کرد:

- نه مادر، چیزی نشده.

- پس، پس گریه ات واسه چیه؟

میان گریه اش خندید. بریده بریده جواب داد:

- بالاخره چشماشو باز کرد، از صبح مدام سراغ تو رو می گیره. هر چی میگیرم حالت خوبه باور نمی کنه. زودتر بیاین اینجا.

متوجه نشدم از شوق زیاد چه زمانی گونه هایم تر شدند. نفس عمیقی کشیدم لبخند تمام صورتم را گرفته بود. سرم را بالا گرفتم.

- خدایا شکرت، باشه، الان راه میفتیم مامام عزیزم. دیگه فقط باید بخندی. پاک کن اشکاتو.

به محض قطع تماس شماره هستی روی صفحه افتاد.

- کجا موندی؟ روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد.

- مزدگونی بده خانوم خانوما. بالاخره خدا صدای دعاهامونو شنید. دیدی گفتم اتفاقای خوب تو راهه.

برای لحظه ای صدای نفس هایش نیامد. مردد اسمش را صدا زدم.

- هستی! الو. الو خوبی؟

با صدای بلند هق هق می کرد.

- راست می گی؟ جون من؟ یعنی..... یعنی..... دانا بیدار شد؟

- آره دروغ کجا بوده زود بیا پایین.

" چه غوغایی دارد دلم، وقتی معجزه هایت رخ می دهد و من باز فراموش می کنم بی نهایت مهربانی."

حالم با هیچ زبانی قابل توصیف نبود، مادر بیرون اتاق با چشمانی که از شوق می باریدند به پرستار ها شیرینی تعارف می کرد. آتنا محو حرکات مادر بود، تا ما را دید خودش را در آغوش هستی انداخت و بلند بلند گریه کرد.

- بالاخره تموم شد. وای باورم نمیشه. خیلی خوشحالم.

- هیش مامان خانوم گریه برات خوب نیست. خدا رو شکر.

هستی سعی در آرام کردن آتنا و مادر داشت، با قدم های لرزان به اتاقش پا گذاشتم، پدرم تا من را دید دستم را گرفت و به سمت تختش برد.

- بیا بابا جان! خیلی وقته منتظرته.

سرم را تکان دادم.

- یعنی خواب نمی بینم؟ داداشم حالش خوب شده؟

صدای ضعیفش جان مرا تازه کرد.

- عمرا" به این زودیا از دستم خلاص شی. تا شیرینی عروسی بچه هاتو نخورم، بیخ ریشتم دانی جون.

کنارش نشستم و محکم در آغوش کشیدمش. صورت و دستش را غرق بوسه کردم.

- مال بد بیخ ریش صاحبش. پسر! ما رو نصفه جون کردی تا بیدار شی.

- حالا که سر و مر و گنده اینجام. اما یه کم برو اون طرف خفه ام کردی.

از آغوشم جدایش کردم، به دو گوی زمردین زندگی بخشش خیره شدم.

- دلم برای نگاهای شیطونت به ذره شده بود زلزله.
- صدای هیجان زده ی هستی نگاه دانا را به سمت در کشاند.
- داداشی! حالت خوبه؟ چقدر خوشحالم بیدار شدی. دیگه اینجوری ما رو نترسونیا.
- دانا نگاهی به هر دوی ما انداخت. با ابروهای بالا رفته شروع کرد:
- یعنی من و دانی باید ناقص می شدیم تا شما دو نفر آشتی کنید؟ نمی شد بدون ضرب و شتم این قائله ختم به خیر بشه؟
- هستی با چشمان گرد شده در نگاهش خیره شد.
- مگه تقصیر منه؟
- آره دیگه تو قهر نمی کردی، ایشونم مرتاض گونه تو شرکت کنج عزلت نمی گزیدن.
- هستی سرش را پایین انداخت.
- حالا باید به روم بیاری؟
- شیرینی بده تا دیگه تو و دانی رو اذیت نکنم.
- دانی؟ واه این دیگه چه جورشه؟
- مدل جدید، کما که بودم یه فرشته اومد دم گوشم گفت که دانی صداش کنم.
- هستی با لحن با نمکی جواب داد:
- فرشته بیخود کرده. ایشون دانیالن. دا..نی..یال. اوکی؟
- هر سه نفر خندیدیم. با صدای پدر همه ساکت شدیم.
- دانا جان! دکتر گفته استراحت کنی. این چه وضعشه؟
- با سرتقی جواب داد.
- نمی خوام، یه مدت نبودم اذیت نکردم. الان باید جبران کنم.
- خب هستی جان کجا بودیم؟
- نوچ، نوچ، نوچ، نوچ. تو آدم بشو نیستی استراحت کن، زودتر خوب شو. باید ساقدوش داماد بشی. از زبونت هم کمتر کار بکش احتیاجش داری.
- به سینه ام تکیه دادمش، از هوایش سرمست شدم. گاه عطر خدا در حوالی مان همین نزدیکی است و ما نمی فهمیم.

نازنین

روی راحتی نشسته بودم، بوی کتلتی که مادر درست کرده بود، هوش از سرم می برد. دوباره گرفته و پکر بود، خوب می دانستم دلنتگ تنها برادرم نادر است. عاشق کتلت بود. عجیب بی حوصله بودم، پدر دستش را دور کمر مادر حلقه کرد و موهایش را بوسید. چقدر به حس خوب بینشان حسادت می کردم. سوال همیشگی دوباره در ذهنم جولان داد. " چرا من نمیتونستم شاد باشم و کسی رو دوست داشته باشم؟"

با صدای مادر که برای شام صدایم کرد به سمت آشپزخانه راه افتادم.

- نازنین! کی تاحالا ناخونک می زنی؟ چند روزه اخلاقت عوض شده.

مابقی سیب زمینی را جویدم.

- به دفعه دلم خواست، مگه چیه؟

پدر چشم و ابرویی برای مادر آمد و برایم غذا کشید. مشغول شدیم.

هنوز اولین لقمه ام را کامل پایین نداده بودم، که احساس کردم تمام محتویات معده ام به سمت دهانم هجوم آورده اند. هرچه خورده و نخورده بودم همه را برگرداندم. با صدای نگران مادر آبی به دست و صورتم زدم و بیرون رفتم.

- عزیزم! رنگ به روت نمونده لباس بپوش بریم دکتر.

دلشوره ی عجیبی داشتم؛ اما سعی کردم خونسرد باشم.

جواب دادم:

- چیزی نیست، احتمالاً دوباره معده ام سرما خورده.

با گفتن شب بخیر کوتاهی به سمت اتاقم راه افتادم. اهمیتی به نازنین گفتن های مادر ندادم. وسایلم را جا به جا می کردم، دنبال قرص معده ام بودم. نگاهم روی تقویم خیره ماند. نمی توانستم باور کنم دو هفته از ماهیانه ام گذشته بود و من آنقدر ذهنم درگیر دانیال و هستی بود، که خود را از یاد برده بودم. قلبم مانند طبل در سینه ام می کوبید. امکان نداشت من همیشه مراقب بودم. غیر ممکن بود.

سریع شماره ی اردلان را گرفتم، بوق دوم به سوم نرسیده جواب داد، روی تخت نشستم، با باز و بسته کردن چشماتم سعی کردم متمرکز شوم. اردلان چیزی نمی گفت. سعی کردم صدایم نلرزد.

- الو اردلان! هستی؟ چرا ساکتی؟

- آره، آره هستم. چی شده این موقع تماس گرفتی؟

دسته ای از موهایم را دور انگشتم پیچیدم.

- فردا باید حتماً ببینمت. خونه ای؟

تعجب در صدایش موج می زد.

- آره هستم، بیا. چیزی شده؟

- نه. همدیگرو می بینیم. شب بخیر.

از اینکه حدسم درست باشد، استرس بدی به جانم افتاده بود. اصلاً آمادگی اش را نداشتم.

تا خود صبح فقط خواب پریشان دیدم. بیدار که شدم، گویا یک کامیون از رویم عبور کرده بود.

به تعجب نگاه مادر و پدرم اهمیتی ندادم و صبحانه خورده نخورده از خانه بیرون زدم.

قبل رسیدن به خانه ی اردلان از داروخانه وسیله مورد نیازم را گرفتم.

با دستان لرزان زنگ را فشردم.

وقتی رنگ و روی پریده ام را دید، دستان سردم را در دست گرفت، پیشانی ام را بوسید. با پیچیدن بوی عطرش زیر بینی ام دوباره محتویات معده ام به سمت دهانم هجوم آورد.

بی معطلی سمت سرویس دویدم.

نگرانی در نگاهش موج می زد. کمک کرد روی راحتی بنشینم.

- چی شده عزیزم؟ مریض شدی؟
- موهایم را از صورتم کنار زد.
- اضطراب تمام وجودم را گرفته بود. نفسم را سنگین بیرون فرستادم، آب دهان نداشته ام را قورت دادم.
- فعلاً" هیچی نپرس.
- نتیجه ی تست را دوباره نگاه کردم، حدسم کاملاً" درست بود. دلم می خواست یکی بود که بگوید چه کار کنم. اگر فرانسه بودم می دانستم تصمیم درست چیست؛ اما ایران و بدون هیچ شناختی از فرهنگ و آدم هایش تصمیم سختی بود.
- نازنین چرا رنگت دوباره سفید شده؟
- بیا برات نسکافه درست کردم، همون طعمی که دوست داری.
- گویا در خلا بودم، به سختی روی مبل نشستم. لیوان را به دستم داد.
- عشقم! خوبی؟ چرا می لرزی؟
- بعضی که از شب گذشته با هزار مکافات حبسش کرده بودم، آزاد شد و قطره های اشکم بدون اراده بر چشمانم هجوم آوردند. ترسیده سرم را در آغوش گرفتم. آنقدر نوازشم کرد تا بالاخره کمی آرام شدم.
- چی شده عزیزم؟ نازنین!
- بریده بریده جواب دادم:
- اردلان؟
- جانم عزیزم؟
- من...م...ن دار...م...م مادر می شم. حالا چکار کنم؟
- مرا از خودش جدا کرد، در چشمانم خیره شد. دستانش را از بازوهایم جدا کرد، شروع کرد به قدم زدن.
- سکوت خفقان آوری بر فضا حاکم بود. صدای قدم هایش روی سرامیک ها بدترین چیزی بود که می توانست به گوش برسد.
- اخم هایم را در هم کشیدم، روبرویش ایستادم.
- بسه نیم ساعته داری راه میری. میشه بشینی؟ چرا رنگ و روی تو پریده؟
- کنارم نشست. سعی می کرد ناراحتی اش را پنهان کند.
- میخوای چکار کنی نازنین؟
- سعی کردم محکم باشم.
- بچه امونه، معلومه نگهش می دارم.
- چشمانش برق عجیبی زد.
- دستی لا به لای موهایش کشید.
- یعنی باید باید... باید...
- چرا حرفتو نصفه میزنی؟

تردید در نگاهش موج می زد.

- یعنی باید باهم بزرگش کنیم! آره؟

نمی دانستم واقعا" نمی دانستم.

دوباره اشک بر چشمانم هجوم آورد، سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت هایم شدم.

چانه ام را بالا گرفت و محکم در آغوش کشید. همانطور که نوازشم می کرد زمزمه کرد:

- آروم باش، درست میشه. استرس برات خوب نیست.

یک هفته ای از آن ماجرا گذشت، هزاران فکر در سرم جولان می دادند. گویا بین زمین و آسمان بودم، شاید هم در خلا به سر می بردم. چشمانم بی بهانه منتظر باریدن بودند. گاه دلم حمایت اردلان را می خواست و گاه از او متنفر می شدم.

نسبت به هستی و دانیال حس انزجار داشتم، دوست داشتم زمان به عقب باز گردد و هرگز به ایران نمیایم. در اتاق راه می رفتم و به زمین و زمان ناسزا می گفتم. دلم می خواست هر طور شده زهرم را به آن دختر از خودراضی بریزم. با آن رفتارهای احمقانه اش مثلاً" سمبل دختر ناب ایرانی شده بود. روی اردلان دیگر نمی توانستم حساب باز کنم، کاملاً" پا پس کشیده بود. فقط کافی بود چیزی که می خواستم را به دست بیاورم قطعاً آرام می گرفتم و بهتر می توانستم برای آینده ام تصمیم بگیرم.

با صدای مامان با احتیاط به سمت راه پله پا تند کردم. به پله ی آخر که رسیدم یک لحظه حس کردم نفس کشیدن را فراموش کردم. قدرت پلک زدن نداشتم. به خودم که آمدم سیل اشک هایم پیراهن نادر را خیس کرده بود، مدام روی سرم بوسه می کاشت. خدا می دانست چقدر دلتنگ حمایت ها و بودنش بودم.

- هیس تو که اینقدر نازک نارنجی نبودی. خوبه سه ماه پیش باهم بودیم. نازی!

در چشمان عسلی اش خیره شدم و با بغض لب زدم:

- هرچقدر کنارم باشی کمه. خودت می دونی چقدر دوستت دارم و بهت وابسته ام.

با صدای زندایی از آغوش نادر بیرون آمدم.

- تو چرا پوف کردی نازی جان؟ مریض شدی؟

مادر هم به حرف آمد.

- نمی دونم چشمه. همه اش یا خوابه یا داره می خوره یا داره گلاب به روت میاره بالا. هرچقدر هم میگم بریم دکتر قبول نمی کنه.

نادر مشکوک در چشمانم خیره شد. به وضوح افتادن فشارم را حس کردم. سعی کردم مثل همیشه جواب بدهم. نفس عمیقی کشیدم، موهایم را پشت گوشم فرستادم.

- چیزیم نیست، یه کم خسته ام. آخرای بهاره بخاطر تغییر فصله. اینقدر بزرگش نکنید. مامان یادت رفته من بهارا همیشه خوابم. چند روزی معده ام سرما خورده بود الان بهترم. داداشم تازه اومده الکی نگرانش نکنید.

به معنای تائید همه سر تکان دادند. لبخند نصفه نیمه ای زد. نفس آسوده ای کشیدم؛ اما چشمان نادر می گفتند که با من کار دارد و نمی توانم از دستش فرار کنم.

بعد از نهار به بهانه ی برداشتن گوشی ام به سمت اتاقم رفتم. به بالای پله ها که رسیدم نفس هایم به شماره افتاده بود. زیر نگاه های پرسشگر نادر در حال ذوب شدن بودم. حس می کردم تمام ذهنم را با آن نگاه تیزبینش می خواند. زمان ویتامین های تجویزی پزشکم بود. لبخند زدم دستی به شکم تخرم کشیدم، موجود کوچک درونم حاصل عشق نبود؛ اما بی نهایت دوستش داشتم و سلامتیش برایم مهم بود. با صدای نادر در جایم پریدم و قوطی قرص از دستم افتاد.

- داداش ترسیدم، چرا در نزدی؟

چشمان تیزبینش بین من و قوطی در گردش بود. من با خونسردی خیره اش بودم. دستی میان موهای خرمایی اش کشید، سینه به سینه ام ایستاد. خم شد قوطی را از روی زمین برداشت، جلوی صورتم با چشمانش به آن اشاره کرد. تند تند آب دهانم را قورت می دادم. نگاهش تا مغز سرم نفوذ می کرد.

- همه می گن پرو دکترا، بعد خودت رفتی دکتر این ویتامین قوی رو داده؟ نازی چت شده؟ اگه مریضی بگو تا با خودم بیرمت اونجا بهترین دکترا رو داره.

موهایم را به پشت گوشم هدایت کردم.

- نه... نه مریضی کجا بود؟

من... من....

- تو چی؟ درست حرف بزن نازنین. نگران شدم.

نفسم را آهسته بیرون فرستادم.

- یه کم سردرد و حالت تهوع داشتم. من دیگه بزرگ شدم. نخواستم کسی نگران شه. یکی دو تا از ویتامینای بدنم کم بود دکتر دارو داد. منم دارم استفاده می کنم.

مشکوک نگاهم کرد، دانشجوی پرستاری بود و پنهان کردن موضوع به آن بزرگی کار دشواری بود.

- داری راست می گی دیگه؟

- آره خیالت.....

با شنیدن صدای زنگ گوشی ام حرفم نیمه ماند. با دیدن اسم یاسمین سریع پاسخ دادم.

- الو سلام چی شد؟ تونستی کاری کنی؟

چشمان نادر از رفتار هیجان زده ام گرد شده بود. به سمت تراس اتاقم رفتم.

- چی شد یاسمین؟ تونستی کاری کنی؟

نفسش را فوت کرد.

- دختر مگه ضبط صوتی مدام رو تکراری.

موهایم را کنار زدم، هوای خرداد کلافه کننده بود.

- یاسمین! زمان خوبی برای سر به سر گذاشتن نیست. چی شد؟ تونستی کاری کنی یا نه؟

خنده ی ریزی کرد.

- مزدگونی بده تا جوابتو بدم.

لبخند محوی روی لب هایم نشست.

- حتما". حالا بگو چی کار کردی؟

- دوست برادرم از رو شماره قبلی اش شماره ی عموش رو پیدا کرد.

می خواستم بال در بیاورم. باورم نمی شد به هدفم رسیده بودم.

بعد از کمی صحبت با یاسمین به داخل رفتم. با دیدن نادر غرق خواب پیشانی اش را بوسیدم و با احساس سبکی بیش از حدی، خودم را روی تخت کنارش رها کردم و نفهمیدم چه زمانی خواب مهمان چشمانم شد.

** هستی **

در آینه به دختری که برای اولین مرتبه صورتش به طور کامل تغییر کرده بود، خیره شدم. چقدر با هستی یک هفته قبل فاصله گرفته بودم. آرایشگر مشغول جمع کردن موهایم بود. ذهنم به چند هفته قبل پر کشید. همه چیز خیلی سریع پیش رفته بود.

- دانا! بمون استراحت کن.

- نه، نه باید کمکتون کنم. وگرنه از شما ابی گرم نمیشه.

- سرتق لجباز.

- خودتی!

مدام خنده بود و شوخی. وقتی برای اجازه ی عقد به دادگاه رفته بودیم مانند مرده ی متحرک بودم، بی نهایت برایم سخت بود. دانیال شانه ام را فشرد کنار گوشم زمزمه کرد:

- مهم اینه ما الان اینجا کنار هم هستیم. غصه خوردن و گفتن این که چرا اینجوری شده هیچ دردی رو دوا نمیکنه

- اما...

دستش را روی لب هایم گذاشت.

- هیس! می دونم خیلی سخته. اما ببین من هستم. بابا اردشیر عاشقته خواهش می کنم خودتو اذیت نکن.

روز عقدم زودتر از آنچه که فکرش را می کردم رسیده بود. تمام لباس هایم سفید بودند، دانیال با کت و شلوار نوک مدادی که تن کرده بود از هر زمانی بیشتر دل می برد. زمانی که می خواستم بله دهم دستان سردم را در دست گرفتم. از آینه به چشمان شاد مادر، الهه و افسانه که بالای سرم قند می سابیدند خیره شدم. زیبایی سفره عقد سفارشی مهران و محراب چشم نواز بود.

- دیگه مال خودم شدی. از هیچی نترس. با لب های لرزان بله را داده بودم. وقتی نوبت به دانیال رسید، درست زمانی که فکر می کردم پاهایم شن های ساحل آرامش را لمس کرده. صدای منحوسی طوفانی عظیم به پا کرد.

- خدا رو شکر به موقع رسیدم. ببینم با اجازه ی کی میخوای بله بدی؟

مردمک چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودند. مانند کابوسی شوم بود، به سختی آب دهان نداشته ام را قورت دادم.

دانیال تن لرزانم را به خودش فشرد.

مادر بزرگم به سرعت خودش را به ما رساند.

- من گفته بودم نمیذارم راحت ازدواج کنی.

سکوت وحشتناکی بر فضا حاکم بود.

- چیه؟ چرا ساکتی؟ تو پدرت زنده است و داری با مظلوم نمایی و دروغ ازدواج میکنی.

نفس هایم به شماره افتاده بود. عرق از سر و رویم چکه می کرد. کم کم صدای پیچ پیچ از همه طرف شنیده می شد، نگاه معنی دار همه روی من و دانیال سنگینی می کرد. بند بند وجودم از عصبانیت می لرزید.

- با اجازه ی کی پاتو اینجا گذاشتی؟

- با همون اجازه ای که تو داری غلط زیادی می کنی.

حس می کردم کل سالن به دور سرم می چرخد. خواستم جوابش را بدهم که عطر خاک نم زده اش زیر بینی ام پیچید و بعد از آن سیاهی مطلق.

در بیمارستان بعد از اینکه حالم بهتر شده بود فهمیدم کار نازنین بوده است، نمی دانستم چه کرده بودم که او اینگونه می کرد.

با صدای آرایشگر به خودم آمدم.

- کجایی عزیزم؟ پنج دقیقه است صدات می کنم.

- ببخشید، حوا...

- نمیخواه چیزی بگی. برو لباستو بپوش بعد میذارم خودتو نگاه کنی.

چشمکی زد و به سمت اتاق هدایت کرد. به کمک آتنا و هما لباسم را پوشیدم، از یکی از بهترین مزون ها گرفته بودم، دامنش بدون فنر پوف ایستاده بود، پر از شکوفه های ریز و کلوش بود با آستین های حریر. جنسش بسیار سبک بود و قسمت بالاتنه ماهرانه با سنگ کار شده بود. تور کوتاهم را آرایشگر با سنجاق روی سرم فیکس کرد و تاج کوچکی از سنگ را لا به لای موهایم گذاشت. وقتی به سمت بچه ها چرخیدم، آتنا سوت زد و هما از من چشم برنمی داشت. تک خنده ای کردم.

- تموم شدم بابا! خوبه شما دوتا مرد نشدین. خیلی چشم چرون تشریف دارینا.

هر دو خندیدند و مرا به سمت آینه چرخاندند. خودم هم وقتی خودم را در آینه دیدم از تعجب دهانم باز مانده بود. با آن مدل موی شینیون باز و بسته، آرایش به کلی تغییر کرده بودم.

هما چشمکی زد.

- دیدی حق داشتیم خوشگل خانوم. به سلیقه ی دانیال باید احسنت گفت.

پشت چشمی نازک کردم.

- بله پس چی که خوشگلم. رو هوا زدنم دیگه.

با پایان یافتن جمله ام شلیک خنده هر سه نفرمان به هوا رفت.

با صدای آرایشگر خنده هایمان کمتر شد.

- آقا داماد او مدن!

کلاه شنلم را تا زیر بینی ام کشیدم و بند آن را بستم. هما تند تند دور سرمان اسپند می چرخاند. زیر لب قربان صدقه ام می رفت.

تا دانیال خواست بند شنل را باز کند، ریز خندیدم.

- آ آ آ، آقا دوما د باید حالا حالاها صبر کنی تا عروستو ببینی.

دسته گلی که پر از رز و مریم بود را به دستم داد و تک خنده ی جذابی کرد.

- که اینجور یاست. آی شیطون!

بازویش را جلو آورد و آرام آرام به سمت ماشین تزیین شده ی دانا که بدون سقف بود حرکت کردیم.

دامنم را جمع کرد، نفس داغش با وجود شنل هم وجودم را خاکستر می کرد. باز خواست بندش را باز کند که با صدای اعتراض آمیزی گفتم:

- عزیزترین! شما که اینقدر عجول نبودی. بذار برسیم باغ، چشم.

سرفه ی خشک پرحرصی کرد.

- چه صدایم لوس می کنه، اووه از کی یاد گرفتی تو؟ تا اونجا که من دق می کنم.

قهقهه ای زدم.

- نترس، بادمجون بم آفت نداره.

نیشگونی از پشت دستم گرفت.

- دارم برات!

پایش را روی پدال گاز فشرد، موسیقی بی کلام آرامش بخشی از ضبط پخش می شد و عطر مست کننده ی دانیال، آرامش را به وجودم قطره قطره تزریق می کرد. با شوق تک تک حرکاتش را زیر نظر داشتم، دستش روی دنده بود و به خاطر استرس دستش کمی سرد شده بود، انگشتانم را بین انگشتانش قفل کردم. با تعجب نگاهم کرد.

- منم استرس دارم، نگران نباش، امشب باید بهمون خیلی خوش بگذره.

بوسه ای بر دستم زد. بعد از چند دقیقه به باغ رسیدیم، قرار بود پشت ساختمان که بسیار باصفا بود، عکس هایمان را بگیریم. مامان مریم جلو آمد و دوباره دود اسپند بود و فشرده شدن و بوسیده شدن. بعد نوبت ماهرخ جان و دعاهای خیرش بود که صدای اعتراض دانیال به گوش رسید.

- بابا! زن منو بدین. هی میچلونیدش چی بشه آخه؟

ماهرخ جان با خنده جواب داد:

-آی پسر حسود من!

محکم دستم را گرفت و به گوشه ای برد. با خشونت زیبایی شنل را از سرم کشید، با چشمان گرد شده حرکاتش را نگاه می کردم.

چشمانم در آسمان سیاه مطلوبم قفل شد.

پیشانی اش را بر پیشانی ام چسباند.

- چرا اینقدر خوشگل شدی؟ آخه چطوری تا شب دووم بیارم؟

ریز خندیدم، لبانم را با زبان خیس کردم و مانند خودش نجوا کردم:

- خوشگلی و هزار دردسر.

مظلومانه نگاهش کردم و ادامه دادم:

- خب یه امشبو تحمل کن دیگه!

لبخندی زد از همان ها که دل من را زیر و رو می کرد.

- داری بدترش می کنی ، اینجوری نگام نکن یه لقمه ات می کنما.

از حرفش داغ شدم، با شرم سرم را به زیر انداختم.

با صدای فیلمبردار به سمتش چرخیدیم، به فضایی که آماده شده بود رفتیم. با ژست های مختلف و مسخره بازی هایی که ما در می آوردیم عکاسی بالاخره تمام شد. تقریباً " همه ی مهمان ها آمده بودند. تا نیمه های شب فقط خنده بود و پایکوبی، کم کم هنگام خداحافظی و لحظه ی جدایی من از خانواده ام داشت فرا می رسید.

با اشاره ی دانیال به داخل ساختمان رفتیم.

- چی شده؟

__ قراره بریم. لباسایی که تو اتاق گذاشتمو بپوش، هیچی ام نپرس. سورپرایزه.

شانه ای بالا انداختم و سریع لباس هایم را عوض کردم. کت و شلوارش را با تیپ اسپرتی عوض کرده بود.

دست در دست هم به سمت حیاط باغ رفتیم.

بغض سنگینی گوشه ی گلویم گیر کرده بود. هر سه نفرشان را با تمام وجود به آغوش کشیدم و عطرشان را با تمام وجود به ریه فرستادم. هما و آتنا مانند خواهر برایم گریه می کردند. اشک آنها باعث شد سد بغض من هم شکسته شود و در آغوش ماهرخ جان و بابا اردشیر گریه کنم. دانا چمدان ها را پشت ماشین جا داد. بعد از خداحافظی و گرفتن سفارشات لازم به سمت مقصد مورد نظر دانیال حرکت کردیم. اول هفته بود و نیمه شب، تمام خیابان ها خلوت بودند کمتر از یک ساعت به ابتدای جاده ی زیبایی چالوس، که حتی در شب هم چشم گیر بود رسیدیم. لبخند عمیقی زدم.

- همیشه می دونی چی دوست دارم.

دستم را فشرد.

- تو خودت موج آرامشی اما چه کنم که عاشق بیدار شدن با صدای موج دریایی؟

نزدیک روستا بودیم، استرس زیر تک تک سلول هایم رخنه کرده بود. با ناخن های فرنج شده و بلندم مدام پوست لبم را می کندم.

با صدای دانیال در جایم پریدم.

- ای بابا! دختر چته تو؟ چرا اینجوری می کنی؟ کندی بدبختو!

آب دهانم را قورت دادم. بدون هیچ فکری آنچه که در ذهنم بود را به زبان آوردم.

- یه کم واسه امشب استرس دارم.

با پایان یافتن جمله ام و لبخند معنی دارش، تازه متوجه گندی که زده بودم شدم.

ماشین را پارک کرده بود، دور زد در سمت من را باز کرد، دستش را زیر چانه ام گذاشت؛ در چشمانم خیره شد و زمزمه کرد:

- تا وقتی تو آمادگی نداشته باشی من هرگز ادیتت نمی کنم عزیزم، تو خانوممی قراره آروم جون هم باشیم نه بلای جون. پیاده شو بریم بالا. هوای شرعی اینجا کلافه کننده است.

لبخندی زدم، دستش را گرفتم، به سمت ساختمان راه افتادیم. همانجا که با اعتراف شیرین هم زندگی را به یکدیگر هدیه داده بودیم.

دستم روی دستگیره بود که با صدای هیجان زده ی دانیال به سمتش چرخیدم.

- ایستا! ایستا.

با دست جلوی چشمانم را گرفت و زیر گوشم لب زد:

- گفتم که سورپرایزه.

به محض ورود اولین چیزی که جلب توجه می کرد عطر گل های رز و مریم بود. وقتی دستش را از جلوی چشمانم برداشت، چیزی که می دیدم قابل باور نبود. خانه پر از انواع گل بود. چرخیدم و نرم گونه اش را بوسیدم.

- مرسی، مرسی.

مرا به خودش فشرد.

- کاری نکردم خانومم.

دستم را گرفت به سمت اتاقش رفتیم، باز هم سورپرایز بود و زیبایی. با گلبرگ های گل و شمع های قرمز قلب بزرگی وسط تخت درست کرده بود، وسط آن با گل مریم حروف D و H خودنمایی می کرد.

- نمیدونم چی بگم عزیزترین! دقیقه به دقیقه دارم بیشتر عاشقت میشم. مثل رویاست.

مرا به سمت دیگر چرخاند که با دیدن عکس کودکی خودم و خودش حالم از این رو به آن رو شد، دیگر زبانم بند آمده بود. با دستانش صورتم را قاب گرفت.

- فکر نکن شق القمر کردم. کمترین کاری بود که می تونستم انجام بدم.

در چشمانم خیره شد، زیر حرارت نگاهش در حال ذوب شدن بودم. سرم را پایین انداختم، صورتم را رها کرد و با صدای دورگه آرامی گفت:

- تا من دوش می گیرم، لباساتو عوض کن. وسایلم دست نزن تا بیام.

چشم آرامی گفتم، از اتاق که بیرون رفت حس می کردم از تمام بدنم آتش زبانه می کشد. کنار دیوار سر خوردم، تا کمی فکر کنم، با صدای بهم خوردن در حمام به خودم آمدم. مانتو و شالم را با تاب و شلوارک جذب قرمز رنگی عوض کردم، موهایم را شانه زدم. بعد از دم کردن چای از آشپزخانه بیرون زدم، آنقدر با خودم درگیر بودم که نفهمیدم چگونه با دانیال سینه به سینه شدم.

او هم شلوارک و آستین حلقه ای توسی رنگی پوشیده بود که با رنگ سفید پوستش تضاد جالبی ایجاد کرده بود. تپش های قلبم تا آسمان می رسید.

آب دهانم را قورت دادم، هر دو در نگاه یکدیگر در حال انحلال بودیم. دانیال فاصله را به صفر رساند و تا به خودم بیایم از وجود هم سرمست شدیم. محکم مرا در آغوش خود فشرد، حس می کردم صدای شکستن استخوان هایم را می شنیدم.

رقص دست هایش روی جای جای بدنم و نفس زدن هایش زیباترین نت و رقصی بود که تجربه می کردم. چشمانم تب دار و پر از خواهش تمام مقاومت هایم را به هوا فرستاده بود. تمام حس های خفته ام بیدار شده بودند و آماده به خدمت، وقتی رضایت چشمانم را دید روی دست بلندم کرد و به سمت اتاق برد، نرم مرا روی تخت گذاشت، دست هایش را دو طرف بدنم ستون کرد، آب دهانش را تند تند قورت می داد و نفس های بلند و تب دار می کشید.

- هستی من! زندگی ام! د.....

با حرکت من حرف در دهانش ماسید.

لب هایش را عمیق بوسیدم، این بار همراهی من با تمام وجود و خواستنی نه از سر هوس بلکه از سر عشق بود. شب خداحافظی من با دنیای صورتی دخترانگی و ورودم به فصل دیگری از زندگی.

پنج سال بعد

.

.

.

مادر نازنین وقتی متوجه شد دخترش باردار است تا یک ماه با او هیچ صحبتی نمی کرد، شرط گذاشته بود در صورتی با او صحبت می کند که فرزندش را سقط کند؛ اما بخاطر مهر مادری که در وجود نازنین ریشه دوانده بود نتوانست از فرزندش دل بکند. با وجود اینکه اردلان پارها به خواستگاری رفت؛ اما تنها جوابی که گرفته بود جواب نه بود. پدر و مادر نازنین به خاطر جو و فرهنگ اینجا او را طرد کردند؛ اما او آنقدر خوش شانس بود که برادرش

غیرمستقیم پشتش ایستاد و دوباره او را به فرانسه بازگرداند تا بتواند به راحتی پسرش را به دنیا بیاورد. هرچند به تنهایی و بدون نام پدر او را بزرگ می کند.

او و اردلان را بخشیدم چرا که لایق یک زندگی آرام و بدون کینه بودم و هستم.

صدای آن‌هاید باعث می شود حواسم را به او بدهم.

- مامان! بیا من شکلات داغ می خوام.

مانند خودم عاشق کاکائو است. ماگ کوچکش را به دستش می دهم بوسه ای بر روی موهایش می کارم. دخترم کاملاً شبیه پدرش است. شیرین زبان و بازیگوش. نفس هایم به برکت خانه ام وصل است.

سرگرم بازی با عروسکی است که خاله همایش برایش هدیه آورده. با وجود او زندگی و عثمان زیباتر و پررنگ تر شده است.

دوباره پشت میز قرار می گیرم و آخرین جملات را می نویسم که دانیال پشت سرم قرار می گیرد.

سرش را روی شانه ام می گذارد.

- تموم شد؟

چشمکی می زخم، بوسه ای بر پیشانی اش می زخم.

- اوهم بالاخره تموم شد عزیزترین!

می خندد، صدلی را به سمت خودش می چرخاند. دستم را می بوسد و آرام زمزمه می کند:

- در عشق من و تو گرچه بلاها بود؛ اما تو به تمام تلخ و شیرینش می ارزی.

پایان

زندگی همهمه ی مبهمی از رد شدن خاطره هاست

هر کجا خندیدیم، هر کجا خنداندم، زندگانی آنجاست.

بیخیال همه ی تلخی ها، لحظه های آرام.